

بسم الله الرحمن الرحيم



سه ماه، تمام شد و من سه ماه ماندم با جواب ساده ی یک سوال... که چرا رفتی!!!
زهر این جواب، تمام کامم را تلخ کرد. جوابی که نشنیدم ولی تلخی شنیدنش را
چشیدم.

!این چه سکوتی بود که رفتنش بهتر از گفتنش بود

.سکوت رفتنت، مُهر داغی به قلبم زد که اثرش تا روزها خواهد ماند

چشمانم روی تلویزیون خیره مانده بود ولی فکرم جای دیگر چرخ می خورد. مادر
باسینی چای وارد اتاق شد و نشست کنارم. حوصله ی حرف شنیدن نداشتم ولی
انگار مادر قصد گفتن داشت

حالا هی مرخصی بگیری و بمونی تو خونه، چیزی درست می شه؟! سه ماهه که_
رفته... حتما یه ریگی به کفشش بوده که رفته دیگه

:نگاه عصبی ام برگشت سمت مادر که فوری ادامه داد

خب اگه ریگی به کفشش نبوده، چرا رفت؟ مگه من راضی به عقدتون نشدم؟_

:با سر انگشتان دستم، پیشانی ام را ماساژ دادم که مادر باز گفت

...به جان کیمیا ، اگر لب تر کنی_

:با عصبانیت گفتم

.لب تر نمی کنم، شما هم حرفش رو نزن _

.اصلا بذار بگم ، اونوقت مخالفت کن_

:عصبی چرخیدم سمت مادر. نگاه عصبی ام را که دید، آه کشید که گفتم

می دونم چی می خوای بگی... باز کدوم دختر رو واسم لقمه گرفتی؟ من... قصد_
ازدواج ندارم... خلاص

.مادر محکم تکیه زد به پشتی مبل و باز همان حرف های همیشگی

لج کن... با من، با خودت... تا کی؟! اگه دوستت داشت، چرا نموند؟... دلیل رفتنش_
...چی بود اصلا... من بهت چی گفتم... نگفتم این دختر مشکوکه... اصلا شاید دختر

:فریاد زدم

...مادر _

:نگاهش با نگاهم تلاقی پیدا کرد که آرامتر ادامه دادم

.بسه... ارواح خاک بابا... تمومش کن_

: حرص مادر بیشتر شد و لحنش عصبی تر

آره... ارواح خاک بابات رو قسم می دی چون دیدی درست گفتم ، غیر از این چه _
...دلیلی داره... هان؟ چرا به عقد که رسید ، رفت؟ پس می بینی که

:از جا برخاستم و در حالیکه فوری دکمه های پیراهنم را می بستم گفتم

.من می رم بیرون... دیر می آم... به موبایلم زنگ نزد که جواب نمی دم_

:و در مقابل اعتراض های مادر رفتم که رفتم

.آره... برو... حرف حق تلخه _

.آره تلخ بود، تلخ تر از زهر. اگر می دونستم چرا رفته، اینجوری نمی سوختم

ازت نمی گذرم سوگل. منو جلوی مادرم خار کردی. جلوی همه، حتی همکارای
اداره. نمی بخشمت... مطمئن باش پیدات می کنم و سیلی رو که حق صورتم، به
گوشت می زنم

راه فراری نبود جز اداره. رفتم اداره. با اونکه آن روز مرخصی بودم ولی یکراست
رفتم سراغ اتاق فروغی. در اتاق را که باز کردم، نگاهش را سمتم فرستاد

:همراه نگاهش که در تعقیب بود ، آه کشید و از جا برخاست

بازم؟! چرا کنار نمی آی؟ چرا نمی چسبی به کارت تا فکر و خیال اینجوری داغونت _
نکنه؟

کلافه و سر در گم در را پشت سرم بستم و جلو رفتم. خودم را روی صندلی کنار
:میزش رها کردم که باز گفت

بابا اینجوری که ، فردا پس فردا عذرت رو می خوان... این پرونده ی شرکت _
قطعات کامپیوتری الان سه ماهه که به تو واگذار شده ، هی جناب سرهنگ می
...پرسه چی شد... چی شد

.تا کی بگم هنوز داره تحقیق می کنه؟ بچسب به کارت تا از فکر و خیال بیای بیرون

.سکوتم نشانه ی تفکر بود ولی او به نشانه ی مثبت بودن جوابم برداشت کرد

پس ، از فردا برو به سر به این شرکت بزن. مامور تعزیراتی چگونه؟ از بس...
نرفتی، مدیر داخلی گرفتن، به عنوان مامور تعزیرات برو... کارتت رو برات درست
می کنم.

...بین... حوصلشو ندارم.

: صدای عصبی اش برای اولین بار سرم بلند شد



□ رمان سنگ سیاه 2

پارت 2

تمومش کن کیان... این زانیار رو بین... هر روز داره به مدال افتخاراتش اضافه...
...می کنه... اونوقت تو

به جان تو... حوصله ندارم... فقط واسه اینکه از اداره بیرون نندازنم به زور میآم...
اداره... وگرنه تو که دیدی، هفته ای یکی دو روز مرخصی می گیرم... اعصابم
داغونه.

:هنوز صدایش روی درجه ی بالا بود

خب که چی؟ تا کی؟ رفته دیگه. تو مردی... این اداها چیه؟! اصلا تو بهترین مامور...
عملیات های ما بودی، اما الان سه ماهه شدی یه کارمند اداری... بابا بچسب به
کارت تا اعصابت آروم بشه. با فکر و خیال که آروم نمی شی

سرم را بلند کردم و به چهره ی عصبی فروغی نگاهی انداختم. دستم را سمتش
:دراز کردم و گفتم

.بده این پرونده ی شرکت رو بینم.

:لبخندی زد و گفت

میارم اتاقت در ضمن، یه همکار دیگه هم به جمعمون اضافه شده... یه خانم _
که قراره بیاد اتاق تو

:دستم افتاد کنارم و اخم کردم

ولم کن تورو خدا... بفرستش یه اتاق دیگه... اتاق من شده مثل هتل... هر کی از
راه می رسه رو می فرستی اتاق من

:خندید

به جای این حرف ها، بپرس طرف کیه؟ _

:نمی دانم چرا یه لحظه امید، به دلم دمید، فوری پرسیدم

!کیه؟ _

.خواهر حدیدی_

:مثل کوه آتشفشان در حال فوران از جا برخاستم و با فریاد گفتم

. من با خواهر اون زرافه ، توی یه اتاق نمی مونم... بفرستش اتاق نامدار_

:ابروهایش را بالا داد که عصبی تر شدم

فروغی! به جان خودت اگر بفرستیش اتاق من، چنان فریادی سر خودش و

.خواهرش می زنم که هر دو از اداره برن ها

:باز ابروهاش رو بالا داد که حرصی فریاد کشیدم

.آه... بسه دیگه _

.سلام جناب سروان_

چرخیدم به پشت سر . خانمی چادری پشت سرم ایستاده بود. سرفه ای مصلحتی

:کرد تا خنده اش را جمع کند که گفت

!نمی دونم غیر از من و زانیار، خواهر و برادر دیگه ای هم توی اداره کار می کنند؟_

از رو نرفتم و با آنکه او با کنایه اش، به من گفت که حرف هایمان را شنیده ولی با

:جدیتی ترسناک گفتم

خانم حدیدی... به نفعتونه پاتون رو توی اتاق من نذارید، من خودمم به زور تحمل_

.می کنم چه برسه به یکی دیگه

:باز به کنایه گفت

!که خانم هم باشه؟_

عصبی نگاهی به فروغی کردم و گفتم: _خود دانید

از اتاق بیرون زدم و یکراست رفتم اتاقم. حوصله ی کل کل نداشتم. هر چیزی برایم رنگ و بوی خاطرات سوگل را داشت، حتی صحبت با فروغی. وارد اتاق که شدم. رفتم سمت پنجره. پرده را کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم. سرم بدجور درد می کرد که در اتاق باز شد. همان طور که پشتم به در بود گفتم

._اصرار نکن فروغی... برو بهش بگو ، پاشو بذاره توی این اتاق پشیمون می شه_

:صدایی که اصلا شباهتی به صدای فروغی نداشت، جوابم را داد

._یعنی الان باید پشیمون بشم؟! چون من در نبود شما پامو گذاشتم توی این اتاق_

چرخیدم سمت در . باز همان دختر زبان دراز بود. با اخم نگاهش کردم و گفتم:
_خانم حدیدی... خیلی بد کردید که اومدید به این اتاق... ولی بهتون بگم که نفر قبلی که این اتاق همکارم بود، کلا از اداره رفت... پس مراقب رفتارتون باشید



□سنگ سیاه 2

پارت 3

مغرورانه نگاهی به من انداخت و جوابم را با همان سکوتش داد. رفت ، نشست پشت میز سوگل و مشغول کارش شد

چند دقیقه ای به سکوت گذشت که فروغی آمد و پرونده ی شرکت را روی میزم گذاشت و در حالیکه لبخند میزد ، باچشم به خانم حدیدی اشاره کرد و آرام زمزمه

._مثل برادرش ، قدرت پافشاری زیادی داره_

._درستش می کنم_

:بی صدا خندید و رفت . نگاهم به پرونده بود که صدایش را شنیدم

جناب سروانبیخشید...من با این برگه ها چکار کنم؟_

:بی آنکه حتی نگاهش کنم گفتم

....کار شما هیچ ربطی به من نداره_

...آخه_

.اگه بلد نیستید کار کنید ، برید اتاق برادرتون ، یاد بگیرید و بعد بیایید اینجا_

صدای برخورد محکم کاغذهای میان دستش را با میز شنیدم .خوب حرصش دادم. تا او باشد بامن لج نکند.سرم دوباره روی پرونده خم شد

شرکت متعلق به خانمی به اسم

آزاده سعادت مند " بود . مدیر عامل شرکت هم ، خانمی به اسم "لایا ملکان" . به " نظر می رسید اسنادی در خصوص اختصاص یافتن امتیاز شرکت به خانم ملکان وجود دارد.خانم ملکان ، با آن سن و سالی که در پرونده معرفی شده بود ، جوان تر و بی تجربه تر از آن بود که بتواند مدیر عامل همچنین شرکتی باشد و این کمی عجیب به نظر می آمد

پرونده را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم .اخم های درهم خانم حدیدی را دیدم و تنها چیزی که حالم را کمی بهتر کرد ، همان بود . پرونده را برداشتم و باز رفتم سراغ فروغی . تا در اتاقش را باز کردم ، عصبی گفت

.بگی نیستی ، دو دستی می کویم وسط فرق سرم ها_

: خندیدم

. نه...هستم ولی نه از فردا...از اول هفته ...کارت مامور تعزیرات رو هم برام بزن_

:لبخند کجی زد وگفت

.به چشم ، جناب سروان_

:پرونده را روی میزش گذاشتم که پرسید

.با حدیدی هم کنار بیا ...دختر بدی نیست_

: اخم کردم و بی دلیل عصبی شدم

. حواست باشه چی می گی ها ...این روزا حوصله ی چرت و پرت شنیدن ندارم_

!خیلی خب بابا ...بی اعصاب_

:رفتم سمت در که بلند گفت

....ولی_

:دستم به دستگیره ی در بود که ادامه داد

.ممکنه برای همین ماموریت به یه همکار خانم نیاز بشه_

:با جوشش عصبانیتی که هر لحظه بیشتر می شد ، چرخیدم سمتش وگفتم

!یه مامور تعزیرات چه ربطی به همکار خانم داره؟_

آخه ...این شرکت سابقه ی دور زدن اداره ی تعزیرات رو داره ...احتمالا تو هم که_
بری پیشنهاد یه مهمانی خانوادگی بهت می ده و کلی هندوانه زیر بغلت می زاره و
... بعد...دورت می زنه

خب؟_

... خب نداره دیگه ...وقتی ازت دعوت کرد با این خانم حدیدی می ری_

پوفی کشیدم و همزمان دستی به صورتم و زیر لب با ذکر "لا اله الا الله " عصبانیتم
را خفه کردم که فروغی خندید

به جان تو کیان ...این دست من نیست ، اصلا کار خود این شرکته ...تا همین الان ،_
سبیل چند تا مامور تعزیرات رو همینجوری چرب کردند و خلاص

:آهی کشیدم و گفتم

. حالا تا به اونجا برسه_

:پوزخندی زد و جواب داد

. رسیده ...حالا خودت می دونی _

:عصبی چرخیدم سمتش و در جواب پوزخندش گفتم

به وقتش یه حالی از تو و اون زرافه و اون خانم می گیرم که تا وقتی می گم حالم_
بده ، منو درک کنید

:با لبخندی باز مرا به تمسخر گرفت

.. منو درکم کن یه کم ...از پیشم نرو_

: در جواب تمسخرش بلند گفتم

.کوفت_



□سنگ سیاه 2

پارت 4

تا آخر وقت اداری ، اداره موندم . حالا که امیر علی و کیمیا عقد کرده بودند ، واسطه ی دعوای منو مادر ، امیر علی شده بود و من آنروز واقعا نمی خواستم برگردم خونه . هیچ حوصله ی فلسفه بافی های مادر و نداشتم . عهد کردم آنقدر در خیابان . چرخ بزنم تا خسته شوم و گوشه ای پارک کنم و توی همون ماشین بخوابم .
پشت چراغ یکی از همون خیابان هایی که دور می زدم ، بودم که امیرعلی به موبایلم زنگ زد. حدسش راحت بود . باز واسطه ی آشتی شده بود . زدم روی آیفون :
و جواب دادم

بگو

.سلام واجبه جناب سروان_

.سلام ...کارتو بگو

. سرجدت بیا خونه ، روی منو جلوی مادر زنم زمین نزن_

.حرف مفت نزن ...حوصله ندارم_

.به جان تو...ازم قول گرفته ، برت گردونم_

. بهش بگو راست می گه بره سوگل رو برگردونه_

...بابا کیان...اونکه سه ماهه رفته...کوتاه بیا مَرَد_

کوتاه پیام ؟! کوتاه اومدم که این شده ... همه کاره ی من مادرم بوده ، یه بار_
فقط باهاش مخالفت کردم ، اونم واسه خاطر دل خودم ، که اینطوری شد

:حرارت نفس بلندش حتی از پشت گوشی هم به گوشم خورد

...حالا روی منو زمین نزن بیا دیگه_

!توکه هستی پیشش ، پسر می خواد چکار_

... بابا من خونمونم_

: مکشی کردم که باز گفت

. بیا برو خونه تو رو خدا بذار من همچنان یه اُبْهتی پیش مادر زنم داشته باشم_

!خیلی خب بابا... تو هم با اون اُبْهت_

خودم هم نمی دانم چرا قبول کردم برگردم خانه . حال و روز این چند ماهم را ،
حتی خودم هم نمی فهمیدم . برگشتم خانه . از همان وسط های حیاط صدای عصبی
مادر مرا میخکوب کرد

الان باید بگی؟ چرا زودتر نگفتی تا من بدونم و اون نصرت خانم که اینجوری_
. نتازونه

:آرام چند قدم جلوتر رفتم که صدای گریه ی کیمیا به گوشم خورد

.ترسیدم بگم و شما و داداش همه چی رو بهم بزنید_

خب بهم بزنیم...مگه تو کم خواستگار داشتی؟! مگه پسر قحط بود؟! حالا خوب_
شد؟! واسه تک دخترم نباید یه مراسم عروسی بگیرم؟! یعنی چی که برید یه
! مسافرت و بیاین سر زندگیتون

از گردش روزگار که چرخش بد می چرخید ولی چرخش به ما هم رسید ، لبخند
. تلخی زدم و آرام آرام پله ها رو بالا رفتم

.حالا حرفی به کیان نرنی یه وقت_

: کفشهایم را از پا در آوردم و بلند گفتم

... آره نگو کیمیا...چون اگه به من بگی، می گم این همون دست خداست_

یه روزی یه سادات خانومی ، شرط کرد که تک پسرش چون دست گذاشته روی یه
دختر تک و تنها ، پس نباید مراسم بگیرن و بعد عقد برن سر زندگیشون ...حالا می
.بینم نه ... انگار یکی دیگه هم مثل سادات خانم فکر می کنه

وسط پذیرائی رسیده بودم.مادر سرش را از من برگرداند و کیمیا فقط اشک هایش
:را پاک کرد که ادامه دادم

.سلام_

علیک سلام...اومدی که مچ بگیرم؟_

نه...مچ رو که خدا می گیره که می بینم خوبم گرفته ...نگفتم ؟ نگفتم که مادرمن ، _
هرطوری با این دختر طی کنی ، سرت می آد؟! ... اومد...حالا سرت اومد

:کیمیا با بغض گفت

!نگو دیگه داداش ، من این وسط چه گناهی دارم؟_

هیچی...گناه نداری ولی تا وقتی مادر شما متوجه نشه که چطوری دل یه دختر یتیم _
رو شکسته ، ازدر و دیوار ، سرتون می آد



□ سنگ سیاه 2

پارت 5

: مادر بانگاه تندی که به من انداخت ، بلند و رسا گفت

. مزخرف می گه کیمیا، به حرفش گوش نکن_

عصبی تر شدم .ناخواسته بود. انگار مثل برق و باد ، تمام خاطرات گذشته ، جلوی
. چشمانم رژه رفت

آره ...مزخرف می گم کیمیا ...هنوزم نمی دونم سه روز قبل از رفتن سوگل، مادر _
چی بهش گفت که رفت . مادر میگه رضایت داده به عقد ولی من می گم معلوم
نیست چه جوری اون دختر رو تحقیر کرد که گذاشت و رفت ... من مزخرف می گم
... ولی خدا که نعوذ بالله

: نفس بلندی کشیدم و ادامه دادم

خدا خوب داره ، سرت می آره مادر...اگه دختر تو ، تک دخترهسوگل هم تک _
دختر بود. اگه دختر تو ، یتیمه ، سوگل هم یتیم بود. پس می بینی که خوب نیست
همون رفتاری که با دختر مردم داشتی رو با دختر خودت داشته باشند؟

مادر دست به میز گرفت و از جا برخاست و عصبی رفت سمت آشپزخانه . میان
نفس های تند و عصبی ام نگاهی به کیمیا انداختم . آرام می گریست که از دیدن
: اشک هایش دلم لرزید . خودم را انداختم روی مبل و گفتم

. بلند شو برو تو اتاقت گریه کن_

قبول کرد و رفت . منم زیاد تاب نیاوردم که توی پذیرائی بنشینم و رفتم به اتاقم .
باهمان لباس ها، خودم را انداختم روی تخت و خیره شدم به آسمان پشت پنجره .
دلم پر بود ولی اینبار نه از مادر. از سوگل . سه ماه بود که غُر زده بودم ، کنایه زده
بودم ، طعنه زده بودم ولی پشت هر کنایه و طعنه ای ، توی خلوت خودم ، سوگل را
!!محکوم کردم که چرا رفت ؟

هنوز هم درگیر همین یک سؤال بودم. پیچش فکری مسموم در میان همه ی جواب
های ذهنم بیشتر از همه مرا می آزد . اینکه از اول عشقی در کار نبوده . اینکه مرا
بازی داده و هزار اینکه ، که خشمم را از رفتن سوگل بیشتر می کرد و عطش مرا
. برای فهمیدن جواب سئوالاتم بیشتر

: باز گوشی ام را روشن کردن و آهنگ تکراری این چند ماه رو باز گوش دادم

تو که نیستی هوا یه جوریه انگار حَفَس

بذار بینمت ، قول می دم آخرین دَفَعَس

تو که نیستی در رو بستم ، حبسم با خودم

. یه چند تامیله کم داره اتاق عین قفس

دستی به صورتم کشیدم و با ضرب انگشت ، آهنگ را قطع کردم. لعنتی...رفته دیگه.
که چی ؟! حالا می خوام لباس سیاه واسش تن کنی تا همه بفهمن؟!تمومش کن
. کیان

بازنفس بلندی راه تنگ نفسم را باز کرد ولی طاقت نیاوردم . معتاد آن آهنگ شده
بودم . باز با ضرب دستم ادامه ی آهنگ رو پلی کردم

اصلا بذار اسممو دیوونه

بذار هرکی نمی دونه

بدونه که دیگه نمی تونه

دل من بدونت
اونقدر از دست تو حرص خوردم
تنهایی از تو به ارث بردم
توکه نیستی چقدر تنگه دل من به جونت

عهد کردم . همان شب ، آخرای همون شعری که حال و روز من بود ، که دیگه به او فکر نکنم . وقتی خودش نخواست . وقتی رفت ، چرا من باید به پای یه دختر ، صبر ! می کردم ؟

خودش جا زد . عهد کردم و برای آنکه دیگه به یادش نباشم ، همان شب ، همان آهنگ . را که تنها خاطرات باقی مانده ، از او را برایم زنده می کرد ، حذف کردم . سه روز مانده بود به ماموریت جدید و من مصمم شدم که تمام هم و غم را فقط . روی کارم بگذارم و لا غیر .
.....و شروع ماموریت جدید ، شروعی تازه شد برای من ، اما

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 6

ماشین را کنار خیابان پارک کردم و باز دنبال آدرس گشتم . سوله ای بزرگ در یک خیابان پهن ، درست مقابل من ، انتهای آدرس بود

:از نگهبانی جلوی سوله گزاشتم که پیرمردی ، بلند گفت

!آقا...کجا؟_

.اشرافی هستم ...مامور تعزیرات_

. می شه کارتون رو بینم_

.بله_

: کارت را جلوی چشمان پیرمرد گرفتم . با دقت نگاه کرد و گفت

.بله بله ... چند لحظه تشریف داشته باشید ، من هماهنگ کنم_

. بعد رفت دکه ی نگهبانی اش

: یا صدایش را بلند کرده بود یا ئن صدایش بلند بود

سلام خانم ...یه آقای اومدن به نام اشراقی می فرمایند مامور تعزیرات_

.هستند ...بله... بله کارتشن رو دیدم ...بله..چشم

گوشی تلفن را گذاشت وگفت : _جناب ...چند لحظه تشریف داشته باشید ، مدیر داخلی می آن استقبالتون . ایستادم . یک دستم را در جیب شلوارم فرو کردم و مچ دست دیگرم را جلوی چشمانم بالا آوردم .ساعت نزدیک 12 ظهر بود و من هنوز جلوی درب ورودی ، الاف . مرد جوانی بالاخره با قدم هایی تند به سمتم آمد . با دیدنم طوری لبخند زد که انگار مرا شناخت

: دست دراز کرد سمتم

... سلام ، بهادری هستم مدیر داخلی شرکت ...درخدمتم جناب_

. سلام...اشراقی هستم_

.بله خوشبختمبفرمایید_

: همراهش وارد سوله شدم که گفت

چند ماه پیش یه مامور تعزیرات اومد دیدن شرکت ، باز چطور شده یه مامور_
!تعزیرات فرستاده شده؟

:با جدیت همراه با اخم گفتم

متاسفانه تخلف همکارم در امور چند شرکت برای اداره ی تعزیرات محرز شده ،_
حالا تک تک شرکت هایی که همکارم بازدید کرده رو به من سپردند تا دوباره بررسی بشوند.

دستی لای موهایش کشید .انگار کلافه شده بود . با لبخندی برای رد گم کردن آنهمه
:اضطراب نگاهش گفت

متاسفانه امروز خانم مدیر عامل سرشون خیلی شلوغه چون ما از اومدن شما_
خبر نداشتیم ، غافلگیر شدیم وایشون یک جلسه ی مهم دارند وگرنه حتما از شما ،
.شخصا پذیرائی می کردند

:خونسرد گفتم

مهم نیست دفاتر فروش و دفاتر انبار تون رو بیارید ، من نگاه بندازم ، رفع_ زحمت می کنم

آخه...همینه...متاسفانه ، مسئول انبار ماهم چند ماهی می شه که فوت کردند، ما_ الان مسئول انبار هم نداریم و دفاتر یه کمی بهم ریختگی داره ... اگه مهلت بدید که . یه رسیدگی بشه ، ممنون می شیم

ایستادم . نگاهم به کارگرانی بود که با لباس های مخصوص مشغول کار بودند که :جواب دادم

منظورتون از مهلت ، چند روزه یا چندماه؟_

یک یا دو روز...این دو روزه خانم مدیر عامل سرشون خیلی شلوغه ... جلسات رو_ هماهنگ کردند ، امکان لغوش نیست واقعا

.دوباره نگاهی به ساعت انداختم و زل زدم به چشمان بهادری

جناب بهادریمن اگه بخوام برای هر شرکت دو روز وقت بذارم که یک ماه_ وقت من تلف می شه

عفو بفرمایید ولی خب ...ملاحظه بفرمایید که ما هم از حضور شما ، شوکه شدیم._
تخلف همکار شما ربطی به ما نداره ...ما نمی دونستیم که در عرض چند ماه دو
مامور تعزیراتی برای بازدید میان که دفاتر مون رو آماده کنیم

:اخمی کردم و پرسیدم

!شما مخصوص مامور تعزیرات دفاترتون رو آماده می کنید ؟_

:فوری جواب داد

نه ...نه ...منظورم اینه که چون انباردار ما فوت کردند و ما خیالمون از بابت اینکه_
دیگه مامور تعزیرات تشریف نمی آورن ، راحت بوده ، یه کم کوتاهی کردیم و
حساب های انبارمون با دفاتر تناقص داره ، به همین دلیل فرمودم که دو روز مهلت
بدید.

: نفسم را در هوا فوت کردم و گفتم

□رمان سنگ سیاه 2

پارت 7

خیلی خب... اما شرط داره... الان می شه مدیر عامل شرکت رو چند لحظه ببینم؟_
لبانش از هم باز شد و بین دو لبش فاصله ای افتاد. ولی در عرض کمتر از دو ثانیه
:لبانش را روی هم فشرد و بعد گفت
.گفتم که ایشون جلسه دارند_

می شه اسم شریف مدیر عامل رو به من بفرمایید؟_
آخه در حال حاضر ما دو تا مدیر عامل داریم.....خانم سعادتمند مدیر عامل اسبق_
شرکت هستند و چند ماهی می شه که شرکت رو دارند واگذار می کنند به
دخترشون خانم ملکان... اما خب ایشون یه خُرده حساس هستند، منتظر موندن تا
خانم ملکان چم و خم کار و یاد بگیرند و بعد اقدامات قانونی و رسمی انجام بشه
باشه... الان یعنی خانم سعادتمند جلسه دارند؟_

.نه ایشون تشریف ندارند... خانم ملکان جلسه دارند_
:کلافه از این فامیل بازی ، با اخم گفتم
جناب بهادری... من می خوام چند لحظه با یکی از این دو مدیر عامل صحبت کنم..._
هر دو نفر که جلسه ندارند... اگه خانم ملکان جلسه دارند، من با خانم سعادتمند
صحبت می کنم

.خب آخه ایشون تشریف ندارند_

.منتظر می شم تشریف بیارند_

:لبانش را بی هدف تکان داد و مکشی کرد و بعد از چند ثانیه گفت

.بفرمایید اتاق من تا ببینم می شه یا نه_

همراهش به سمت انتهای سوله و چند اتاقکی که در طبقه ی دوم سوله قرار داشت
:رفتم. در یکی از اتاق ها را باز کرد و گفت

بفرماید_

اتاق کوچکی بود با دو صندلی دو طرف یک میز مدیریت . روی یکی از صندلی ها نشستم که پرسید

جایی بیارم خدمتتون یا قهوه؟_

هیچ کدوم... شما تماس بگیر با خانم سعادتمند_

چشم_

چشم کشیده ای گفت. انگار ناچار به گفتن این کلمه بود. تلفن را برداشت و زنگ زد. نگاهم به سادگی اتاقش بود و گوشم به حرف هایش

الو... سلام خانم سعادتمند... ببخشید غرض از مزاحمت، مامور تعزیرات آمدند که_ می خواهند شما رو حتما ببینند

مکثی کرد. تکیه زدم به پشتی صندلی ام و پایم را روی پای دیگرم انداختم و خودم را با مجله ی روی میز سرگرم کردم

ایشون می فرمایند که همکارشون تخلف داشتند واسه همین، جناب اشراقی را_ برای بازدید مجدد فرستادند

و باز هم مکث. مجله را ورق زدم

عرض کردم خدمتشون ولی ایشون مُصر هستند که حالا که خانم ملکان جلسه_ دارند، شما رو ببینند... بله... چشم

گوشی را قطع کرد و گفت

فرمودند که تا چند دقیقه ی دیگر اطلاع می دن_

زیر چشمی نگاهش کردم. آشفته به نظر می رسید. خونسرد مجله را ورق زدم و گفتم

شما چرا اینقدر مضطربید؟_

من؟!... نه... مضطرب نیستم، بیشتر کنجکاو این همه اصرار شما برای ملاقات با_ مدیر عامل هستم

کنجکاو؟! خب من وقتم برام ارزش داره... وقتی امروزم رو گذاشتم برای شرکت_ شما، نمی خوام دسته خالی برگردم

لبخندش واضح شد. فوری گوشی تلفن را برداشت و گفت

پس بذارید یه چایی براتون بیارن تا خستگی تون در بره... الو... یک لیوان چای و شیرینی بیارید اتاق من

:و گوشی را گذاشت و نشست پشت میزش و گفت

. حالا اگر سوالی دارید... من در خدمتم_

سوال که نه... ولی در تعجبم از مدیریت دختر خانم سعادت‌مند که برای یک مامور تعزیرات، وقت ملاقات ندارند... شرکت های دیگه، جلسه رو لغو می کنند که به ... مامور تعزیرات ، پاسخگو باشند و ایشان

سوء تفاهم نشه... ایشان قصد توهین ندارند ولی، قرار این جلسه رو از چند ماه_ پیش گذاشتند، امکان لغوش نیست

سری تکان دادم به نشانه ی تایید ولی انگار بهادری آنرا به نشانه ی تهدید برداشت :کرد که گفت

. عفو بفرمایید_

■●■●

□ سنگ سیاه 2

پارت 8

چند دقیقه بعد ، یک فنجان چای روی میز من قرار گرفت و باز تلفن زنگ خورد. بهادری جواب داد

....بله ... سلام خانم سعادت‌مند چشم چشمبله....حتما_

.گوشی را گذاشت و نگاهش را به من سپرد

خانم سعادت‌مند فرمودند امروز عذرشون رو بپذیرید، اگه امکانش هست ، فردا_ . تشریف بیارید.حتما جبران می شه

: همراه با نفسی بلند وکشیده گفتم

جبران که نمی شه . چون امروز من بیهوده تلف شد. امیدوارم فردا هم مثل امروز
نشه.

:از جابر خاستم که گفت

.چایتون رو میل نکردید_

.... ترجیح می دم بیشتر از این وقتم رو هدر ندم_

:رفتم سمت در که صدایش را شنیدم

جناب اشراقی ، فردا هر ساعتی که تشریف بیاورید ، خانم سعادت مند پذیرای شما_
هستند.

در را باز کردم و از اتاقش خارج شدم که در اتاق کناری بسته شد.نگاهی به سر در
طلایی رنگ اتاق انداختم

"مدیر عامل"

!ایشون جلسه دارند دیگه ؟_

: بهادری سری تکان داد که گفتم

به ایشون هم سلام برسونید و بفرمایید که جلسه ی فرداشون رو طوری تنظیم_
کنند که وقت یه ملاقات 10 دقیقه ای با ایشون رو داشته باشم

. چشم حتما.... خیلی خوش آمدید جناب اشراقی_

.همچنان که می رفتم به سمت در خروج و با بدرقه ی بهادری همراه بودم

.بسیار خوش آمدید...زحمت کشیدید_

جلوی درب خروج ایستادم و نگاهش کردم .آنقدر جوان بود که بی تجربه باشد ، و با
دیدن یک مامور تعزیرات خودش را لو بدهد.از نگاه خیره ی من متعجب شد

!شما همه ی ماموران تعزیرات رو اینطوری بدرقه می کنید؟_

: جا خورد . لیخندی برای خالی نبودن صورتش از مهربانی به صورت آورد و گفت

.خب البته که شما فرق دارید_

. تا همینجا کافیه ... شما بفرمایید...راه خروج رو می دونم_

.چشمبه سلامت ...خوش آمدید_

همچنان می گفت که از سوله خارج شدم و سمت دکه ی نگهبانی رفتم .حتی پیرمرد
کنار در هم اینبار به احترامم برخاست و گفت

. خوش آمدید قربان_

. بنشین پدر جان ... من قربان نیستم پدر ، یه مامور ساده ی دولتم_

. نفرمایید قربان_

:پوزخندی زدم و به جای توضیح بیشتر فقط به یک کلمه بسنده کردم
خداحافظ

. با قدم های تند رفتم سمت ماشین .سوار شدم و به فروغی زنگ زدم
....به به سلام به جناب شیر_

سلامنه بابا روباهم ...اینا زرنگ تر از این حرفان ...دو ساعت منو معطل کردند_
. و آخرش هیچی به هیچی
!یعنی چی؟_

.نه دفاتر رو نشونم دادند ونه مدیر عامل رو ، گفتند فردا_
ای بابا ... می دونستم ... می دونستم یه ریگی به کفششونه_
بسه تو رو خدا...اینقدر توی این سه ماه ، این جمله رو شنیدم که از هرچی ریگ و
. کفشه ، متنفر شدم

: خندید وگفت

حالا ببین فردا چطور می شه ... تو زود وا ندی ها....بهت پیشنهادات خوبی میدن_
.ولی تو یه کم معطلشون کن ...تا خودم بهت بگم
نمی خواد تو بگی ...خودم بldم با اینا چطوری برخورد کنم ، دفعه ای اولم که_
. نیست

.اوه ...ببخشید جناب سروان...خیلی خب ...حالا بیا اداره_
فعلا

. گوشه را قطع کردم و براه افتادم .ولی هنوز توی فکر بودم
فکرنحوه ی برخورد محتاطانه و کمی مضطرب بهادری و قایم موشک بازی مدیر
!!عامل

مشتاق دیدار این مدیر عامل بودم.مطمئنا جلسه ای در کار نبود و گرنه در اتاقش
درست در لحظه ی خروج من از اتاق بهادری ، بسته نمی شد .خانم مدیر عامل
زیادی ترسیده بود.اونقدر ترسیده بود که جلسه را بهانه کند تا با من ملاقات نداشته
باشد .خب از دختر بی تجربه ی خانم سعادتمند که به قول بهادری چم و خم کار را

نمی دانست ، همچنین انتظاری می رفت . اما من مشتاق بودم تا هرچه زودتر پی به اسرار نهفته ی آن شرکت ببرم . به اینکه چطور رد پای مواد مخدر را در آن شرکت بجویم و آیا اصلا ردی هست یا نه ؟

● ■ ● ■

□رمان سنگ سیاه 2

پارت 9

فردای آنروز ، با یک پوشه ی دکمه دار نارنجی ، که مثلا برگه های اداره است به شرکت " نوین تایش " سر زدم . دیگر نگهبان جلوی در مرا می شناخت. اما باز طبق مقررات ، اعلام آمدم را به مسئول بالا دستش ، کرد . باز همان بهادری و همان لبخند.

سلام جناب اشراقی بیخشید اگه معطل شدید ... بفرمایید ، مدیر عامل _
منتظرتون هستند .

همراهش وارد سوله شدم و اینبار به جای اتاق بهادری به اتاق مدیر عامل رفتم . خانمی جوان ، پشت میز نشسته بود که با دیدنم از جا برخاست . روسری بی گرهش را کمی محکمتر کرد و با دست جلوی باز مانتویش را گرفت و با دست دیگر اشاره به صندلی مهمان کرد .

خوش آمدید آقای اشراقی بابت دیروز عذرم رو بپذیرید . دخترم بی تجربه بوده _
وگرنه باید جلسه را لغو می کردند تا شما رو رد . ولی خب برای من هم ممکن نبود . که خدمت برسم ... ولی در عوض امروز در خدمت شما هستم

: نشستم روی صندلی و پوشه را گذاشتم روی میز رو به رو و گفتم

مهم نیست ... اما امیدوارم امروز بتونم به دفاتر انبار و فروش شرکتتون یه نگاهی _
بندازم .

. بله.... آقای بهادری، دفتر فروش رو برای آقای اشراقی بیارید _

: بهادری چشمی گفت و رفت . خانم سعادت‌مند نشست پشت میزش و گفت :
جناب اشراقی ، دوست داشتم جدای بحث کاری و نظارت ، باهم صحبتی داشته_
باشیم .

. بفرمایید... فعلا که نه دفتری هست و نه نظارتی_

: لبخند زد و همراه همان صندلی ، چرخید سمتم و گفت

من از اصرار و پافشاری شما بر اجرای تعهدات و مسئولیت هاتون بسیار خوشم_
اومد... ما چند وقته که مسئول انبار شرکت رو از دست دادیم و متاسفانه هنوز
نتوانستیم این مسئولیت رو به فرد قابل اعتمادی بسپاریم... خب بهر حال ، خودتون
بهتر می دونید که مسئولیت انبار باید به فردی مومن و متعهد سپرده بشه تا
.... خیالمون از بابت ضرر و زیان و کم و کاستی راحت باشه

: ابروانم بی دلیل درهم گره خورد. شاید از تعجب

. خب_

خواستم از شما بخوام اگه امکانش رو دارید ، دو روز در هفته برای چند ساعت در_
.... اختیار شرکت ما باشید و این

: نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم

! فکر نمی کنم بتونم خانم سعادت‌مند ... مامور تعزیرات و انبارداری؟_

: فوری گفت

..... نه سوءتفاهم نشه جسارت نکردم_

خواستم پیشنهاد منصفانه ای داده باشم ، شما کار پر دردسری دارید ... شاید اگه یه
... موقعیت شغلی بهتر براتون پیدا بشه

: و باز میان حرفش گفتم

! منظورتون انبار داره؟! این بهتر از مامور تعزیراته؟_

: لبخندش را از روی صورتش جمع کرد و گفت

نه خب.... اگه شما افتخار همکاری بدید ، چرا انبار دار ... مدیر داخلی ... جناب_
بهادری خیلی سرشون شلوغه و ما به جای اینکه با این همه زحمت ، دو مدیر داخلی
... داشته باشیم ، فقط به وجود ایشون اکتفا کردیم ولی

: تکیه زدم به پشته صندلی ام و آرنجم را روی دسته ی صندلی خواباندم و گفتم

! الان این پیشنهاد کاریه یا رشوه؟_

: لبش را گزید و گفت

. نفرمایید ... صرفا پیشنهادی کاری_

سری تکان دادم و در اتاق با دو ضربه ی ممتد و بدون تامل باز شد . پیرمردی بود با یک سینی چای و شیرینی . تمام مدت حضور آن پیرمرد که فنجان های چای را با : چیدمان خاصی روی میز میچید ، هر دو سکوت کردیم تا اینکه خانم سعادت‌مند گفت :
ممنون آقای صفری ... بفرمایید_

. و پیرمرد را با آن جمله مرخص کرد و باز ادامه ی بحث

می شه بپرسم شما متاهل هستید یا مجرد؟_

نمی دانم چرا آن لحظه بی هیچ تفکری ، فقط زیر نگاه کنجکاو و جستجوگر خانم : سعادت‌مند ، بی تامل گفتم

. متاهل_

خوبه ... پس با این اوضاع اقتصادی ، حتما اگه پیشنهاد کاری مناسبی به شما بشه ، _
می پذیرید

: کمی به جلو خم شدم و گفتم

من هنوز متوجه نشدم که چطور شما می خواید به پیشنهاد کاری به یه مامور_
! تعزیرات بدید

: لبخندش ماندگار شد. اشاره ای به فنجان چای کرد و گفت

. توضیح می دم.... ولی اول چایتون را میل کنید_

. فنجان چایی ام را برداشتم و مزه کردم . هنوز داغ بود

: فنجان را لبه ی میز گذاشتم و گفتم

. هنوز سرد نشده ... شما بفرمایید_

: دستانش را در هم قلاب کرد و گفت

. می شه آدرس منزلتون رو بدید تا یکی رو بفرستم برای آشنایی_

!چی فرمودید؟! آشنایی؟_

!می خوام ببینم شما با این شغل فعلی هیچ مشکل اقتصادی ندارید؟_

: عصبی جوابش را دادم

!بخشید خانم محترم ، الان این حرف شما تهدیده یا رشوه؟_

..باور بفرمایید یک پیشنهاد عالی..

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 10

نفسم با ضرب از سینه بیرون آمد . نگاه خانم سعادت‌مند هنوز روی صورتم بود که گفت :

من می‌خوام از وجود فرد متعهدی مثل شما در شرکت‌م استفاده کنم حالا افتخار آشنایی با همسرتون رو به من می‌دید؟

نفسم در گلو ماند . عجب غلطی کردم گفتم متاهلم . حالا من مانده بودم و نقش خالی یک همسر . که باز راهی جز ورود خانم حدیدی به نقشه‌ی ما نداشت . سکوت‌م را که دید گفت :

انگار خیلی مایل به آشنایی نیستید؟

: جدی جوابش را دادم

لزومی نمی‌بینم ... ترجیح می‌دم ، دفاتر رو چک کنم تا پیشنهاد کاری شما رو قبول ..

. حیف شد ... حقوق خوبی براتون در نظر داشتم ..

. من از حقوقم راضی‌ام ..

در اتاق باز شد و بهادری وارد . چند دفتر حسابرسی روی میز گذاشت و گفت :
.. بفرمایید جناب اشراقی

: خواستم دفتر را باز کنم که صدای خانم سعادت‌مند برخاست

. عجله نکنید چایی تون این دفعه واقعا سرد شد ..

:فنجان چایی ام را برداشتم که ادامه داد

جالبه برام که توی این اوضاع اقتصادی شما از پیشرفت متنفرید....چرا درموردِ پیشنهادم فکر نمی کنید؟

: با اخم گفتم

. لزومی نمی بینم .نمی خوام هم بی دلیل ، ذهن همسرم رو درگیر کنم_

چرا بی دلیل ؟! دلیل از این محکمتر که می خوام با یک شغل بی درد سر و پر_درآمد ، کمکتون کنم؟

.نیازی به کمک شما نیست_

جناب اشراقی....بیخشید که می پرسم ...شما واقعا متاهلید؟_

: از این سئوالش جا خوردم و او خوب اینرا فهمید ، خندید و گفت

نیستید....نه؟_

. نگاهم را به دفاتر دوختم و فنجان خالی چای را روی میز گذاشتم

. یکی از دفاتر را برداشتم و روی پایم باز کردم

اگه متاهل بودید ، بی شک پیشنهاد منو می پذیرفتید ...البته که حلقه ای هم در_دستتون نیست

: اینبار جواب دادم

. جا گذاشتم_

با لبخند سری تکان داد . کار من سخت شد . زن زیرکی بود . ولی نباید زود وا می دادم . از پشت میزش برخاست و آمد روبه روی من نشست . باهمان لبخند جلف_بی دلیل ، دست دراز کرد سمت فنجان چایم

.بهداری ...اینا رو ببر ...میوه بیار_

.لازم نیست ...من الان می رم_

. تا به دفاتر رسیدگی کنید طول می کشه_

:باجدیت نگاهش کردم

!شما چرا اینقدر اصرار دارید که حرفتون رو به کرسی بنشونید؟_

: خندید و شانه هایش را بالا انداخت

کی؟! من؟! ... الان این شماييد که حرفتون رو به کرسی می نشونید ... این دفاتر و
این سکوت من ... بفرمایید

. از گوشه ی چشم نگاه تندی به او انداختم و سرگرم کارم شدم
به ظاهر مشکل خاصی در دفاتر فروششان نبود ، که به بهانه ی بازرسی بیشتر
: گفتم

.تخلف گران فروشی هم که دارید_

.نفرمایید ... ما طبق نرخ مصوب اتحادیه قیمت گذاشتیم_

:قاطع گفتم

! پس یعنی من الان کورم و قیمت هارو نمی بینم_

:سرش را کج کرد و با حالتی مظلومانه گفت

جناب اشراقی ، دنبال تلافی هستید؟_

. نخیر خانم ...تلافی چی؟! من دنبال انجام وظیفه ام هستم_

... ما تخلفی نکردیم_

:دفتر را بستم و گذاشتم روی میز و گفتم

!پس می خواهید بگید پیشنهاد یه کار بهتر ، رشوه نبود؟_

این چه حرفیه !! خب معلومه که نه ... شما چیز مشکوکی مگه ملاحظه کردید؟_

. دیدیدکه مشکلی در دفاتر فروش نبوده

.دفاتر انبارتون لطفا_

حلقه های نگاهش روی صورتم ثابت ماند. آب گلویش را به وضوح زیر نگاه خیره ی
: من قورت داد و گفت

...عرض کردم خدمتتون....انبار دار ما چند ماهه فوت کردند ، به همین دلیل_

اینا دلیل نمی شه خانم سعادتمند ... شرکت " نوین تابش " ، با این همه امکانات و
سرمایه ، چند ماهه یه انبار دار نداره؟! حالا انبار دار ندارهقبول ، ولی خودتون که
!لیست انبار رو دارید ، ندارید؟

زبانش را روی لبانش کشید . کاملاً مشخص بود دنبال جوابی قانع کننده می گردد که
حرف آخر را زدم

باشه ...امروز که هیچ ...ولی فردا میآم برای دیدن دفاتر انبار تون ... و البته ... هیچ_
.عذری رو دراین زمینه نمی پذیرم ... فقط تا فردا

. ممنون جناب اشراقی_

:از جا برخواستم که او هم برخاست

. حالا تشریف داشته باشید پذیرائی بشید_

. ممنون ... چایی صرف شد. خدا حافظ شما_

. این را گفتم و با قدم هایی تند از شرکت بیرون زدم



□ سنگ سیاه 2

پارت 11

سوار ماشین شدم و براه افتادم. توی راه بودم که فروغی پیگیر کارم شد و به
:گوشی ام زنگ زد

الو... کیان ، سلام... کجایی؟_

سلام... رفتم... اینا دیگه چه مارموزین! دفاتر رو ، رو نمی کنه... لامصبا پدرم رو
درآوردن تا چهار تا دفتر فروش رو نشونم دادن

گفتم بهت... اینا تا حالا اداره ی تعزیرات رو دور زدن... یه ریگی تو کفششون_
هست.

ای بابا ریگ چیه... اینا از یه ریگ گذشتن ، شوره زاره... پُر رو پُر رو ، تو چشمای_
!! من زل زدن ، می گن آدرس خونه رو بدید بیایم ببینیم چی کم دارید

!آخ آخ... کیان... تعقیبت نکن... چی بهشون گفتی؟_

هیچی بابا... از دهنم پرید متاهلم ، گیر داد که پیام با همسرتون آشنا بشم ، جوابشو
ندادم ، گفت آدرس خونه رو بدید بیایم ببینیم چی کم دارید

به جان تو ، به جان خودم ، شرط می بندم ، یکی رو می فرستن تعقیبت کنه، _
آدرس خونتو گیر بیاره... بین خونه نرو... بری همه چی لو رفته... صبر کن ... تا سه
چهار دقیقه دیگه بهت می گم کجا بری

!ولم کن تورو خدا... منو می خوای آواره ی خیابون ها کنی... یعنی چی خونه نرو؟_
نه به جان تو ... قضیه جدیه ... به بهونه ی خوردن یه آب میوه ای چیزی یه ناهاری_
یه جایی نگه دار ، یه چیزی بخور تا بهت خبر بدم ... نری خونه ها
ای تو روح اون شرکت و ... باشه بابا... باشه _

گوشی رو قطع کردم و از آینه ی وسط ماشین به پشت سرم نگاهی دقیق انداختم.
یک پراید مشکی ، یک سمند و یک پژو سفید ، پشت سرم بودند. دقت کردم تا ببینم
تا کجا و تا کی، کدومشون دنبالم می آد

سر ظهر هم بود نزدیک های ساعت یک. مجبور شدم خودم ، خودم را به یک ناهار
مفصل مهمان کنم تا فروغی زنگ بزند

تقریباً ناهار را خورده بودم که زنگ زد

الو کیان... بین با جناب سرهنگ صحبت کردم یه واحد آپارتمان دست یه تیم_
حفاظتی بوده که الان خالیه ، آدرس دادند ، بری اونجا

:کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم

کلیدش چی؟ _

کلیدش دست طبقه ی اوله ... از بچه های خودمونه ، قابل اعتماده ... برو اونجا _
من یه فکری هم واسه همسرت کنم

: صدایم بی توجه به رستوران بالا رفت

... بین ... ور داری حدیدی رو بیاری ، من میدونم و تو ها _

نگاه خیره ی مشتریان رستوران را که دیدم ، خجالت زده ، سرم را پایین انداختم و
صدایم را پایین تر

...گوش کن فروغی _

تو گوش کن کیان ... مجبوری ... خودت گفتی متاهلی ...این مدیر عامل شرکت _
هم از اون هفت خط هاست ... تا همینجاش هم کلی هزینه شده که رسیدیم به این
شرکت ...نخواه واسه خودت ، زحمت بچه ها هدر بشه ... بابا دو سه روزه
حدیدی رو بفرست توی یکی از اتاق ها...تو که ضعیف نفس نبودی

چرت نگو ... من اعصابش رو ندارم وگرنه معلومه که ضعیف نفس نیستم...به _
قران اگه مثل جریان مهندس آذری بشه و ما رو به ماه تو اون خونه حبس کنی ، من
... میدونم و تو

.خب بشه ، حقوق ماموریتت رو میگیری_

: صدایم باز بالا رفت

بابا من حقوق نمیخوام اصلا...انصراف میدم . خود جناب زرافه رو بفرس ، به جای _
. من نقش شوهر رو واسه خواهرش بازی کنه

: صدای او هم بالا رفت

. کیان ، تمومش کن ... تا حکم تخلف از دستور ، در حین عملیات ، برات نردم _

.قطع کرد و مرا با عصبانیت به حال خود رها کرد

...میکشمت فروغی _

از حرصم گوشه‌ی رو کوبیدم وسط میز رستوران و دستی به پیشانی عرق کرده ام
. کشیدم و موهایم را به سمت بالا دادم

■●■●

□سنگ سیاه 2

پارت 12

صدای پیامک گوشه‌ی ام برخاست . نگاهی به آدرس انداختم . زیر لب باز به فروغی
: ناسزا گفتم

. خفه ات می کنم فروغی_

براه افتادم . به نظر کسی در تعقیب نبود ولی نمی شد که احتیاط نکنم . رسیدم و
کلید واحد را همان طور که فروغی گفته بود ، از طبقه ی اول گرفتم و در واحد
طبقه ی دوم را باز کردم . یک واحد آپارتمان دو خوابه ی نقلی . با حداقل وسایل و
.امکانات لازم . در را که بستم صدای موبایلم برخاست . امیرعلی بود

. الو سلام جناب سروان_

سلامبالاخره از فواید ازدواج با کیمیا این بود که تو فهمیدی منو باید سروان_
. صدا کنی

:خندید

.کجایی حالا؟! اداره ندیدمت_

.ماموریت_

! ماموریت چی؟! تا دیروز که اداره بودی_

.چه می دونم ، یه دفعه ای افتادم تو هَچَل ...حالا ولش کن ، کارتو بگو_

... می خواستم بینمت_

:نفسم را فوت کردم و پوشه ی نارنجی رنگ میان دستم را گذاشتم روی اُپن و گفتم

.قربانت ...من هیچ علاقه ای به دیدنت ندارم_

جدی میگم کیان ... در مورد خودم و کیمیاست ... بابا این مادرامون افتادن به جون_
. هماین وسط من وخواهر شما داریم تلف می شیم

.من فقط یه مورد دیدم که تو تلف بشی ، اونم وقتی که غذا نخوری_

. بی شوخی باباباید باهات حرف بزنم_

: موهای جلوی سرم را چنگی زدم و تکیه زدم به اُپن و گفتم

خیلی خب...بیا اینجایی که آدرس رو می فرستم ، فقط تنها بیا ، کیمیا رو ور نداری_
.بیاری ...به کسی هم آدرس رو نمی دی

.به چشم ...بفرس_

گوشی رو قطع کردم و آدرس را برایش فرستادم . دکه های پیراهنم را باز کردم و
آنها را انداختم روی مبل راحتی و خودم را پرت کردم روی مبل . نگاهم دقیق تر در
خانه پیچید . چند دقیقه ی گذشت که زنگ در زده شد . نامرد چه زود رسید!احتمالا
امیر علی بود . در را زدم و درب ورودی را باز گذاشتم و همانطور که روی مبل
راحتی ولو شده بودم ،چشمانم را برای چند ثانیه ای ، بستم . صدای بسته شدن
:درب ورودی آمد . با همان چشمان بسته گفتم

. بیا بشین بنال بینم چی می گی_

صدای سرفه ای برخاست . سرفه ای ظریف و زنانه . چشم گشودم که فریادم بلند
:شد

!کی به شما گفت بیاید اینجا؟_

:خانم حدیدی با ترس سرش را پایین انداخت

. سروان فروغی گفتند_

:فوری به پیراهنم چنگ زدم و در حالیکه با عصبانیت آنرا دوباره می پوشیدم گفتم

.بفرمایید اتاق ته راهرو و از اتاقتون بیرون نیاید_

چشم جناب سروان_

لعنتی ، همین کم بود . او به سمت اتاق رفت و من از این اتفاق عصبی تر شدم و هرچه ناسزا بلد بودم ، نثار فروغی کردم . طولی نکشید که امیرعلی هم آمد

!به به سلام جناب سروان ...ماموریت جدیدتونه؟_

سلام حوصله ندارما ...بنال که می خوام برم یه گوشه ای بگیرم بخوابم بلکه از دست تو و فروغی و زندگی خلاص شم

:خندید

. ای بابا ..تو حبس ابدی ، خلاص نمی شی_

: نشست روبه رویم ، روی مبل و گفت

هیچی دیگه ... چی بگم مامان من به کیمیا گفته که مراسم بگیریم . قبول دارم_ اشتباه کردهولی پیشنهاد داده فقط ...به قرآن منظور بدی نداشته ،حالا مادر شما زنگ زده ، که مگه کیمیا دختر سر راهی بوده که می خواین از همه چی !بزنید ...تو بگو کیان ...من از چی زدم؟

گفتید سرویس طلا ، نخریدم؟خودتون گفتید عقد محضری ، نگرفتم؟گفتید مهریه فلان گفتم چشم ، حالا از چی زدم که مادرت این حرفو می زنه ...حالا اینا هیچبه مادرم گفته الا و بلا یا تا آخر همین ماه یه مراسم می گیریم با تالار و تشریفات و فلان و بهمان یا طلاق ...آخه این بحث که چیزی نیست که سرش حرف طلاق پیش بیاد...از اون طرف به من زنگ زده که تا تکلیف مراسم ازدواجمون مشخص نشده ، پامو ندارم خونه ی شمامگه جنگه؟! این حرفا و این کارا ، رابطه ی من و کیمیا ... رو خراب می کنه ، آخه این چه وضعیه ! تو رو خدا باهاش حرف بزن

من به مادر و پدرم نگفتم که سادات خانم چی گفته و گرنه ممکن بود ، اونا هم یه تصمیم عجولانه بگیرند

از امیرعلی این دوراندیشی بعید بود و از مادر من ، این رفتار عجولانه و بچگانه . آتشب اعصابم از همه داغون تر بود سر زده آمدن خانم حدیدی و حرفای امیرعلی و . پیشنهاد خانم سعادتمند و...همه با هم سرم خراب شد



□ سنگ سیاه 2

پارت 13

امیر علی رفت و همچنان در تنهایی تاریک پذیرائی به حرف هایش فکر می کردم که در اتاق خانم حدیدی باز شد . وارد پذیرائی شد و رفت سمت آشپزخانه . اخم هایم با دیدنش درهم شد

:سر و صدای قابلمه و بشقاب را بلند کرده بود که عصبی شدم
چکار می کنید شما؟_

. هیچی فقط خواستم یه چیزی واسه شام درست کنم_
بفرمایید... لازم نکرده من خاطره ی خوشی از آشپزی خانم ها توی ماموریت_
هام ، ندارم

:چند قدمی از آشپز خانه فاصله گرفت و گفت
. جناب سروان... من ... من مشکل معده دارم....نباید گرسنه باشم_

:پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم
ای بگم چی بشی فروغی از این سالمتر نبود واسه ماموریت بفرستی ؟_
ازجا برخاستم و گفتم

.می رم دو تا ساندویچ می گیرم_

:سمت در رفتم که گفت

. خیلی ببخشید ولی بخاطر معده ام نمی تونم هر ساندویچی بخورم_

سرم را از شدت کلافگی کج کردم و بی آنکه نگاهش کنم ، نگاهم را به دیوار رو به
:رویم دوختم و بی حوصله گفتم

چی می تونید بخورید؟_

.هرچی جز سوسیس و کالباس و پیتزا و اینا_

. کباب می گیرم_

...جناب سروان...جسارتا....هر کبابی هم نمی تونم_

:عصبی صدایم را بلند کردم

خانم شما با این وضع معده تون واسه چی اومدید ماموریت؟!می رفتید دوا_
درمان خودتون رو ادامه می دادید

:سکوت کرد که عصبانیتم بیشتر شد و صدایم بلندتر

!!الان من برم چه کوفتی بگیرم؟_

:صدایش ضعیف تر از قبل به گوشم رسید

.شما ...شما برای خودتون غذا بگیرید... من نون خالی می خورم_

: از شدت عصبانیت زیر لب نجوا کردم

. به جهنم_

و در خانه را محکم به هم کوبیدم اما در طول راه ، درخلوت کوچه ، فارغ از فکر به
حرف های فروغی و امیر علی و خانم سعادت مند ، درباره ی برخورد زشتم با خانم
حدیدی فکر کردم . خیلی پشیمان شدم . مخصوصا که حس کردم صدایش بغض
". آلود بود ، وقتی گفت " من نون خالی میخورم

من چرا اینقدر سنگ دل شده بودم! از کی اینقدر بی تفاوت شدم؟حالم خیلی
دگرگون شد . دوسخ کوبیده و یک سیخ جوجه کباب از کبابی خریدم . چون فکر
کردم اگر نتواند کباب رو بخورد ، حتما جوجه را می تواند بخورد

برگشتم ، نبود .حتما در اتاقش بود . در را اینبار برخلاف رفتم ، آرام بستم که
. صدایش را از اتاق شنیدم

خوبم زانیار ... اینقدر نگرانم نباش... سروان فروغی گفت خب ، من چکار می_
کردم؟! می گفتم مریضم نمی تونم پیام ؟! ... بسه تو رو خدا همه چی خوبه
....حال منم خوبه ... نگرانی ات بی مورد ... خداحافظ

:دیس پلاستیکی کباب را گذاشتم روی آپن و بلند گفتم

...خانم حدیدی_

:در اتاق را باز کرد

.بله جناب سروان_

.جوجه گرفتم...فکر کنم بتونید بخورید_

.ممنون جناب سروان_

.غذاتون رو ببرید توی اتاقتون بخورید_

.چشم_

به سمت آشپزخانه آمد و بشقابی برداشت و از ظرف پلاستیکی کباب ، جوجه اش : را برداشت و گفت

. ببخشید اگه ...باعث زحمت شما شدم_

: چند قدمی رفته بود به سمت اتاقش که زبانم بی اختیار چرخید

. شما هم ببخشید اگه عصبی شدم ... امروز روز خیلی پُر دردمسری داشتم_

. برگشت و نیم نگاهی به من انداخت .لبخند تلخی زد و رفت

.نفسم راحت از سینه بیرون آمد .حالا این کباب مزه می داد

غذایم را که خوردم ، به سمت اتاق دیگه خانه که خلاف جهت اتاق خواب خانم حدیدی بود ، رفتم .اتاقی کوچک و موکت کرده . نمازم را خواندم و کف اتاق دراز کشیدم که کیمیا زنگ زد

.الو...داداش_

.سلامت کو_

!سلام داداش ...کجایی پس ؟_

امیر علی نگفت بهت ؟_

چی رو ؟_

.... اینکه ماموریتم_

... نه به خدا_

.خب حالا خودم گفتمبه مادر بگو نگرانم نباشد ، چند روزی ماموریتم_

. مراقب خودت باش_

. هستم_

.دوستت دارم داداش_

. برو...لوس نکن خودتو ...من امیرعلی نیستم_

.امیرعلی جای خودش...تو خیلی ماهی فقط با دوکیلو اخم و تخم_

:خندیدم و گفتم

.شب بخیر_

■●■●

□ سنگ سیاه 2

پارت 14

نگاهم روی دیس میوه ی رو به رو بود . سر بلند کردم و لبخند خانم سعادتمند را دیدم . اما با جدیت گفتم

.دفاتر انبارتون لطفا_

:دست دراز کرد و یک موز و پرتغال و کیوی درون پیش دستی چینی گذاشت و گفت

. محله ی شلوغ و پر سر و صداییه_

:اخمم محکمتر شد و ادامه داد

حتما درد سر زیادی هم از این شلوغی تحمل می کنید ... چرا روی پیشنهادم فکر نمی کنید جناب اشراقی ؟

پس معلوم شد که کسی را فرستاده تا مرا تعقیب کند .نگاه جدی من با آن ابروان گره خورده در تقابل نگاه کنایه دار خانم سعادتمند بود.چند ثانیه بعد از سکوتی معنا : دار گفت

... مطمئنا اگه با همسرتون ملاقات می کردم ، ایشون هم نظر منو داشت_

... دفاتر انبارتون لطفا_

الان می گم آقای بهادری براتون بیارند ولیلطفا قبل از انجام وظیفتون ، به_پیشنهادم برای چند دقیقه فکر کنید

: دست به سینه تکیه زدم به صندلی ام و گفتم
بفرمایید_

می خوام شما و همسرتون رو به شام دعوت کنم ...اونجا پیشنهاد کاری ام رو عرضه می کنم ، اگه پذیرفتید که خرسند میشم و اگر نههمونجا دفاتر رو به شما می دم ...مطمئن باشید حتی یه نقص کوچیک هم نمی تونید ازش بگیرید ، فقط با این پیشنهاد ، به من و شرکتم و زندگی خودتون ، سروسامونی می دید ، این فرصت . رو از خودتون و من دریغ نکنید

نفسم را از سینه بیرون دادم و نگاه منتظر خانم سعادت مند را همچنان منتظر گذاشتم و سرم را به سمت بالا بردم و زیر لب گفتم

. پیشنهاد کار ...دعوت به شام ...دفاتر انبار_

: مکثی کردم و ادامه دادم

!! یعنی اصلا بین اینها ارتباطی نیست_

: سکوت کرده بود ، تا من راحت تر تصمیم بگیرم . باز مکثی کوتاه ، بالاخره گفتم
باشه...پیشنهاد شام شما رو می پذیرم ولی به یه شرط ...اینکه بعد از شام دعوتی_ شما ، اصراری برای قبولی پیشنهادتون نکنید ...حتی حرفی به همسرم نزنید ...من شما رو به عنوان یک دوست قدیمی به ایشون معرفی می کنم .اگه جوابم منفی بود ، دفاترتون رو همونجا ، در منزل خودتون می بینم

: لیخندش کشدار شد

... باعث افتخار منه جناب اشراقی_

فردا شب چگونه ؟

.خوبه_

من ...فردا شب منتظر تونم ، آدرس منزل را براتون می نویسم ... بعد روی یکی_ : از برگه های تبلیغی شرکت ، آدرس را نوشت و گفت

. منتظرتون هستم جناب اشراقی_

:آدرس را از او گرفتم و نگاه گذرای به آن انداختم و گفتم

.دفاتر انبار همراهتون باشه_

: از جا برخاستم .او هم به رسم ادب برخاست . به سمت در اتاق رفتم که گفت

. جناب اشراقی ...قرار فردا شب را فراموش نکنید_

: برگشتم و در مقابل لبخند خرسندش گفتم

. دفاتر فراموشتون نشه_

.به چشم_

. خداحافظ_

ازاتاق مدیر عامل بیرون آمدم . در حالیکه به سمت خروجی سوله می رفتم ، نگاهم در بین کارگران چرخید . در فکر بودم که شرکت به این بزرگی ، چه رازی در دفاتر انبارش هست ، که انهمه بخاطرش در تکامو بودند . یک پیشنهاد کاری که تمام سعی اشان بر آن بود که رشوه تلقی نشود . ولی بود . رشوه ای بزرگ در قبال نادیده گرفتن راز انبار . اصلا چرا باید انبار دار این شرکت به طرز مشکوکی فوت می کرد

. پس رازی که یک انباردار می توانست پی به آن ببرد ، حتما راز فاحشی بوده است

با همین افکار برگشتم به همان خانه در همان محله ی شلوغ و پر سروصدا .اولین کاری که کردم هماهنگی با فروغی بود

و دوم به امیرعلی زنگ زدم و حلقه ی خودش و کیمیا را برای یک روز طلب کردم .
.مقدمات این مهمانی فراهم شد

یک دست کت و شلوار رسمی برای من و لباس مهمانی برای خانم حدیدی و
.کنجکاویم رفت تا فردا بعد از شام مهمانی خانه سعادتمند

... اما

. چرخش این روزگار غریب ، هرثانیه مُوَلَد یک حادثه است

حادثه ای که درست در شب مهمانی خانم سعادتمند رقم خورد تا برخلاف انتظارم و قرار هماهنگی که با فروغی داشتم ، خیلی چیزها را بپذیرم که لااقل کوچکترینش همان پیشنهاد کاری بود

: ماشین را کنار خیابان پارک کرده بودم که خانم حدیدی گفت
. این انگشتر به دستم بزرگه ، می ترسم از انگشتم بیافته و متوجه نشم_
. سعی کنید نیافته چون اماتته_
: از نفس بلندی که کشید ، معلوم بود که قانع نشده ولی باز گفت
. نگفتید من به چه اسمی صдатون کنم_
: نگاهی به کارت تعزیراتی که به فروغی برایم صادر کرده بود، انداختم و گفتم
سروش اشراقی ... من شما رو چی صدا بزنم؟_
سکوتش طولانی شد. چرخیدم به سمتش و نگاهش کردم . لبخند روی لبش ظاهر
: شد ولی همچنان سکوت کرده بود که پرسیدم
نگفتید چی صдатون کنم؟_
.همون اسم خودم_
حدیدی صдатون کنم؟_
:خندید
.زیبا حدیدی_
:در ماشین را باز کردم و گفتم
.حواستون باشه ، من سروش اشراقی بازرس اداره ی تعزیراتم_
. چشم جناب سروان_
. از الان سروش اشراقی هستم_
: با لبخند گفت
. چشم جناب اشراقی_

سمت خانه ی خانم سعادت‌مند پیش رفتیم . خانه ای ویلایی در شمال شهر تهران .
: پشت درخانه ایستادم و زنگ در خانه را زدم . صدای خانمی برخاست
بله

اشرافی هستم

بفرمایید جناب اشرافی

در باز شد . از راه سنگفرش شده ی حیاط ، آرام به سمت خانه پیش رفتم . از کنار
استخر رو باز وسط حیاط گذشتم و از چند پله ای که به سمت در ورودی خانه می
رفت ، بالا رفتم . در خانه قبل از رسیدن ما ، باز شد . خانم سعادت‌مند بود بلوز بلندی
که تا روی زانوش می رسید به همراه یک شلوار لی به تن کرده بود و روسری اش
را آزاد دور گردنش انداخته بود

خیلی خوش آمدید جناب اشرافی ... بفرمایید

: روی آخرین پله ایستادم و دستم را سمت خانم حدیدی دراز کردم

همسرم هستند

خانم بسیار خوشبختم ... خوش آمدید

: خانم سعادت‌مند با خانم حدیدی دست داد و باز برای تعارف هم که شده گفت

بسیار افتخار دادید جناب اشرافی... بفرمایید

_وارد خانه شدیم . از ورودی خانه سه پله ی کوچک تا پذیرائی خورده بود

وارد پذیرائی شدیم و با راهنمایی خانم سعادت‌مند ، سمت مبلمان سلطنتی خانه
رفتیم . روی مبل دونفره نشستیم . خانم سعادت‌مند رو به روی ما ، روی مبل تک نفره
: نشست و گفت

_بسیار افتخار دادید ... خانم این همسر شما خیلی سخت پذیرفت که امشب افتخار
_میزبانی داشته باشیم

: حدیدی لبخند زد و گفت

سروش همیشه همینطوره ... هر جایی نمی ره ... شما ببخشید

صدای پای کفش هایی زنانه روی کف پوش های سالن پیچید ، اما سرم را برای
: دیدن ، نچرخاندم تا اینکه خانم سعادت‌مند گفت

ایشون هم ، لعیا دختر من

نگاهم دنبال دست خانم سعادت‌مند را گرفت رسید به ... دختری که ... چشمانم تار بود ... یا نه ؟ شاید حالم بد بود ، شاید تب داشتم ، نه من حالم خوب بود

!! و او واقعا سوگل بود

: سری خم کرد و با لبخند به من و خانم حدیدی سلام کرد و گفت
. خوشبختم ... بفرمایید خواهش می‌کنم_

نگاهم دقیق تر شد . سارا فن بلندی پوشیده بود به همراه شال همرنگش . چشمانش ! همان چشمان سیاه بود و نگاهش همان نگاه جذاب

یعنی می‌شه که دو نفر اینقدر به هم شباهت داشته باشند !؟

نگاه خیره ام چند ثانیه ای بود که روی صورتش دقیق شده بود . هنوز داشتم کنکاش می‌کردم بلکه تفاوتی بیابم که او سوگل نیست ولی نبود . هیچ تفاوتی نبود . جز آن آرایشی که تا به آنروز روی صورتش ندیده بودم . نفس‌هایم تند شد ، ضربان قلبم بالا رفت ، سرم بی دلیل درد گرفت ولی چشمانم هنوز روی صورتش خیره مانده بود .
یعنی مرا شناخت؟

. اصلا او که ، گفته بود مادرش فوت کرده؟! نه ... او سوگل نبود

هنوز در فکر بودم که خانم سعادت‌مند متوجه ی نگاه‌های متفاوت من به دخترش شد :
و پرسید

چیزی شده جناب اشراقی؟_

نگاه خیره ام را از او گرفتم و به ناچار سرم را پایین انداختم . خواستم سکوت کنم .
. جای آن پرسش نبود ، ولی نتوانستم

. داشتم از کنج‌کاوای می‌مُردم . باید می‌پرسیدم ولو به قیمت رسوا شدن هویتم

● ■ ● ■

□ رمان سنگ سیاه 2

پارت 16

یکی از آشنایان نزدیک من ، شباهت بسیاری به دختر شما داشت ...می خوام_
...، پرسم

نگاهم را از خانم سعادت‌مند گرفتم و مستقیماً به او دوختم . نگاهش برخلاف نگاه
مضطرب من ، آرام بود که پرسیدم
شما خواهر دوقلو ندارید؟_

لبخند زد . لبخندش هنوز برایم معنا نشده بود که گفت

چرا اتفاقاً من به خواهر دوقلو دارم که بنا به دلایل خانوادگی از ما ، جدا_
شده چگونه؟

فوری ، بدون تأمل و تفکر ، پرسیدم

!باهاش در ارتباطید؟ ازش خبر دارید؟_

لبخندش کشیده شد

!بله.... چگونه؟_

نفسم حبس شد و حالم دگرگون . تکیه زدم به مبل و در حالیکه سعی می کردم
طبیعی برخورد کنم گفتم

می خوام ایشون رو بینم ..امکانش هست؟_

:متعجب نگاهم کرد.سری تکان داد و به مادرش نگاهی انداخت و گفت

.فکر نمی کنم ... از ایران رفته_

احساس خفگی کردم . نفسم میان گلو نشست و قلبم نزد . تمام شوقم کور شد و
نگاهم همچنان خیره به بدل سوگل

!چیزی شده جناب اشراقی؟_

:سؤال خانم سعادت‌مند را بی جواب گذاشتم و گفتم

بخشید ...می خواستم آبی به صورتم بزنم....امکانش هست ؟_

: خواست خودش از جا برخیزد که دخترش نگذاشت و گفت

.من راهنمایی تون می کنم....از این طرف لطفا_

همراهش رفتم . انگار از شدت هیجان سخته کرده بودم . سه ماه !! رنج سه ماه را
در یک لحظه کشیدم . در دستشویی برایم گشود و گفت

!حالتون خوبه؟_

. بی آنکه نگاهش کنم گفتم: _بله....خویمممنون

در دستشویی را بستم و در حالیکه به سختی روی پای می ایستادم ، سمت روشویی رفتم . شیر آب را باز کردم و چند مشتش آب سرد روی صورتم ریختم . حس کردم زیر آتش نشسته ی زیر پوستم ، بخار شدم . درون آینه ی بزرگ و سرتاسری رو به رو ، به خودم خیره شدم . چقدر شباهت !! یعنی حتی دوقلوها هم اینقدر به هم شبیه هستند! حتی نگاهشون ! حتی صداشون

حتی هیکل و اندامشون! ... باورش سخت بود . او یا خود سوگل بود یا خواهر دوقلوی او . اگر خودش بود ، چرا وقتی مرا دیده شوکه نشد! حتی ذره ای تعجب در نگاهش ندیدم .

خونسرد و عادی ، انگار واقعا مرا همان جناب اشراقی ، مامور تعزیرات دید !شیر آب را بستم و موهایم را با دستم حالت دادم

:برگشتم به پذیرائی . نشستم روی مبل که دوباره خودش پرسید

بهتر شدید جناب اشراقی ؟! شما خواهر منو کجا دیدید؟! گفتید نسبت نزدیکی با_ شما داشته ... می شه پرسم چه نسبتی؟

جواب آنهمه سؤال مساوی بود با لو رفتن همه چیز . بی آنکه اسیر جاذبه ی نگاهش شوم ، سرم را پایین انداختم و گفتم

فکر کنم یه سوء تفاهم شده یه شباهت ظاهری ...معذرت می خوام که این_ برداشت رو کردم ... ببخشید

جناب اشراقی ... الان حالتون خوبه؟ به نظرم زیاد خوب نیستید؟_

:خانم سعادت مند اینرا گفت و من جواب دادم

.نه...مشکلی نیست خویم ... یه سوء تفاهم شده بود که برطرف شد_

.چند ثانیه ای سکوت کردم تا صدای خانم سعادت مند برخاست

با اجازتون من برم میز شام رو بچینم ... میوه بفرمایید ...بفرمایید خانم_ .اشراقی برای همسرتون هم میوه پوست بگیرد

خانم حدیدی پرتقالی برداشت و مشغول پوست گرفتن شد که لعیا ، دختر خانم : سعادت مند گذاشت حال قلبم خوب شود و با صدایی مشابه صدای سوگل گفت

جناب اشراقیاز کارتون بگید... حتما کار سختی دارید ... اینهمه دردسر و بازدید_ و تخلف و غیره

جوابش را ندادم. حتی صدایش هم برای حال من ، سم بود . حدیدی پیش دستی : پرتقال پوست شده را به ستم گرفت که چند پر پرتقال برداشتم و گفتم : ممنون_

اما انگار دختر خانم سعادتمند ، دست بردار نبود
مادر خیلی این چند روزه از شما تعریف کردند ، از پافشاریتون بر وظایف و تعهداتتون ... مشتاق دیدارتون بودم
:عصبی از او که شده بود مامور عذاب من و مدام می پرسید ، گفتم
اونقدر مشتاق بودید که توی این چند روزی که به شرکت اومدم ، حتی یکبار از !اتاقتون بیرون نیومدید؟! و حتی جلسه تون رو بخاطر من ، لغو نکردید؟
شوکه شد . چشمان سیاهش طوری در چشمانم خیره شد که لحظه ای باز دلم لرزید . خودش بود . مو نمی زد . این چشمان سیاه را می شناختم . این نگاه خاص ... این جاذبه ی بی بدیل خودش بود

■●■●

□ رمان سنگ سیاه 2
پارت 17

واقعا چرا؟! چرا این دو روز او را ندیدم ؟ یا نخواسته بود مرا ببیند ، یا به دروغ می گفت مشتاق دیدارم بوده
نگاهم چند ثانیه ای باخشم در نگاهش نشست تا اینکه او به لبخندی اکتفا کرد و گفت :
جسارت کردم ، می دونم ولی .. خب من بی تجربه ام ... تازه مدیر عامل شدم ...
و شما اولین مامور تعزیراتی بودید که من دیدم ... خب مسلمه که ندونم باید چکار !کنم ... غیر از اینه ؟

جوابش فقط نگاه تند من بود . ترسید . به وضوح در نگاهش خواندم که ترسید .
صدای بلند خانم سعادتمند ، خاتمه ی بحث بی نتیجه ی ما شد
. بفرمایید شام_

از جا برخاست و در حالیکه بخاطر آنکه جلوی ما حرکت میکرد ، معذرت می
خواست گفت
... از اینطرف لطفا_

سمت دیگر پذیرائی رفتیم . پشت میز ناهار خوری دوازده نفره ی بزرگی که خودش
یک سالن غذا خوری بود ، نشستیم

نگاهم به آنهمه تشریفات روی میز بود . از چند نوع غذا گرفته تا سالاد و ژله و دسر .
هنوز لب به غذا نزده ، گفتم
خانم سعادتمند...من پیشنهاد شما رو می پذیرم_

!واقعا؟_

بله...اما نه به دلیل این مهمانی و این همه تشریفات که البته اسرافه...بلکه بخاطر
. دلایل شخصی که فقط و فقط مربوط به خودمه

دلم می خواست حالت نگاه او را شکار کنم .همین کار را کردم . سرم بالا آمد و
نگاه متعجب لعیا را شکار کردم . چرا تعجب ؟ از من اینقدر بعید بود که پیشنهاد
!کاری مادرش را بپذیرم؟

: سرش را پایین گرفت که خانم سعادتمند با شوق گفت

واقعا باعث افتخاره جناب اشراقی ... ازهمین فردا شروع می کنیم....بیایید شرکت_
. تا اونجا باهم صحبت کنیم

. ممکنه نتونم اول وقت پیام ...چون باید اول برم اداره و استعفا نامه ام رو بنویسم_

هر وقت که مایل بودید ، بیایید ... بهتون قول می دم از اینکه پیشنهاد کاری منو_
پذیرفتید ، پشیمون نمیشید ... بفرمایید...بفرمایید که این شام حالا خوردن داره

نگاه گذرایی به لعیا انداختم .دیگر لبخندی به لب نداشت و این مشکوک بود . از
حضور من ناراحت شد؟! یا او واقعا سوگل بود یا چیزی در مورد سوگل می دانست
که آنقدر در رفتارش محتاط بود

بعد از صرف شام ، به بهانه ی خوب نبودن حالم ، زیاد مزاحم خانم سعادتمند
نشدیم . او تا کنار درب ورودی ما را بدرقه کرد و بارها بخاطر پذیرفتن پیشنهاد
کارش از من تشکر کرد ولی دخترش تنها لبخندی نمایشی به لب داشت و در
سکوت به من و حدیدی نگاه می کرد

:سوار ماشین که شدیم ، خانم حدیدی پرسید

می شه پیرسم ، شما چه نسبتی با دختر خانم سعادت‌مند دارید که با دیدنش حالتون_!
!اونقدر بد شد ؟

نه_

:بی توجه به جواب من باز ادامه داد

!اصلا مگه می شه شما نسبتی با یک خواهر داشته باشید و با خواهر دومی ، نه ؟_

: عصبی گفتم

.خانم حدیدی...اینا به شما ربطی نداره ... منم اجازه ی دخالت به شما رو ندادم_

: ناراحت سرش را برگرداند سمت پنجره که با همان لحن عصبی گفتم

. حلقه لطفا_

کف دستم را سمتش دراز کردم که انگشتر کیمیا را از دستش در آورد و گذاشت
. کف دستم . حلقه را درون داشبورد گذاشتم و براه افتادم

چشمانم به تاریکی شب بود و خیابان ها ولی ذهنم هنوز داشت نگاه و رفتار لعیا را
تفسیر و تعبیر می کرد . یعنی ممکن بود که او سوگل باشد؟! دختر خانم سعادت‌مند!
مدیر عامل یک شرکت بزرگ ! با آنهمه ثروت ! مادر سوگل باشد! مغزم هنگ کرده
بود.آنقدر که از شدت فکر و خیال ، سر درد گرفتم . برگشتیم به همان خانه ای که
.ماموریت از آنجا شروع شده بود

با رفتن خانم حدیدی به اتاقش ، نتوانستم توی آن خانه محبوس بمانم و به هوای
قدم زدن ، از خانه بیرون زدم . دلم یک چیزی می خواست . چیزی که آرامم کند .
.مثل معتادها که وقتی درد تمام تنش را در برمی گیرد و باید آرام شوند

من لعنتی ، تازه آن آهنگ کوفتی را پاک کرده بودم و حالا انگار همه چیز برگشته بود
. به همان روزی که سوگل نامه ای گذاشت و رفت

وقتی به خودم آمدم ، درون سوپر مارکت سرکوپه بودم و نگاهم بی هدف در میان
. اجناس می چرخید

چیزی می خواستید جناب ؟_

: نمی دانم چرا گفتم

. یه پاکت سیگار و یه فندک _



□رمان سنگ سیاه 2

پارت 18

قسم می خورم که اولین بار بود که با تمام وجودم ، دلم می خواست ، سیگار بکشم ، بلکه آن سردرد لعنتی ، آن افکار مزخرف ، آنهمه دلشوره ی بی دلیل ، در وجودم حل شود . نمی توانم بگویم تجربه ی خوبی بود . خوب نبود چون دوباره وابسته شدم . اینبار نه به یک آهنگ ، بلکه به نیکوتین سیگار که آرامم کرد . که آن سردرد کوفتی را شست و برد . حالم بهتر شد . لااقل برای یکی دو ساعت . خودم می دانستم چرا پیشنهاد خانم سعادتمند را قبول کردم . می خواستم وارد آن شرکت لعنتی شوم بلکه هم ردی از مواد مخدر پیدا کنم ، هم ردی از سوگل و جواب آنهمه سؤال ، که چطور مادر سوگل ، خانم سعادتمند بود؟ و چطور سوگل آنقدر تنها؟! چرا به من گفت مادرش فوت کرده در حالیکه زنده بود

و چرا لعلیا ، خواهر سوگل از قبول پیشنهاد کاری مادرش ، خوشحال نشد . او که به اصطلاح مشتاق دیدارم بود؟

. همه ی این چراها مرا دیوانه می کرد اگر جوابشان را نمی دادم

یه وقتی به خودم آمدم که ساعت یک نیمه شب بود و من دو تا سیگار را دود کرده بودم و توی کوچه ها ، بی هدف ، چرخ می زدم . برگشتم خانه و در خانه را بستم . دست بردم تا چراغ پذیرائی را روشن کنم که همراه با صدایی فریادی زنانه ، ترسیده چند قدم به عقب رفتم . فوری کلید برق را زدم . خانم حدیدی بود . ماهیتابه ی بزرگ آشپزخانه در دستش بود که با دیدنم ، همراه با جیغی خفه ، نالید

!!شماييد_

!بيخشيد ... پس کی باید باشه ؟_

. جناب سروان ... شما منو سخته داديد ... ترسيدم_

:با احم گفتم

!شما هم منو سخته دادید...مگه نگفتم از اتاقتون بیرون نیاید؟_

.فکر کردم دزد آمده_

.نخیر خانم...دزد نیامده ، من بد بخت آمدم ، بفرمایید_

:لبخندی زد و گفت

.دور از جون_

:ماهیتابه را گذاشت روی اُپن آشپزخانه و گفت

.شب بخیر_

شب شما هم بخیر...در ضمن ...من زیاد ممکنه برم بیرون ...خواهشا با این توهم_
.دزد بودن من ، کنار بیایید تا سر من رو با این ماهیتابه نشکستید

:خندید و گفت

.بله ...چشم_

نفس عمیقی کشیدم . فقط چند ثانیه مانده بود تا این آخر شبی ، راهی بیمارستان
. هم بشوم . به سمت اتاقم رفتم و پیراهنم را درآوردم و کف اتاق دراز کشیدم

وباز دو چشم سیاه سراغم آمد . نگاه های خنثی لعیا که با نگاه سوگل هیچ فرقی
!نداشت . یعنی واقعا می شد؟

دوقلوها تا این حد به هم شبیه هستند؟حتی رنگ چشمانشان ، لحن صدایشان یا حتی
!طرز نگاهشان؟

صدای نفس بلند من در اتاق پیچید . چشمان خسته ام را بستم و سعی کردم فقط
. بخوابم

فردای آنروز با یک انگیزه ی بزرگ به شرکت خانم سعادتمند رفتم . باید ردی از
سوگل می گرفتم .وارد اتاق خانم مدیر عامل شدم . هم خانم سعادتمند هم لعیا ،
:دخترش ، در اتاق بودند.خانم سعادتمند با لبخند گفت

.خوش آمدید آقای اشراقی بفرمایید_

: روی مبل کنار میز نشستم .خودش هم رو به رویم نشست و بی مقدمه گفت

. لعیا جان ، شما هم بیا_

انگار دخترش چندان مایل به گفتگو نبود ولی بخاطر مادرش ، پذیرفت .کنار مادرش
: نشست که خانم سعادتمند گفت

من تمام دیشب رو فکر کردم ...از اینکه پیشنها منو پذیرفتید اونقدر خوشحالم که...
نگو...اولا لعیا ، دخترم ، هنوز ناوارد و من نمی تونم هر روز پیام و به کارای شرکت
برسم ، برای همین تصمیم گرفتم شما رو مدیر عامل موقت شرکت کنم تا هم به
لعیا ، آموزش بدید هم اگه عیب و ایرادی توی دفاتر انبار و حساب ها هست بررسی
کنید . هیچ دلم نمی خواد مامور بعدی که بیاد ، ما رو متخلف بدونه و جریمه کنه ،
: صدای اعتراض دخترش ، برخاست

.... مامان ، مگه من نتونستم مدیریت کنم که شما_

:خانم سعادتمند کلام دخترش را ناتمام گذاشت و گفت

نه لعیا جان ...ولی مطمئنم آقای اشراقی بهتر از من می تونه تو رو به مدیر عامل_
.حرفه ای تربیت کنه

نگاه حرص آمیز لعیا به سمت روانه شد. چشمانش را برایم باریک کرد و از شدت
: عصبانیت گفت

.... واقعا که_

و بعد نتوانست در اتاق بماند و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم
: کوبید.خانم سعادتمند لبخندی زد و گفت

بخاطر رفتار زشت دخترم معذرت می خوام ...عادی می شه براش ...البته اینو هم_
بگم که این پست شما موقتی و شما بعد از اونکه همه ی چم و خم کارو به دخترم
.آموزش دادید ، به عنوان مدیر داخلی شرکت با آقای بهادری همکار می شید



□ رمان سنگ سیاه 2

پارت 19

یک ساعتی می شد که خانم سعادتمند رفته بود . قرارشده بود ، من و لعیا در اتاق
مدیر عامل با هم کار کنیم ولی انگار لعیا خانم زیاد به مذاقش خوش نبود که با من
همکار شده است . جدی و عصبی ، با اخم های درهم ، پشت میزش نشسته بود و

من برای چندمین بار ، داشتم دفاتر رو چک می کردم . اشکالی در ظاهر دفاتر نبود ولی مطمئن بودم ، آنهمه اصرار و انکار برای مخفی کردن دفاتر ، بی مورد نبوده است . خسته از اعداد و ارقامی که چند دقیقه ای تمام زاویه ی دیدم را گرفته بود ، تکیه زدم به صندلی ام و سرم را به لبه ی صندلی تکیه دادم و چشمانم را چند ثانیه ای بستم .

سوزش چشمانم حاکی از خستگی بود . چشم گشودم که نگاه خیره ی لعل را شکار کردم . فوری اخم کرد و گفت

.جناب اشراقی ...اینجا جای خواب نیست_

:بی توجه به کنایه اش به جلو خم شدم و گفتم

... از خواهرتون برام بگید_

:ابرویی بالا انداخت و گفت

! شما که گفتید سوءتفاهم شده_

کنجکاو شدم بدونم فقط ...اینهمه تشکیلات ، چرا باید باعث جدایی دو خواهر از هم_ بشه .

:آهی کشید و درحالیکه دوباره سرگرم کارش می شد جواب داد

. این تشکیلات باعث جدایی نشد ، اختلاف مادر و پدرم ، باعث جدایی ما شد_

. نگاهم دقیق تر شد

چطور مادرتون اجازه داد ، خواهرتون از شما جدا بشه !؟ من شنیدم دوقلوها نمی_تونن از هم دور باشن

.عصبی نگاهم کرد

! شما اومدید که راز خانوادگی ما رو کشف کنید یا کار کنید ؟_

: باز بی توجه به طعنه اش گفتم

اگر خواهر شما همانی باشه که من می شناختم باید بگم که اخلاقش از شما خیلی_بتر بود

: عصبانیت نگاهش پر کشید . پوزخندی زد و گفت

می دونید من در مورد شما چی فکر می کنم ؟...یه آدم فرصت طلب هستی که از... اعتماد مادرم سوءاستفاده کردید

.اما برای چکاری ، هنوز نمی دونم

خیلی تیز بود . خندیدم و تکیه زدم به صندلی ام و در حالیکه هنوز نگاهم به او بود ،
:جواب دادم

حالا می خواید بگم ، من در مورد شما چی فکر می کنم ؟ ... یه دختر ناز نازی که _
یکدفعه شده مدیر عامل یه شرکت و چه بخواد یا نه ، باید از من حرف شنوی داشته
_باشه تا کار توی این شرکت رو یاد بگیره

: عصبی کوید وسط میزش

جناب اشراقی ... کاری نکنید که مجبور بشم با گزارش دروغ به مادرم شما رو از
_کار بی کار کنم

از شما بعید نیست خانم محترم...دفاتر انبار رو بدید چک کنم

:نگاهش روی صورتم خشک شد و کمی بعد ، عصبانیت را چاشنی نگاهش کرد
...لزومی نداره شما چک کنید ... خودم_

: جدی تر گفتم

...دفاتر انبار لطفا_

: اخمش محکم شد

_ . دفاتر انبار از روزی که مسئول انبار فوت کرده، گم و گور شده_

!!چی؟_

: بی توجه به آنهمه تعجبم گفت

همین که شنیدید

_ . خودم می رم از انبار سر بزنم_

: از جا برخاستم که صدایش برخاست

من جای شما بودم ، اینکارو نمی کردم جناب اشراقی . نه من ، نه مادرم ، هنوز
_نمی دونیم توی این شرکت چه خبره و کی می خواد که پای مادر من ، بی جهت و
_بی دلیل به دادگاه باز بشه ، پس شما هم جستجو نکنید چون ممکنه ناخواسته وارد
_این بازی بشید

: چرخیدم به سمتش . دست به سینه گفتم

الان شما به فکر من هستید یا شرکت؟

جوابی نداشت که بدهد . فقط نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت . بین رفتن و
_ماندن ، مردد بودم که گفت

. بهتون قول می دم خودم به این قضیه رسیدگی می کنم_
توی این چند ماهی که انبار دار شرکت فوت کرده ، چرا رسیدگی نکردید؟_
...چون ترسیدم_
!پس یکدفعه شجاع شدید؟_
:بی آنکه نگاهم کند جواب داد
وقتی یه آدم سمج مثل شما ، بشه بالا دستت ، مجبور می شی جسور باشی تا_
. ارزش کم نیاری.....رسیدگی می کنم گفتم
برگشتم سمت صندلیم و نشستم . هر روز به سئوالات و شک و شبهات این شرکت
. افزوده می شد و من گیج تر از قبل می شدم

● ■ ● ■

□سنگ سیاه 2

پارت 20

هر دو مشغول کار بودیم که صدای زنگ گوشی ام برخاست . امیر علی بود . نگاهم
رفت سمت او . مشغول کارش بود . تماس را وصل کردم
....الو_
سلام جناب سرواناین حلقه ی مارو نمی خوای پس بدی ؟_
. سلام....بیا بگیر...اما فقط مال کیمیا رومال شما دستم امانت می مونه_
.ای بابا ...نکنه قصد ازدواج داری ، رو نمی کنی_
: خندیدم و در حالیکه به انگشتر امیرعلی که هنوز دستم بود ، نگاه می کردم ، گفتم
.... چرا که نه...دارم پیر می شم_

آره دیگه از قدیم گفتن ، حلقه که از کیسه ی مهمان بود ، داماد شدن آسان بود_

باز صدای خنده ام برخاست که اینبار نگاه تند لعیا به سمتم آمد

: آرام زمزمه کردم

ببین من سرم شلوغه...کار دارم_

کی ماموریتت تموم می شه ، مادر زن سلام رسوند و حالت رو پرسید_

بهش سلام برسون بفرما...سرش رو با انتخاب دخترای دور و برش گرم کنه تا بعد_

. آخ آخفکر کنم راستی راستی قصد ازدواج داری ها_

. ببین سرم شلوغه ...بعدا بهت زنگ می زنم_

: گوشه را قطع کردم که لعیا با لحنی تند و عصبی گفت

. جناب اشراقی ، لطفا اگر تماس غیر کاری دارید ، از اتاق برید بیرون_

. بله ...حق با شماست_

. همیشه حق با منه_

. همیشه ای در کار نبوده ، همین امروز باهم همکار شدیم_

: سرش را بلند کرد و همراه با نگاهی جدی گفت

لطفا به کارتون برسید_

. یه سؤال داشتم .خیلی ذهنم رو درگیر کرده واقعا_

: بی آنکه نگاهم کند گفت

پرسید_

می تونم با خواهرتون صحبت کنم ؟_

سرش آرام بالا آمد و نگاه سیاهش چند ثانیه ای در چشمانم نشست

نمی تونم؟! یه صحبت کوتاهه_

. به من بگید بهش می گم...اگه مایل بود اونوقت با خودش حرف بزنید_

. پس یه جمله رو بهش بگید_

: منتظر نگاهم کرد که گفتم

چرا؟ چرا ازم نپرسید و رفت ؟_

لبخند محسوسی زد . یه لحظه حس کردم خود سوگل مقابل من نشسته است اما با جوابی که داد ، این فکر در سرم ، خط خورد

. فکر کنم جواب این سؤال واضح تر از اونیه که بخوام ارزش پپرسم_

:فاصله ی ابروانم با اخمی کم شد

!چطور؟_

وقتی کسی میزازه و می ره دو حالت بیشتر نداره ، یا اونقدر از شرایط موجود_
. متنفر بوده که رفته یا قدرت تحمل کسی رو نداشته که رفته

: هنوز داشت لبخند می زد . حالا لبخندش معنا داشت . معنایی کنایه آمیز که گفتم

. شما فقط جواب این سؤال رو پپرسید_

باشه ... می پپرسم ، گرچه همین حالا می دونم جوابش چیهبالاخره ما_
دوقلوها ... احساس مشترکی داریم ... خوب همو درک می کنیم ... این ویژگی
. ماست

خب جوابش چیه ؟_

. نگاهش خنجری داشت که انگار قلم رو هدف گرفت

چرا فکر می کنید عشقی در کار بوده ؟ چرا فکر می کنید چون شما بهش علاقه_
داشتید ، او هم حتما همینطور بوده ؟ اگه اینطور بود ، چرا رفت ؟ موندن و تحمل
کردن شرایط ، خاصیت عشقه ، نه ؟

عصبی شدم . کلامش زهر داشت اما جای سؤال بود . کدام شرایط ؟

ببخشید... شما طوری حرف می زنید انگار جای خواهرتون بودید؟_

از کدوم شرایط حرف می زنید ؟

خودتون رو به اون راه زنید جناب اشراقی ، درسته که خواهرم دقیقا اسم و فامیل_
. شما رو نیاورد ولی از شما برای من حرف زد

:عصبانیتم بیشتر شد

شما که ادعای خواهری داشتید تا حالا کجا بودید ؟ چرا هیچ وقت هیچ حرفی از
شما نبوده ؟ چرا حاضر بود تنها و بی خانواده جلوه کنه تا خواهری مثل شما داشته
!باشه ؟

.انگار وپروس عصبانیت من ، به او هم سرایت کرد

الان این من نیستم که باید جواب رفتن خواهرم رو بدم جناب اشراقی ، شما_
هستید که باید بگید چه بلایی سرش آوردید که رفت ؟
من؟! من باید بگم؟ من چکار کردم که نکردماز خودش پرسید...با کی_
بخاطرش نجات دادم که باید می جنگیدم ؟
! شما فقط ادعای عشق دارید ... و گرنه بعد از رفتنش ازدواج نمی کردید_



□ سنگ سیاه 2

پارت 21

. رسیدم به مرز هویت کیان بهراد و سروش اشراقی
: کیان ازدواج نکرده بود و سروش چرا . سکوت کمی طولانی شد که به طعنه گفت
.بله دیگه ...خودتونم می دونید که جوابی ندارید_
. حرصم بیشتر شد . از این قضاوت نا به جا
چرا ازدواج نکنم؟ پایبند کی بمونم ؟کسی که منو نخواست و رفت ؟ در عوض_
همسرم منو خواست ... شرایط رو پذیرفت . اما یکی دیگه جا زد ...ترسید. اسمش
. رفتنه ولی در واقع باید گفت ، قدرت تحمل و ایستادن نداشت
همینه ...همینه که از همه ی شما مردا متنفرم ...آره ... اخلاق من اصلا شبیه_
خواهرم نیست چون صبر اونو ندارم ... ولی حالا با خودم فکر می کنم چه خوب شد
که رفت ... انگار جایگزینش رو هم خیلی زود انتخاب کردید ... من حرفی از این
. صحبت ها به سوگل نمی زنم
اسم سوگل که آمد ، تمام تنم خشک شد . قلمم نزد . شکم یقین شد . سوگل بود !
!خواهر لعیا ...سوگل بود؟

بیچاره خواهر من ... به اندازه ی کافی سختی کشیده ، دلم می خواد لااقل با خاطر_
شما خوش باشه نه اینکه بفهمه ، مردی که عاشقش بوده ، درعرض سه ماه ازدواج
!کرد ! اصلا کی وقت کردید ازدواج کنید ؟! سه ماه خیلی زود نیست ؟

کی گفته سه ماهه؟! خودش به شما گفته؟_

: گره ابروانش لحظه ای باز شد و باز آن را محکم بست

. خیلی بیشتر از اونکه فکرشو کنید به من گفته ... به کارتون برسید جناب اشراقی_

. پاهایم بی فرمان عقم ، عمل کردند . از جا برخاستم و مقابل میزش ایستادم

. همین حالا بهش زنگ بزن ...می خوام باهاش حرف بزنم_

. ترسید . از حالت جدی نگاهم و شاید تُن صدایم

... الان ؟! نمی شه آخه_

: کف دستم را محکم زدم روی میزش

میگم زنگ بزن ...من اگه پیشنهاد کاری مادرتون رو قبول کردم نه بخاطر پُست_

بوده نه پول ، فقط بخاطر حس کنجکاوی ام بوده ... می خواستم به سوگل

. برسم ... زنگ بزن

تکیه داد به صندلی اش تا کمی از من دور شود و با لحنی که ترس در آن غالب شده

: بود گفت

باشه ...زنگ می زنم ولی اگه صدای شما رو بشنوه ، قطع می کنهمن فقط یه_

شماره ازش دارم ...اگه بفهمه که شما اینجا هستید ...همون یه شماره رو هم از

. دست می دم

. کلافه دستی به صورتم کشیدم و فکر کردم

... باشه ...خودتون حرف بزنید_

آخه الان می دونم که جوابگو نیست ... ما همیشه شب ها با هم چت می کنیم_

. ...الان خیلی بی موقع است . زنگ بزنم بیرسم چرا رفته ؟ خیلی مشکوک میشه

: عصبی چانه ام را گرفتم و گفتم

...تا فردا وقت دارید جواب این سئوال منو ازش بگیرید و گرنه_

:اخمی کرد

وگرنه ؟_

من هنوز از اداره ی تعزیرات استعفا ندادم ... با یه نامه می تونم این شرکت رو
.پلمپ کنم ... مخصوصا با اون سابقه ی خراب و مشکوک انبار شرکت
...خیلی_

!خیلی چی ؟_

حرصش را سر خود کارش خالی کرد و چند ضربه ی محکم به میزش کوبید که ادامه
: دادم

بهش بگید صریح و بی حاشیه جوابم رو بده ... چرا رفت ؟_

به کارتون برسید جناب اشراقی جواب سئوالتون رو فردا با یه ویس ازش می_
گیرم ...خوبه ؟

صدای سوگل!! نفس حبس شد . دوباره برگشتم به سه ماه قبل . به روزی که یه
نامه کف دستم ماند و خیابان هایی که گشتم وگشتم و نبود . نفس حبس شده ام را
.با شدت از سینه بیرون دادم و برگشتم پشت میزم

هوای سوگل که باز به سرم زد ، سردرد شدم .هنوز پاکت سیگاری که دیشب خریده
. بودم در جیبم بود

. بی توجه به موقعیت و جا و مکانم ، سیگاری روشن کردم

.چند پُک عمیق ، آرامم کرد

: که صدای سرفه های پی در پی لعیا برخاست

!!شما سیگاری کشید ؟_

... ببخشید که از شما اجازه نگرفتم_

. واقعا که ...جناب اشراقی ...من مشکل تنفسی دارم از اتاق برید بیرون لطفا_

هنوز متعجب نگاهش می کردم که اسپری از کیفش درآورد و چند پاف در دهانش زد
!. خشکم زد . همان اسپری بود

!!اسپری سوگل



. صدای نفس های تنگش باعث شد ، سیگار را خاموش کنم .
حالتون خوبه ؟_

به زحمت از جا برخاست و سمت پنجره رفت . پنجره را باز کرد و چند نفس عمیق کشید . اما باز راه نفسش باز نشد . دوباره برگشت سمت میزش و چند پاف دیگر از اسپری را زد و چشمانش را بست و نفس کشید . نگاهم به او بود . او که حالا انگار خود سوگل بود . با همان چهره ، با همان صدا ، با همان نفس های تنگ و همان اسپری تکراری .
بهتر شدید؟_

:چشم باز کرد و عصبی گفت

اگه می دونستم سیگار می کشید به مادرم می گفتم که هیچ وقت پیشنهاد کاری به_
شما نده .

!برام سئواله ...یعنی مریضی دوقلوها هم شبیه همه؟_
!چطور؟_

. سوگل هم بیماری تنفسی داشت_

سرش را پایین انداخت و بی توجه به من مشغول کارش شد . اما چیزی در وجود :
من می جوشید که داشت دیوانه ام می کرد . صدایم در کل اتاق پیچید

.می گم چطور ممکنه دو خواهر ، هر دویه بیماری داشته باشند_

:صدای او هم بلند شد

شما چتونه جناب اشراقی ؟! انگار اتاق منو کردید اتاق بازپرسی ... من باید پرونده_
!ی پزشکی ام رو به شما نشون بدم ؟

...خانم شما یا دارید دروغ می گید یا منو بازیچه ی خودتون کردید . جواب منو بدید_

: صدایش بلندتر از من شد

من و سوگل هشت ماهه به دنیا اومدیم ، قلب و ریه مون از بدو تولد نارس بوده ..._
!الان خیالتون راحت شد؟

:چشمانم خشک شد و او عصبی تر فریاد زد

. به کارتون برسید_

عرق سردی روی گیجگاهم نشست . لعنت به تو دختر ... بین مرا به چه روزی انداختی ! کارم ، هویتم ، ماموریتم ، همه را بخاطر تو به خطر انداختم و تو اون سر دنیا ، داری به ریش من می خندی

از این فکر حالم بد شد . دوباره سیگاری برداشتم و از اتاق بیرون زدم . بالای پله های ورودی قسمت اداری ، ایستادم و سیگار کشیدم

نگاهم از آن بالا به کارگران بود ولی فکرم درگیر هزار تا سؤال بی جواب . هنوز هم گاهی شک می کردم که لعیا خواهر سوگل است . شباهت او ، مریضی او، صدای او همه مرا یاد سوگل می انداخت . هیچ تفاوتی نبود ، جز نحوه ی رفتار لعیا با من . باید منتظر می شدم . انتظار دوی تلخ درد من بود

. باید منتظر می شدم تا صدای سوگل و جوابش را بشنوم . این تنها راه بود

. سیگارم تمام شد . برگشتم به اتاق . مشغول کار بود و من بی تاب بودم

نگاهم یواشکی به او افتاد . خونسردی چهره اش در حالت عادی ، آنقدر شبیه سوگل بود که شک می کردم

بی توجه به ماموریت و هویت سروش اشراقی ، برای ارضای قوای کنجکاویم گفتم :

. می شه ، کارت ملی تون رو ببینم_

:متعجب نگاهم کرد

!چی ؟_

. کارت ملی تون_

:باز اخم روی صورتش آمد

!جناب اشراقی واقعا حوصله ام رو سر بردید ... این مسخره بازیا چیه ؟_

: عصبی و با تحکم گفتم

. کارت ملی تون لطفا_

او هم متقابلا با عصبانیت در کیفش جستجو کرد و بعد شناسنامه ای از کیفش درآورد و روی میز کوید

از جا برخاستم و سمت میزش رفتم . جلد قرمز شناسنامه توی چشمانم خود نمایی
می کرد . دست دراز کردم و شناسنامه را برداشتم و باز کردم
. لعیا ملکان ... نام مادر ... آزاده سعادت مند
. نام پدر ... کریم ملکان
شناسنامه را روی میز گذاشتم و برگشتم سر جایم . او سوگل نبود . این تنها چیزی
بود که دیگر به آن یقین پیدا کرده بودم

■●■●

□ سنگ سیاه 2

پارت 23

خسته از یک روز کاری پر دردسر راهی خانه ی عملیات بودم . کلافه ، عصبی ، خسته
، رسیدم . تا در خانه را باز کردم صدای خانم حدیدی را شنیدم . انگار حالش مساعد
نبود . در را پشت سرم بستم و وارد خانه شدم . که صدایش بلند شد
. جناب ... سروان _
_بله _

در دستشویی باز شد و من شوکه شدم . خانم حدیدی در حالیکه به سختی روی پا
: ایستاده بود و دور دهانش خونی بود ، گفت
. می شه ... زنگ بزنید اورژانس _

وحشت کردم . اصلا نپرسیدم ، چرا .. فوری به اورژانس زنگ زدم . او هم از
دستشویی بیرون آمد و همان کنار در دستشویی افتاد
حالتون خوبه؟ _

: سری به زحمت تکان داد و گفت

... معده ام خونریزی کرده_

:آنهمه خستگی یک طرف ، او با آن حال خراب یک طرف ، عصبی تر شدم و گفتم

چرا با این حالتون قبول کردید بیایید ماموریت ؟_

. سکوت کرد . یا جوابی نداشت یا حوصله ی توضیح نبود

اورژانس آمد و به دلیل شرایط حال خانم حدیدی او را به بیمارستان منتقل کرد.
خانم حدیدی موبایلش را به من داد و قبل از رفتن ، از من خواست به زانیار خبر
دهم . همین کارو کردم . آدرس بیمارستان را از اورژانس پرسیدم و به زانیار زنگ
زدم . هنوز سلام نکرده بودم که خودش گفت

سلام زیبا خانمچه عجب ! یه بار هم شما یادی از ما کردی ... بالاخره ، همیشه_
که نمی شه ، من زنگ بزnmحالت خوبه ؟ اگه می دونی حالت بد می شه با جناب
. فروغی صحبت کنم که دیگه نری

.مکشی کرد و مهلت جوابگویی داد

.سلام...منم بهراد_

!تو!! زیبا کجاست ؟! گوشیش دست تو چکار می کنه ؟_

اگه مهلت بدی می گماز شرکت برگشتم خونه که دیدم حالش خوب نیست ،
... زنگ زدم اورژانس

:نگذاشت حرفم تمام شود و فریاد زد

!معده اش خونریزی کرده ؟_

. نگران نباش ..با اورژانس رفته بیمارستان_

....خیلی آدم مزخرفی هستی ...منو بگو که دلشوره ام بی دلیل نبود_

: عصبی صدایم بالا رفت

! چته ؟! من چکارش کردم ؟! اصلا کی بهش گفتم با این وضعش بیاد ماموریت_

:او هم عصبی جوابم را داد

دختر مردم رو سپردی دست اورژانس ؟! اونوقت می گی من چکاره ام ؟! امانت_
سرت می شه ؟! نامزد و خواهر خودتم بود ، همین کارو می کردی ؟

:خواستم جواب دهم که نگذاشت و عصبی گفت

. آدرس بیمارستان رو بده_

: کلافه بودم .انگار عذاب وجدان تازه در وجودم بیدار شده بود که گفتم

. بیا دنبالم باهم می ریم_

لازم نکرده ... تو اگه واقعا امانت دار بودی ، باهاش می رفتی و لااقل از بیمارستان_
زنگ می زدی

. خب حالا ...می گم بیا دنبالم_

قطع کردم تا مجبور شود برای گرفتن آدرس ، دنبالم بیاید . بعد عصبی نشستم روی
مبل و زیر لب زمزمه کردم

" . لعنت به من که هرچی بد بیاریه مال منه بد بخته "

دستی به صورتم کشیدم و منتظر شدم . نیم ساعت بعد ، زانیار دنبالم آمد . در
ماشینش را که باز کردم ، هنوز عصبی بود ، نه او حرفی زد و نه من . حتی سلام هم
نکردیم

: خیابان اصلی که رسید پرسید

کجا برم ؟_

. بنداز توی بزرگراه ، خروجی کردستان_

انگار دیگر خودش فهمید ، کدام بیمارستان که تا خود بیمارستان چیزی نپرسید .
ماشین را پارک کرد و هر دو به سمت بیمارستان رفتیم . زانیار از اطلاعات سراغ
خانم حدیدی را گرفت

هنوز در اورژانس بود که همراه زانیار وارد اورژانس شدم . در یکی از اتاقک های
. اورژانس ، زیر سِرْم بود که با دیدن ما ، خواست کمی نیم خیز شود

: زانیار با نگرانی خم شد و سرش را تا کنار صورت او پایین برد

سلام...خوبی ؟ تو که منو گُشتی از نگرانیچرا باز اینطوری شدی ؟ گفتمی که_
. خوبی که

خانم حدیدی با چشم به من اشاره کرد تا زانیار مجبور شود کمرش را صاف کند و
بایستد.

: زانیار ایستاد که من گفتم

بهترید خانم حدیدی؟_

. معذرت می خوام جناب سروان باعث دردسر شما شدم_

نه ... دردسری نیست ... ولی شما با این حالتون اصلا شرایط ماموریت رو ندارید ...
... با فروغی صحبت می کنم که دیگه لازم نباشه

: فوری گفت

.... نه ... خواهش می کنم ... من خوبم_

: زانیار عصبی گفت

!زیا !! زده به سرت؟_

: بی توجه به عصبانیت زانیار گفت

جناب سروان خواهش می کنم ... نهایتاً دو روز بستری هستم ، بعدش خوب می_
شم .

بلا تکلیف مانده بودم بین زانیار و خواهرش که زانیار عصبی دستم را گرفت و مرا از
اتاقک اورژانس بیرون کشید . وارد سالن بیمارستان که شدیم . باخشم توی صورتم
گفت :

. حرف بزن_

!چی؟_

بگو چی بهش گفتمی که می خواد خودشو واسه این ماموریت کوفتی فدا کنه؟_

.... دیونه ای تو مگه ! من حرفی نزدم ... مگه ندیدی گفتم_

:وسط حرفم پرید

بین من تو رو می شناسم ...یه آدم یه دنده و لجبازی ...غیر از خودتم کسی رو
قبول نداری ... من به اینا کاری ندارم ولی به قرآن قسم یا همین حالا کاری می کنی
... که

: عصبی توی صورتش توپیدم

تو خوب گوش کن زرافهاگه دست خواهر پر درد سرت رو نگیری و از این_
. ماموریت بیرون نکشی ...هر بلایی سرش بیاد ، گردن خودته
نفس های گرم و آتیش او به صورتم خورد . نفس بلندی کشید و رفت تکیه زد به
. دیوار رو به رو
. خواهرم نیست_

. اخم از تعجب بود ، نه عصبانیت

!چی ؟_

دختر عمومه ...عموم چند سال پیش به رحمت خدا رفت ، پدرم از خانواده ی_
...برادرش حمایت کرد
حتی بیشتر از من ، هوای زیبا رو داشت . این دختر خیلی تو زندگیش سختی دیده
نمی خوام بلایی سرش بیاد

: جلو رفتم و گفتم

. پس قانعش کن که بشینه تو خونه و استراحت کنه_
نگاهم کرد . نگاه نگرانش مرا یاد روزهایی انداخت که کسی کنارم بود تا اینگونه
. نگرانش باشم
از همان نگاه حدس زدم . کار سختی نبود...شباهت حال او و حال خودم ، زیاد بود .
: او زیبا را دوست داشت و من سوگل را . دستی روی شانه اش زدم و گفتم
. باهاس حرف بزن ...هیچ راهی بهتر از کلام نمی تونه کسی رو قانع کنه_

و بعد به سمت در خروجی بیمارستان رفتم . تاکسی گرفتم و برگشتم . هوا تاریک
شده بود و اتفاقات یک روز پر دردسر دیگر داشت هنوز در سرم می چرخید

نشستم روی مبل و نگاهم در خانه چرخ خورد . روشنایی کم آشپزخانه نظرم را
جلب کرد . نور چراغ نبود . این نور عجیب و آبی ، مرا سمت خودش کشید که وارد
آشپزخانه شدم . زیر یکی از شعله های گاز آشپزخانه روشن بود

و قابلمه ای روی گاز . در قابلمه را برداشتم و بخار از قابلمه بیرون زد و عطر
خوش ماکارانی به مشامم خورد . لبخند زدم و زیر گاز را خاموش کردم . حتما نصف
آن ماکارانی ته دیگ شده بود . آنشب دست پخت خانم حدیدی را چشیدم . بد نبود
ولی مرا یاد ماکارانی که سوگل در ماموریت خانه ی مهندس آذری درست کرد ،
انداخت

برای خانم حدیدی آرزوی سلامتی کردم و امیدوار بودم که لااقل با همان بهانه ی مریضی ، دیگر به این خانه نیاید . اگر چه زود قضاوت کردم ولی خب ، من تنهایی را بیشتر دوست داشتم . انگار فکرم در سکوت بی حد و اندازه ی خانه ، راحت تر . معادلات پیچیده ی این چند روز شرکت را حل می کرد

...اما این تنهایی ماندگار نبود

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 25

صدای سوگل بود و جواب سئوال من . لبخند نیشدار لعیا آزارم می داد ولی بی اعتنا : به آن لبخند ، گوشم به صدای سوگل بود

من به خودش هم گفتم ...ما به درد هم نمی خوریم... اصلا برام مهم نیست که می_ خواد ازدواج کنه یا نهچون بین ما ، همه چی تموم شده

وُیس به پایان رسیده بود . سر بلند کردم سمت لعیا . هنوز نیش لبخندش آزارم می داد که با اخم گفتم

بهش چی گفتی؟_

. چیزی نگفتم ، همون سئوالی که فرمودید رو پرسیدم_

پس چرا گفت ، واسش مهم نیست من ازدواج کنم یا نه ؟.....بهش در مورد ازدواج_ من حرفی زدید؟

: دست دراز کرد تا گوشی اش را از من بگرد که عصبی گفتم

. پس بهش گفتی _

. فرقی می کنه؟ نشنیدید چی گفت ... همه چی تموم شده_

.خشم نگاهم را به جونش انداختم و موبایلش را محکم زدم کف دستش
:نشست پشت میزش و باز با همان لحن کنایه دار ، مایه ی عذاب من شد
.جناب اشراقی ... به کارتون برسید ... تمام فکر و ذهن شما شده سوگل _
. چرانشه ؟! نامزدم بوده....دوستش داشتم_

: خندید . بلند و عصبی ، بعد در حالیکه دستش را در هوا تکان می داد گفت
وای ...عشق ... از اون عشق های تخیلی !! ... بسهشما هنوز نمی دونید چرا_
رفته ، اونوقت ادعا می کنید دوستش داشتید؟! چطور دوستش داشتید که هنوز
نمی دونید چرا رفته ؟

دندان هایم را با حرص روی هم فشردم و از جا برخاستم . تحمل آن دختر لجباز و
یک دنده و مغرور خیلی سخت بود . آخه این چطور شباهتی بود که او یه تار مو از
!اخلاق سوگل را نبرده بود؟

:سمت در رفتم که صدای اعتراضش بلند شد
من در مورد این دو روز که شما فقط سیگار کشیدید و سئوالات بی مورد از من_
. پرسیدید ، به مادرم می گم
در اتاق را محکم بستم و عصبی از اتاق فاصله گرفتم . بهادری از پله ها بالا می آمد
:که مرا دید

. سلام جناب اشراقی ...خسته نباشید_

. سلامشما هم خسته نباشید_

: داشت می رفت سمت اتاقش که گفتم

.جناب بهادری_

.بله_

.چند لحظه لطفا_

برگشت سمتم و مقابلم ایستاد . نگاهم توی چشمانش چرخ می خورد . هنوز تردید
:داشتم که پرسیم یا نه که خودش گفت

کارم داشتید ؟_

چند ساله خانم سعادت مند و دخترش رو می شناسید ؟_

.زیاد نیست ، شاید نزدیک یکسال_

از دختر خانم سعادتمند چی می دونید؟_

:لبانش را جمع کرد و از تعجب بالا داد

دخترشون ؟ خانم ملکان؟_

: فوری گفتم

اون دختر دیگشون رو هم می شناسید؟_

کدوم دختر دیگه؟_

. سوگل سوری_

: حلقه های چشمانش چرخی زد و گفت

!سوگل سوری؟! دختر خانم سعادتمند؟_

: سرم را تکان دادم که با تعجب گفت

!چطور ممکنه؟_

: فوری پرسیدم

!چی؟_

. آخه فامیلی این دونفر فرق داره ...خانم ملکان ، خانم سوری_

. لبانم از تعجب از هم فاصله گرفت

خدای من !! چرا متوجه ی این قضیه نشدم؟! لعیا ملکان ، فرزند کریم ملکان و سوگل سوری فرزند صاحب سوری ، چطور ممکن بود این دو نفر خواهر دو قلو باشند؟

: با خوشحالی دستی روی شانه ی بهادری زدم و گفتم

... یه شیرینی پیش من داری _

: بعد در حالیکه برای تفکر بیشتر از سوله خارج می شدم ، صدایش را شنیدم

!چی شده جناب اشراقی؟_

. هیچی ...حرفی به کسی هم نزن_

□ سنگ سیاه 2

پارت 26

! جلوی درب شرکت قدم زدم و فکر کردم . چقدر خنگ شده بودم

چطور خودم به این قضیه فکر نکردم . پس حالا یک احتمال بیشتر نمی ماند . لعیا خود سوگل بود ! اما چرا ؟! چرا دروغ می گفت . چرا هویت خودش را از من پنهان کرد . اصلا لعیا ملکان که بود ؟! هنوز هزار تا سؤال وجود داشت که باید به جواب میرسید . زود بود که مچ لعیا را بگیرم . باید سکوت می کردم تا سر وقتش او را وادار به اعتراف کنم . لبخند زدم . اگر لعیا ، خود سوگل بود ، حالا کار کنار او خوب مزه می داد . یعنی هیچ حالت دیگری قابل فرض نبود . نمی شد که لعیا ، سوگل نباشه ولی آنقدر به او شبیه باشه . با دو نام خانوادگی متفاوت ، و آنهمه شباهت ، به هیچ طریقی نمی توانستم فکر کنم که لعیا خواهر دو قلوی سوگل است .

نمی دانم چند دقیقه قدم زدم تا حالم بهتر شد و هیجان این اکتشاف خاموش . برگشتم به اتاق مشترکمان . در اتاق را که باز کردم . گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و با اخم گفت :

!انگار شما اومدید تفریح ... الان نیم ساعته کجایید؟ _

: لبخندی در جوابش به لب آوردم و گفتم

. زیاد عصبی نشو واسه قلب و اون ریه ی نارستون بده _

: چشمانش از تعجب گرد شد ، اما خیلی زود با عصبانیت صدایش را بالا برد
جناب اشراقی ... شما دیگه از حد گذروندید! خیلی بی ادب هستید ... حتما به مادرم _

....

: فوری گفتم

... گزارش کن ... همین حالا _

: بعد جلورفتم و موبایلم را به سمتش گرفتم و گفتم

. بگیر ... زود باش _

: سرش را عقب کشید و با اخم نگاهم کرد . لبخند کجی زدم و گفتم
یادت باشه ... من باید کار یادت بدم ، نه تو به من ... حالا بشین سرجات و واسه_
. اون انبار و دفاتر گم شده اش ، یه فکری کن ... من تا آخر هفته دفاترو می خوام
با حرص ، محکم خودکارش را انداخت روی میز که نگاه دقیقم روی صورتش چرخ
خورد.

: آرایشش غلیظ بود و آن ناخن های لاک زده ، روی اعصابم . با جدیت گفتم
در ضمن ... فردا اگه با این تیپ و قیافه شما رو بینم حتما یه تنبیه حسابی شامل_
!! حالتونه ... این تیپ مدیر عامله یا تیپ نامزدی

: نگاه سیاه عصبی اش را به من دوخت
... به شما ربطی_

ربط داره ... فعلا که مدیر عامل منم ، ربط داره ... شما با این سر و شکل و
... قیافه ، توجه کارگرا رو هم به خودتون جلب می کنید

: دندان هایش را به وضوح روی هم فشرد که با همان جدیت گفتم
!متوجه شدید؟_

: صدایش پر از خشم و حرص بود
. بله_

. خوبه ... حالا به کارتون برسید_

سر و صدای دفتر و خودکار روی میزش را بلند کرد . بالاخره عصبانیتش را باید سر
چیزی خالی می کرد . نشستم روی مبل و پایم را روی پای دیگرم انداختم و با لذت
. به حرصی که می خورد ، خیره شدم

درستت می کنم ... اگه تو خود سوگل باشی که قریب به یقین هستی باید خوب "

". ادب بشی ، تا یادت بمونه با من در نیافتی

: نگاه خیره ام را شکار کرد و گفت
!دیگه چیه ؟_

... شباهتت به سوگل_

: اخمش باز شد که ادامه دادم

دوقلوها باید لااقل یه فرقی هم داشته باشند ، بعضی ها لاغرترند ، بعضی ها چاق_
.... تر ... ولی اینکه شما دقیقا یک نفر باشید و مثل هم

: نفسش را از سینه بیرون داد و سرش را از من برگرداند و پایین انداخت و گفت
من حوصله ی این حرف ها رو ندارم ... الان چند روزه فقط همینا رو میشنوم ...
. می خوام به کارم برسم اگه بذارید
. آره ... به کارت برس ... به زودی باید جوابگو باشی_

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 27

آنروز حالم بهتر بود . لااقل اکتشاف تفاوت نام خانوادگی ملکان و سوری ، امیدی
بود برای من که یک قدم به سوگل نزدیک تر شده ام
درخانه را که باز کردم ، خشکم زد . خانم حدیدی درخانه بود . شوکه شدم و
: همانطور که دستم روی دستگیره ی در خشک شده بود گفتم
!! شما_

. سلام جناب سروان ... حالم بهتره و مرخص شدم_
اخمی کردم و در را پشت سرم بستم . جلوتر که آمدم ، چشمم به قابلمه ی غذا ی
: روی گاز افتاد . عصبانیت هم به اخم اضافه شد
... شما چرا متوجه نمی شید_

من حوصله ی دردرس ندارم ... چرا حرف زانیار رو گوش ندادید؟ چرا برگشتید؟
سکوت کرد و سرش را پایین گرفت . کلافه جلورفتم و نشستم روی مبل و بعد از
چند ثانیه گوشی ام را از جیب شلوارم در آوردم و به زانیار زنگ زدم . تاگوشی را
: برداشت عصبی گفتم

... الو ... بابا بیا دست این خواهرتو بگیر از اینجا ببر_
: نفسش را محکم توی گوشی بیرون داد

. حریفش نمی شم تو باهاش حرف بزن_

: گوشی را با حرص قطع کردم و عصبی فریاد زدم

خانم محترم ... واسه چی برگشتید؟_

: نشست روی مبل رو به روی من و همانطور که سرش پایین بود و گفت

. می خوام ... توی این عملیات ، کنار شما باشم_

! ماتم برد . همین کم بود . همین که کسی وابسته ام شود . آن هم در آن اوضاع

: نفسم را در هوا فوت کردم و زیر لب بلند گفتم

... لا اله الا الله_

جناب سروان ... چرا اینقدر از من بدتون می آد ؟ من کاری کردم که ناراحت_
شدید؟

کف دستم را روی پیشانیم گذاشتم و در حالیکه سعی می کردم آرام باشم ، جواب
: دادم

خانم حدیدی ... شما کاری نکردید ، ولی من ، اون آدمی نیستم که بتونم با یه خانم_
همکار بشم

چرا؟! حس می کنید خیلی بهتر از خانم ها هستید؟! تبعیض جنسیتی قایل شدید؟!_
یا غرورتون خدشه دار می شه ، کنارتون ، یه همکار خانم باشه ؟

عصبی شده بود و عصبانیت برایش خوب نبود که سر بلند کردم و نگاهش کردم .
این حس برایم آشنا بود . اینکه می خواست کنارم باشد ... اینکه حالا عصبی بود و
: ناراحت

خانم حدیدی ... من ... تمام فکر و زندگیم شده یک نفر ... یک نفر که منورها کرد و
رفت ... حالا سر نخی ازش پیدا شده ... دارم دنبالش می گردم و نمی خوام و نمی
: تونم ، به چیزی غیر از اون فکر کنم

: پوزخندی زد و گفت

!عجب جواب قانع کننده ای ! می تونم پیرسم اون یه نفرکیه ؟_

. مکثی کردم . گفتنش سخت بود . اعتراف پیش هم جنس سوگل

. نامزدم بود_

: حرفی نبود جز سکوت . لااقل تا چند دقیقه . از جابر خاست که گفتم

...اما_

. ایستاد و منتظر برای شنیدن

کسی کنار شما هست که شاید تا الان نادیده گرفته شده ... کسی که حالش را من_ می فهمم ... فقط من ... و تا امروز حرفی نزده چون شما نخواستید بزنه ... اما بی قراریش برای شما ، نگرانش برای شما ، برای من آشناست ... من میفهمش ... درکش کنید

زانبار حرفی زده ؟_

نه ... ولی نیازی هم به گفتن نبوده ، زانبار قرینه ی منه ... یعنی می گید ، من_ ! تصویر خودمو هم توی آینه ، تشخیص نمی دم ؟

: جوابی نداشت که بدهد که ادامه دادم

اگه این وقت شب ، بهش زنگ بزنم و بگم که بیاد ، می آد ... نه بخاطر حرف من ،_ بخاطر شما ، بخاطر حالتون ... این اسمش چیه ؟

: باز هم سکوت جوایم بود که گوشی ام را از جیم درآوردم و گفتم

.الان زنگ می زنم که بیاد_

...نه جناب سروان_

سرم را بلند کردم . نگاهم کرد و گفت : _اینکار و نکنید ... اگه می خواهید من برم ، .. می رم ولی به زانبار ، زنگ نزنید ... نمی خوام اینقدر بهش وابسته باشم

. خودم می تونم تا خونه برم

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 28

سمت اتاقش رفت و من نتوانستم زانیار را با خبر نکنم . آن وقت شب که نمی شد . یک دختر تنها راهی خیابان کنم

طولی نکشید که از اتاق بیرون آمد . باید وقت تلف می کردم تا زانیار برسد .
: چادرش را سر کرده بود و آماده ی رفتن بود که گفتم

. حالا که زحمت غذا را کشیدید ، نمی شه که خودتون نباشید_

انگار با آن حرف مجبور به ماندن شد . نشست روی مبل و سکوت را ترجیح داد که : من گفتم

نمی خوام نصیحت کنم ، فقط تجربه ی شخصی خومو می گم . گاهی آدم هایی_
دور و بر ما هستند که تا وقتی هستند ، هستند ، نه دلتنگشون می شیم نه نگرانشون ...اونقدر خوبن که حتی به فکرمون هم نمی رسه که شاید اونا هم از چیزی ناراحت بشن ... اما وقتی که میرن ...وقتی نباشند ... انوقته که با خودمون می گیم چرا؟! مگه چی کم داشت ؟ مگه از چی ناراحت شد؟ اندازه ی آدم ها به قلبشونه ... نه به قد و هیکل و مقامشون بعضی ها اونقدر قلبشون واسه همه می زنه که وقتی نباشند انگار کل دنیا مرده . این قلب ها ، قلب خود اون آدم ها نیست ، قلب کل زندگیه اندازه ی این آدم ها دیگه فقط قلبشون نیست ، قدرشون به اندازه ی کل ... زندگی ازرش داره

: نفس بلندی کشیدم و ادامه دادم

این آدمها توی زندگی هرکسی زیاد نیستند که اگه یکیشون از دست رفت ، بگی_
.... یکی دیگه هست . پس قدرشون رو بدونید ... شاید

:نفس کم آوردم .نگاهم پر از باران اشک شد .آه کشیدم و به سختی با بغض گفتم

شاید ... منم قدر یکی از این ها رو ندونستم و رفت ...حالا چه فایده که شما رو نصیحت کنم یا نه ...اونی که زندگی بود برای من ...شاید دیگه برنگرده چون
... وقتی که بود ... من نفهمیدم دردش چیه

سکوت عامل تجدید نفس شد . او هم همچنان به حرف هایم گوش می داد که ادامه : دادم

دنبال این نباشید که زانیار اذیت می شه یا شما بهش وابسته می شید ، یانه ..._
وقتی خودش دوست داره کنار شما باشه ، پس قلبش کنار شما منظم می زنه ، پس بذارید بزنه نیاد روزی که بگید ای کاش به صدای قلبش بیشتر توجه می کردم .

صدای زنگ در برخاست .نگاه هر دوی ما رفت سمت در . زانیار بود . در را برایش باز کردم که نگاه دلخور خانم حدیدی شامل حالم شد

! شما ... بهش خبر دادید؟ _

. آره ... نمی شه که این وقت شب ، با این حال خراب ، بذارم تنها برید _

با دلخوری سرش را از من برگرداند . مهم نبود . در را باز کردم و زانیار وارد شد . سلامی کرد و نگاهی به دختر عمویش انداخت . جلورفت و گفت

! سلام .. خوبی ؟ _

: جوابش سکوت بود . زانیار نگاهی به من کرد و گفت

. ممنونم کیان ... ببخشید واسه این چند روز _

خواهش می کنم ... ان شالله خانم حدیدی بهتر می شوند و برمی گردند تا _
... در عملیات های بعدی

: زانیار بلند و جدی گفت

بعدی وجود نداره ... با جناب فروغی صحبت کردم ... ایشون بهتره کلا استراحت _
... کنند

: خانم حدیدی سر بلند کرد و عصبی به زانیار نگاه . زانیار باز ادامه داد

حالتو نمی بینی؟! نشینیدی دکتر بهت چی گفت؟! مگه یه نفر چقدر توان داره که _
. معده اش خونریزی کنه؟! ... شما برمیگردی خونه و فقط استراحت می کنی

: صدای عصبی خانم حدیدی برخاست

! شما چکاره ی منی ؟ _

: عصبانیت زانیار واضح تر شد . خم شد سمت صورت خانم حدیدی و گفت

. اینقدر منو حرص نده ... من همه کاره ی شما ... حالا بلند شو بریم _

: خانم حدیدی از جا برخاست و نگاه تندی به من انداخت و گفت

واقعا ممنونم جناب سروان ... از همه چی گفتید ... از آدم هایی که خیلی با ارزش _
. هستند و قلب بزرگی دارند ... اما بذارید منم یه چیزی به شما بگم

: لحظه ای سکوت کرد و بعد ، فارغ از نگاه پیگیر زانیار گفت

اون آدم هایی که با ارزش میشند ، که درکنار اون قلب بزرگ ، تو رو بفهمند ... _
درکت کنند ... نه اینکه فقط نگرانت باشند . گاهی وقتا ما آدم ها ، با داشتن همین
قلب های بزرگ ، نمی تونیم آدمای دیگه رو درک کنیم ، و همین می شه که دلخوری
پیش می آد ... وقتی این دلخوری ها زیاد می شه ، بدن تاب تحمل نمیآره و مریض
می شه و گرنه هیچ معده ای بی دلیل خونریزی نمی کنه

زانبار عصبی صدایش را بالا برد

الان داری به حساب خودت ، غیر مستقیم ، به من گوشزد می کنی؟! من درکت _
نکردم؟! من تو رو نفهمیدم؟! باشه حرفت قبول ... تو چقدر منو فهمیدی؟! کی
فهمیدی که چرا حالم خراب شد وقتی گفتم می خوام بیای توی اداره ی ما کار کنی
؟!

کی فهمیدی چقدر نگرانت شدم وقتی گفتم با این حالت می خوام توی این
!ماموریت شرکت کنی ؟

کی فهمیدی چه حالی شدم وقتی به من گفتم که باز معده ات خونریزی کرده و
!راهی بیمارستان شدی ؟

بگو ... تو کی حالم رو فهمیدی ؟

خانم حدیدی سر چرخاند سمت زانبار و به او خیره شد . چند ثانیه . نمی دانم درنگاه
:هم چه دیدند که خانم حدیدی با جدیت گفت

حس پدری ات زیادی در وجودت فوران کرده... من پدر نمی خوام زانبار ... _
تو خوب ، تو نگران من ولی من بچه نیستم ... پدر من سال هاست مرده ... و من
دختری ام که داره سی ساله میشه ... به نظرتو ، توی این سن ، نیاز دارم که کسی
برایم پدری کنه ؟

نفس های تند و بی وقفه زانبار ، نشان از عصبانیتش داشت . نتوانست خودش را
کترل کند ، آنقدر که در مقابل نگاه من ، سیلی به گوش خانم حدیدی زد

شوکه شدم . فکرش را نمی کردم ، زانیار با آنهمه تاب و تحمل کم بیاورد . متعجب نگاهش کردم که چرخید و از او فاصله گرفت و تمام ناآرامی های وجودش را روی دایره ریخت . بلند و عصبی

واقعا تو پدری دیدی؟! کدوم پدری اینجوری رفتار می کنه؟! ... اینکه توی تقویم_!! برگرده تا به بهونه پیدا کنه واسه گرفتن لاقل به شاخه گل! ... این پدریه

نگاهم به زانیار بود . سیلی اش ، سیلی هم نبود . نوازش بود ، ولی اثر تخریبی زیادی داشت . آنقدر که خانم حدیدی نتوانست سر پا بایستد و خودش را انداخت . روی مبل

. و گوش داد به حرف های زانیار

من کی پدری کردم؟! اگه می خوام بهونه بیاری ، کاش می گفتی خواهر و برادری_...به این بهونه بیشتر راضی بودم تا منو بخاطر اختلاف سنی ام با خودت ، پدر خودت ببینی ... خیلی بی انصافی ... خیلی

: جلو رفتم و در حالیکه مقابل زانیار می ایستادم ، آرام نجوا کردم
.این راهش نیست ...بحث نکن ...ثابت کن_

: عصبی نگاهش را از من گرفت و سرش را بلند کرد سمت سقف خانه و گفت
. بلند شو زیبا بلندشو باید بری سمت خونه_

خانم حدیدی بی هیچ حرفی برخاست . زانیار چرخید سمتش و خواست ساک کوچک دستی اش را بردارد که نگذاشت . خم شد و ساک دستی را برداشت
. نگاه تند و تیز زانیار با تامل روی صورت او خیره ماند
. باشه ...پس حالت خوبه انگار! ... من توی ماشین منتظرتم_

: رفت سمت در ، که گفتم

. حالا واسه شام می موندید لاقل_

: عصبی ، پاشنه ی کفش هایش را بالا کشید و گفت
...اشتها ندارم کیان_

. بعد کمر صاف کرد و دستی روی شانه ام زد و همراه با لبخند تلخی رفت

: خانم حدیدی هم جلوی درب آمد و گفت

. معذرت می خوام بابت حرف هایی که شنیدید و اصلا ربطی به شما نداشت_
!! این الان ، عذر خواهی بود یا کنایه_

لحظه ای نگاهم کرد که جوابم را گرفتم . کنایه بود . در جواب کنایه اش ، سکوت کردم و دست به سینه منتظر خروجش شدم . کفش هایش را پوشید و بر خلاف . زانیار ، بی هیچ حرفی از پله ها پایین رفت



زانیار □ سنگ سیاه 2

پارت 30

عصبی توی ماشین منتظر بودم . از شدت حرص ، انگشتانم روی فرمان ، ضرب گرفته بود که زیبا آمد . نشست روی صندلی جلو و در ماشین را بست . حضورش بعد از آن حرف های که گفت ، برای من ، عذاب بود . ولی به چشیدن این عذاب دلخورش بودم . هردو سکوت کرده بودیم که لحظه ای متوجه شدم ، زیبا تا کمر خم شده . سرم چرخید سمتش

!چی شده ؟_

. نگه دار_

در حالیکه راهنما زده بودم و با احتیاط از وسط خیابان به سمت کنار خیابان می آمدم ، پرسیدم

!می گم چی شده ؟_

توقف کردم که از ماشین پیاده شد . نگرانی مثل موجی بلند در قلبم نشست . تاب نیاوردم و من هم از ماشین پیاده شدم که صدای حالت تهوعش ، قدم هایم را تند کرد . دویدم . نشسته بود لب جوب و کف دستانش را روی لبه ی سیمانی جوب گذاشته بود . خم شدم کنارش و نگاهش کردم . یک لحظه ترس برم داشت که نکند ، باز معده اش خونریزی کرده . سریع موبایلم را از جیبم در آوردم و چراغ قوه اش را روشن کردم و نورش را در جوب آب انداختم و با دقت نگاه کردم که با : دستش ، دستم را کنار زد و گفت

..... خون نیست_

: نفس راحتی کشیدم و با اخم و عصبانیت سرش فریاد زدم

. بفرمااینم اثر کار کردن شما_

:عصبی جواب داد

. نخی این اثر سیلی شماست_

. از حرفش چیزی شبیه حباب در دلم ترک برداشت و در کسری از ثانیه منفجر شد
نشستم لبه ی جوب . دستمالی از جیمم درآوردم و سمتش گرفتم . ناچارا دستمال را
: پذیرفت که گفتم

هیچ وقت منو ندیدی زیبا ...که اگه دیده بودی الان یه پسر چهل ساله ی مجرد_
نبودمبه خیالت قصد ازدواج نداشتم یا دختر دور و برم نبوده که شدم یه پیر پسر
!! چهل ساله

: سکوت کرده بود که ادامه دادم

...دلم پیش کسی بود که به قول خودش منو پدرش می دید_

: لحظه ای مکث کردم و نفس سنگینم را در هوا فوت

آخه لعنتی...کجای دنیا اختلاف یه پدر و دختر سیزده ساله که منو پدر خودت_
دیدى !؟

از جا برخاست و نشست روی صندلی جلو و درب ماشین را کاملاً باز کرد تا مرا
ببیند . نگاهش آرامم می کرد . یعنی توجه ... یعنی درک ... کاش همیشه به من توجه
. می کرد و مرا درک

... زانبار_

سرم بالا آمد . در تاریکی خیابان رنگ چشمانش محو بود ولی حالت نگاهش نه . غم
. بود که در چشمانش جولان می داد

درسته که شاید من اشتباه فکر کردم ولی اینو قبول کن که تو نمی تونی به زور_
. قلب کسی رو تسخیر کنی

. پوزخند زدم به حال خودم و حرفی که شنیدم

: دستانم را روی زانو سوار کردم و از زور خستگی سرم را پایین انداختم و گفتم

آره ...به زور نمی شه قلب کسی رو تسخیر کرد ولی من نخواستم قلب تورو_
تسخیر کنم ...من فقط ازت توجه خواستم ، یه نگاه ساده خواستم ...ازت خواستم
لااقل به من فکر کنی ...که نکردی ، نه توجه ، نه نگاه و نه فکر ارزش نداشتم
واست که بخوای بخاطر من وقت بذاری ... زیبا بودی و چیزی که زیاد دور و برت بود

خواستگار ... ولی هیچ وقت نفهمیدی که من چی کشیدم تا به یکی یکی شون جواب
رد دادی.

ارزش داشتی ... هنوزم برام ارزش داری ولی وقتی یک نفر نمره ی احساسش _
بیسته و یکی ده ، اونی حیف می شه که با تمام وجود ، احساسش رو ، رو می
کنه ... من نخواستم تو رو حیف کنم ... تو هنوزم برای خیلی ها ، اسطوره ای ، مرد
ایده آلی ... و برای خیلی ها می تونی مرد زندگی باشی ... برو به زندگیت برس ...
. پای یه دختر مریض و بی احساس نمون

اگه برم بازم نمره ی دختری که زندگیشو با من شریک می شه ، می شه بیست و
... نمره ی من می شه ده

. من قلم ، روحم ، زندگیم یه جای دیگه است

سکوت کرد . دیگر هیچ توجیحی نبود که برایم سفسطه کند ، و برای همین در
ماشین را بست. یعنی بحث تمام . من هم از جا برخاستم و سوار ماشین شدم و راه
افتادم .

● ■ ● ■

زانیار □ سنگ سیاه 2

پارت 31

زیبا را رساندم و برگشتم خانه . خانه که چه عرض کنم ، خانه ی تنهایی ، خانه ی
سکوت . خانه ای که در آن پدر رفته و در آن مادر نباشد ، خانه نیست . روی تخت
دراز کشیدم و با آنکه شام نخورده بودم ، قصد خواب کردم که صدای تیک تیک
پیامک گوشی ام آمد . پیام را باز کردم. زیبا بود

می خوام درکت کنم... می خوام بفهممت ... سخته برام چون فکر اینکه زن " عمو از اون سر دنیا بیاد و با دیدن حال و روز من ، فکر کنه که تو رو شکار کردم ، تا ...توی این مریضی ، پرستارم باشی... سخته

:همانطور که دراز کشیده بودم جوابش را نوشتم

" .نمی دارم سخت باشه برات"

.و باز منتظر شدم ، شاید پیامی بیاد که آمد

زانیار... من یه چیزی رو به هیچ کی نگفتم ... یه رازی توی زندگیم هست... که... " تنها دلیل اینهمه سکوتم بوده... اگه این راز رو بگم... نابود می شی... تو رو خدا ...دست از سرم بردار... بذار راحت

و دیگه ننوشت. حرف ناتمامش دلشوره ای در من متولد کرد که چاره ای نداشتم :جز تماس . چند زنگ که خورد ، گوشی را برداشت . عصبی فریاد زدم

تو چه مرگته ؟ اگه قصدت روانی کردن منه... بهت تبریک می گم... همین حالا_ . روانی شدم

حالا می گی اون راز لعنتی زندگیت چیه یا به ارواح خاک عمو ، پیام هم زن عمو رو... این وقت شب بیدار کنم هم همه ی همسایه هاتونو

:بی تامل و مکث گفت

.من سرطان دارم_

خشکم زد. طاقت شنیدن هر چیزی داشتم جز این . کاش می گفت ، ناخواسته نامزد کرده ، کاش می گفت عاشق شده ، کاش ... ولی سرطان ... نه! و صدایش چنگ زد به تمام امیدهایی که در ذهنم بود و همه ی رشته های امید و دلایل نفس کشیدنم را پاره کرد

خیلی ساله... باید درمان می شدم ولی خودم قبول نکردم ... چون تا لب باز می_ کردم و می گفتم که سرطان دارم، مادرم دق می کرد. تنها دخترش، بعد از مرگ همسرش، شده بود دلیل زندگیش... حالا بگم دارم می میرم... چه حالی پیدا می کنه!

:صدای عصبی ام بلند بود

الان چند ساله که اینو از ما مخفی کردی؟_

نزدیک دو سال... همون اوایل مریضی ام ، یه بار پرونده و آزمایشاتم رو بردم به یه_
دکتر دیگه نشون دادم و گفتم که آزمایشات خواهرمه... دکتر هم همه چی رو بی رو
در بایستی بهم گفت

صدایم بلندتر شد. بالشت روی تخت را محکم پرت کردم روی زمین و سرش فریاد
زد:

لعنتی... دو ساله می دونی و نمی گی؟_

صدای گریه اش بلند شد

زانبار... خواهش می کنم... پشیمونم نکن از اینکه حرفام رو بهت زدم_

با حرص گوشی را قطع کردم و صدای فریادم رو سر خانه ی خالی خودم بلند
...لعنت بهت_

به موهایم چنگ زدم. چرا... چرا خودم نفهمیدم که اینهمه سکوت ، می تونه همچین
دللی داشته باشه ! مثل دیوانه ها چرخی توی خانه زدم و تاب نیاوردم. باز پیراهنم
را تنم کردم و سوئیچ ماشین را برداشتم. حوصله ی بستن دکمه های پیراهنم را
نداشتم

همانطور سوار ماشین شدم و راندم . باید می دیدمش . جلوی خانه شان پارک
کردم و به موبایلش زنگ زدم. تا تماسم را دید ، نگذاشت حرف بزنم و تا تماس را
: وصل کرد ، گفت

...الو زانبار... خواهش می کنم آروم باش... گوش کن_

بیا پایین_

چی؟_

جلوی در خونه ام... بیا پایین_

گوشی را قطع کرد و طولی نکشید که آمد . آمدنش ویرانم کرد. نگاهش کردم

کسی را که بیشتر از ده سال بود دوست داشتم و بخاطرش صبر کردم. صبر تا
!کی؟! تا روزی که از دستش بدهم؟

زانبار □ سنگ سیاه 2

پارت 32

:جلوی مانتویش را با دست گرفت و جلو آمد

!واسه چی اومدی؟_

...بشین تو ماشین_

...مامان می فهمه اگه_

:صدایم بلند شد

.بهت می گم بشین تو ماشین_

نشست . من هم نشستم . از ترس اینکه صدایم را کسی بشنود ، در ماشین را هم بست و نگاهم کرد. نگاهش حالم را بدتر می کرد ولی لازم بود . لازم بود ببیند که این همه سال با من چه کرده! دو سال بود مریض بود ولی هشت سال مرا ندید! هشت سال حالم را خراب کرد و نفهمید

:نگاهم به رو به رو بود که گفتم

ده ساله تحمل کردم ، سکوت کردم ، به هزار تا بهونه ، گفتم قصد ازدواج ندارم که_ ...به نظرت به چی برسم؟

سکوت کرده بود و من باید خودم را خالی می کردم . مشتی زدم روی فرمان و فریاد کشیدم

دو ساله می دونی چته و لال شدی؟! نگفتی این زانبار بدبخت دو ساله نگرانته..._ هی نگفتم جواب آزمایشات رو بده به یه دکتر نشون بدم؟ چی گفتی بهم؟ گفتی خودم رفتم نشون دادم گفته چیزی نیست ... که چی بشه؟! خواستی منو دور بزنی که به چی برسی؟ ... به خیال خودت گفتی ، بذار یه روزی ... وقتی فهمید ... با تمام وجودش بسوزه؟! جواب نگرانی های من ... این بود؟! که اینجوری روانیم کنی؟

:صدایش ضعیف و آرام بود

زانبار... اینو نگفتم که عذابت بدم ، گفتم که نگی نفهمیدمت ... خواستم بفهمی که_ بخاطر خودت ، بهت نه گفتم... ولی الان میبینم اشتباه کردم که گفتم

:چرخیدم سمتش و فریاد زدم

!چرا؟! چون می بینی چطور داری شکنجه ام می کنی ، می گی اشتباه کردی_

دست دراز کرد تا در ماشین را باز کند که با فریادی محکمتر از قبل ، تنش را لرزاندم:

.بشین سر جات... هنوز حرفام تموم نشده _

.حالم خوب نیست... تمومش کن_

همانطور که به سمتش چرخیده بودم ، محکم زدم روی داشبورد و باز فریاد تنها راه تخلیه ی بغضم شد

!حال منم خوب نیست ... کی حال منه بدبخت رو فهمیدی... کی؟_

چشمانش را بست. اشکی روی گونه هایش غلتید که زیر نور آبی مهتاب، درخشش خاصی داشت

.زانیار... بسه... خواهش می کنم... توانش رو ندارم که باهات بحث کنم_

خوبه... حالا که توانش رو نداری ، خوب گوش کن... ده سال از عمرم رو گرفتی،_ ده سال صبر کردم تا بتونم حرفم رو بزنم ، هشت سالش رو نمی دونستی ولی این دو سال خوب می دونستی چطور داری با روح و روانم بازی می کنی... اما دیگه .بازی تمومه خانم کوچولو... یه راه بیشتر نداری

:چشم باز کرد و سرش را چرخاند سمتم. چشم در چشم او گفتم

.با من ازدواج می کنی تا ندارم زن عمو چیزی بفهمه_

:اخم کرد و صدایش را عصبی بالا برد

!!تو می فهمی چی می گی_

آره... من خیلی وقته که نمی فهمم... اگه می فهمیدم ده سال صبر نمی کردم ،_ اگه می فهمیدم ، همین حالا می رفتم همه چی رو به زن عمو می گفتم ... اما اشکال نداره ... من این دنیای نفهم رو بیشتر می فهمم ... اگه بخوای دورم بزنی ... مادرت همه چی رو می فهمه ... قسم می خورم به هر قیمتی شده بهش بگم ، که می دونی می گم

:عصبی دست دراز کرد در را باز کرد . پیاده شده بود که بلند صدایش زدم

.زیبا _

ایستاد . سر خم کرد و با اخمی که برای من قشنگ بود و برای او نشان از عصبانیت ، نگاهم کرد. لبخند بی رنگی زدم و با آرامشی که قبل از طوفان بود گفتم

شمشیر تو غلاف کن... چون اینبار نمی تونی با من بجنگی... کوتاه بیا... بهت قول_ می دم نذارم مادرت بفهمه

:عصبی نگاهم کرد. خودش هم فهمید راه فراری نداره که آرامتر از قبل گفتم
:تنبيه اين سكوتت باشه بعد از عقد ... مطمئن باش حسابی ادبت می کنم _
:خط کمرنگ لبخندش را دیدم ولی نگذاشت دلم را به آن خوش کنم و با حرص گفت
:خواب دیدی خیر باشه_



□ سنگ سیاه 2

پارت 33

از آن شبی که زانیار دنبال خانم حدیدی آمد و او را برد ، دیگر خبری از خانم حدیدی نشد . این هم برای من خوب بود هم خانم حدیدی . چند روزی کاملاً درگیر کار شدم . درگیر کار و ردی دیگر از سوگل در لعیا

هنوز هم رفتارش با من ، جدی و سرد بود ، اما من هنوز فکر می کردم که دارد نقش بازی می کند . او یا سوگل بود ، در غالب لعیا . یا واقعا از اول لعیا بود ، در غالب سوگل .

توی اتاق کاری مان بودیم که خسته از کار ، به سمت آبدارخانه رفتم تا برای خودم چای بریزم . آقای صفری ، پیرمرد مسئول آبدارخانه ، دیر به دیر چایی می آورد و من که معتاد چای بودم اگر سردرد می گرفتم باید ناچاراً ، یک سیگار دود می کردم و چند روزی بود که بعد از اکتشاف جدیدم ، و جریان تفاوت نام خانوادگی ملکان و سوری ، دیگر لب به سیگار نزده بودم . همراه دو لیوان چای وارد اتاق شدم که لعیا : در حالیکه سرگرم کار خودش بود گفت

شما که رفتید ، موبایلتون زنگ خورد و چون آهنگش روی اعصابم بود ، جواب_ دادم ...جناب فروغی بودند ، گفتند به شما بگم به ایشون زنگ بزنید

لیوان چای را روی میزش گذاشتم و چشم غره ای سمتش رفتم و گفتم : _فضولی !
تونم به خواهرتون نرفته

جوابم را با اخمی داد که همراه لیوان چایی خودم نشستم روی صندلی و به فروغی :
زنگ زدم

سلام کارم داشتی ؟ _

سلام ... این جریان خانم حدیدی چطور شد ؟ _

. هیچی اومد دنبالش بردش ، بهتر شد ، حالش خوب نبود _

. نگاهی به لعیا انداختم که داشت چایش را مزه می کرد

!کی اومد دنبالش ؟ _

. زانیار دیگه _

ناگهان چایی توی گلویش نشست و به سرفه افتاد . نگاهم به او دقیق تر شد .
!چرا ؟! اسم زانیار برایش آشنا بود

: نگاهم با او بود و گوشم پیش فروغی که گفت

... اسم نبر... همون زرافه رو می گفتمی می گرفتم _

بخشید ... کی بوده که چند دقیقه پیش خودشو معرفی کرده و گفته که بهش زنگ _
! بزمن

. من فقط گفتم به جناب اشراقی بگید ، با من تماس بگیرن _

: ابروانم در هم گره خورد . آرام زمزمه کردم

یعنی خودتو معرفی نکردی؟! _

. نه به جان کیان _

: نفسم را از سینه بیرون دادم و گفتم

باشه ... ببین ، اصرار بی خود هم نکن ... بذار بره استراحت کنه اگه یه بلایی _
. سرش بیاد ، اسیر می شیم

. باشه ... نه اصرار چی ... فعلا خداحافظ _

. خداحافظ _

گوشی را روی میز گذاشتم و در حالیکه لیوان چایم را بالا می آوردم به لعیای خیره شدم . از روزی که در مورد آرایشش به او انتقاد کردم ، دیگر او با آرایش ندیدم . لاک ناخن هایش را هم پاک کرده بود

: برایم اینگونه قابل قبول تر بود . هنوز نگاهم به او ختم می شد که گفتم

شما جناب فروغی رو از کجا می شناسید؟ _

سرش بالا آمد . نگاه متعجبش به من بود. چند ثانیه ای فقط نگاهم کرد و بعد جرعه ای از چایش نوشید و همراه سرفه ای مصلحتی گفت

.اسمشون توی گوشی شما سیو بود _

سرم را تکان دادم و به تماس های گوشی ام نگاهی انداختم . فروغی از اداره زنگ زده بود و هیچ اسمی از او در لیست تماس های ناموفقم نبود

. سرم را باز تکان دادم و جرعه ای دیگر از چای نوشیدم

زانیار رو می شناسید؟ _

: ابروانش را بالا داد و گفت

!کی؟ _

...زانیار _

!نه ... باید بشناسم؟ _

پس چرا با شنیدن اسمش به سرفه افتادید؟ _

. اخمی محکم تحویل داد و لیوانش را کوبید وسط میزش

!جناب اشراقیمن برای عطسه و سرفه هم باید به شما جواب پس بدم؟ _

از جا برخاستم و بالای سرش رفتم . می خواست وانمود کند که سرش گرم کارش است . چرا داشت انکار می کرد؟

فقط سوگل ، فروغی را می شناخت ! چرا با دادن همچین گاف بزرگی ، باز می خواست در نقش لعیای بماند؟

:هنوز درگیر جواب سئوالاتم بودم که سر بلند کرد و عصبی فریاد زد

واسه چی ده دقیقه است بالای سر من وایستادید؟_

درحالیکه هنوز درحالت تفکر بودم وبا انگشت اشاره ام ، چانه ام را نوازش می کردم گفتم

. دارم به شما فکر می کنم_

!! به من_

خم شدم سمتش و دو کف دستم را دو طرف میزش گرفتم و از فاصله ای نزدیکتر . زل زدم به چشمانش . همان نگاه...و حالا ترس را در خودش جای داده بود

چته؟! چرا می خوای باور کنم لعیایی؟هزار تا دلیل هست که به من می گه تو_
!سوگلی...ولی خودت هنوز داری انکار می کنیچرا؟

: سعی داشت اخمش را حفظ کند ، موفق هم بود . سرش را عقب کشید و گفت

... شما زده به سرتون ...من لعیام....اینم شناسنامه ام ...سوگل خواهرمه_

: خندیدم

! کدوم دوتا خواهر فامیلی شون باهم فرقی می کنه که تو وسوگل دومیش باشی_

من باید همه ی رازهای خانوادگیمو ن را فاش کنم تا شما باورتون بشه من سوگل_
نیستم؟

.آره فاش کنوگرنه ممکنه من فاش کنم ...واسه همه ...حتی کارگرای شرکت_

: تکیه زد به صندلیش و دست به سینه ، مرا با لبخندی به تمسخر گرفت

خیلی خب ...مادر اوایل بارداریش از پدرم جدا شد ...اما چون عده ی زن باردار ،_
زایمان و تولد فرزندشه ، با پدرم شرط کرد که وقتی بچه ها به دنیا اومدن ، یکی از
اون ها رو به او می سپره . ما دو قلو بودیم و نارس متولد شدیم . دوماه توی
دستگاه بودیم و توی این دو ماه مادرم با مردی به نام کریم ملکان ازدواج کرد . از
اون جایی که قرار شد یکی از ما پیش پدرم باشیم و یکی پیش مادرم ...سوگل سهم

پدر شد و شد ، سوگل سوری ...و من سهم مادر شدم که آقای ملکان به اسم
خودش برایم شناسنامه گرفت

تمام تنم یخ کرد . نگاهم روی صورت لعیا خشک شده بود که با لبخندی که برام
: زهرتر از زهر بود ، کنایه ای به من زد و گفت

الان خیالتون راحت شد؟! من سوگل شما ، نیستم آقای اشراقیاین بازی رو
هم تمومش کنید

عصبی نگاهش کردم .کمرم را صاف کردم و مقابل میزش چند ثانیه ای ایستادم .
باز تمام امیدم خاکستر شد و هزاران سؤال دیگر در ذهنم متولد

:صدایم بی دلیل بلند شد

!چرا سوگل این هارو به من نگفت؟_

الان من باید جواب بدم؟! به من چه مربوط که سوگل نخواسته شما چیزی از
گذشته اش بدونید

فروغی رو از کجا می شناختید؟ اونکه اسمش توی گوشی من سیو نشده ...ولی_
!شما گفتید اسمش رو توی گوشی ام دیدید؟

: عصبی فریادزد

...! ای بابا ..چه بد بختی ام من_

انگار اینجا شده اداره بازپرسی...هر روز باید واسه هرکاری جواب پس بدم!؟

: صدای من هم بالا رفت

!بله خانم باید جواب بدید...فروغی رو از کجا می شناختید؟_

: کلافه با کف دستش کوبید روی دسته ی صندلی چرخدارش و گفت

آره ...اسمش توی گوشی شما نبود ... صدای یکی رو از پشت خط گوشتون_
شنیدم که گفت ، فروغی ، ایشون هم گفت ، چند لحظه متوجه شدم اسمشون
!فروغیه ...الان رفع سوء تفاهم شد ؟

: عصبی گوشی ام را برداشتم و گفتم

الان از خودش می پرسم ...شما که مشکلی ندارید؟_

در سکوت به من خیره شد و چرخي به صندلیش داد و من به فروغی زنگ زدم و بی
: مقدمه ، در مقابل نگاه منتظر لعیا پرسیدم

!سلام ...وقتی زنگ زدی به گوشیم کسی اومد توی اتاقت و اسمتو صدا کرد؟_

!این چه سئوالیه ؟_

همان طور که نگاهم به لعلیا بود که با آن نگاه خنثی ، نمی شد هیچ چیزی را از : چشش بخوانم ، فریاد کشیدم

. جواب منو بده_

. آره بابا ...این امیرعلی اومد باهام کار داشت_

انگار سنگین ترین وزنه ی دنیا به دست من وصل بود.گوشی ام را عصبی پرت کردم . روی مبل و به لبخند پیروزمندانه روی لب لعلیا خیره شدم

● ■ ● ■

□سنگ سیاه 2

پارت 35

حس بدی بود . برگشته بودم سرخونه ی اول . هیچی به هیچی . دوباره نه ردی بود . نه اثری . عصبی ام می کرد این حالت . نگاهم چند لحظه روی صورت لعلیا ماند

او کارش را می کرد و من خیره به او بودم . می خواستم هر طور شده ، یه جایی ، : یه جوری مچش را بگیرم . ناگهان صدایی در قلبم فریاد کشید

چته؟! خیره شدی بهش که بفهمی سوگل هست یا نه ! سوگل بهت محرم بود ،_ زنت بود ، این چی؟! خوب بهونه ای واسه چشم چرونی هات پیدا کردی کیان ! از . کی اینقدر چشمت هرز می ره

عصبی سرم را پایین گرفتم و نگاهم رو دزدیدم . بی فایده بود . هر قدر هم که نگاهش می کردم او لعلیا بود . شبیه سوگل بود . ولی خودش نبود . دست خودم نبود : و از زور عصبانیت فوران کرده در وجودم ، صدایم در اتاق طنین انداخت

!دفاتر انبار چی شد؟_

شوکه شد . شاید توقع نداشت وسط آنهمه کار ، باز بهانه ی دفاتر انبار را بگیرم .
کلافه دستی به صورتش کشید . نگاهش نمی کردم ولی در زاویه ی دیدم بود و
عکس العملش را متوجه میشدم : _ فکر کردم قانع شدید که دست از سر انبار و
دفاتر ش بردارید

بالاخره آنهمه خشم را باید به بهانه ای خالی می کردم . عصبی تکیه زدم به صندلیم و
گفتم :

قانع نشدم ، بهتون مهلت دادم و حالا مهلتتون تمومه ... یا دفاتر انبار رو می بینم یا _
خود انبار رو

: صدای نفس بلندی که کشید را شنیدم اما آرام و خونسرد گفتم

باشه ... باید امروز تا آخر ساعت کاری بمونید ... همه که رفتن ، انبار رو نشونتون _
می دم ولی خواهشا حرفی از انبار به کسی نزنید ... نه برای شما خوبه نه برای من
... من دهنم از شما قرص تره _

: زیرلب آرام زمزمه کرد

...حتما _

!چیزی گفتید؟ _

...نخیر _

تا آخر ساعت کاری ماندم . اما با وجود قولی که داده بود تا انبار را نشانم بدهد ،
آرام نگرفتم . آنروز روز من نبود . برزخ تمام بودم . مدام بهانه می گرفتم و غُر می
زدم . دست خودم نبود . حوصله اش را نداشتم . حوصله ی این ، این بت شبیه سوگل
که شده بود مایه ی عذابم و راهی نبود جز تحملش . وقتی کسی مامور شکنجه ام
بود . حتی نگاهم ، هم تحریم بود پس مطمئنا راحت نبودم

خود لعیا شده بود دفتر خاطراتم تا هی جلوی چشمانم ورق بخورد و حس و حال
گذشته ها با هر نفس در وجودم تازه شود و تنها چیزی که از آن در خاطرم باقی
بماند ، آهی پر از آتش بود و خاکستری از عذاب

وقتی همه ی کارمندان و کارگران شرکت رفتند ، کنار پنجره ی مشرف به سوله و
کارگران ایستاده بودم

. برق اتاق را خاموش کردم و همراهش از پله ها پایین رفتم _

از سوله خارج شد و از محوطه ی بیرون سوله به سمت انتهای سوله رفت . هوا
تاریک شده بود و آخرین نفس های سرد پاییزم وزید . لرزی به وجودم نشست .
شاید از سرما ... شاید هم از ترس . پشت سوله ی شرکت ، سوله ی کوچکتري بود .

درهای آهنی و کشویی بزرگی داشت . قفل درها را باز کرد و خودش را عقب کشید :

بفرمایید ... اینم انبار _

درها را با قدرت به عقب هل دادم و وارد شدم . کلید برق انبار را زدم و ناگهان تمام سوله زیر نور چراغ های بزرگ و پر قدرت انبار ، روشن شد . خیره به طبقه های بلند . و پر از قطعات انبار شدم

در میان راهروی بین طبقات قدم زدم و چشم چرخاندم . چه رازی ما بین این قطعات بود که حتی از دیدنش محروم بودم . ایستادم . تقریباً به انتهای راهرو : رسیده بودم که بلند گفتم

به کی اعتماد داری ؟ _

!چی ؟ _

یک نفر رو می خوام که زبونش قرص باشه و قابل اعتماد _

!واسه چی ؟ _

شب ها توی انبار بمونه و لیست کلیه ی اجناس رو با کدهای باریشون برام بنویسه

!واسه چی ؟ _

مگه نگفتی دفاتر انبار گم شده خب باید یه جوری بفهمم توی این انبار چه خبره _
یا نه

: عصبی فریاد زد

... زده به سرتون ؟! می گم انباردار ، مُردهاونوقت _

● ■ ● ■

□سنگ سیاه 2

پارت 36

: فریادش ، جوابی جز فریاد من ، نداشت

. خب که چی؟! می خوای اصلا شرکت رو تعطیل کنیم ... چون شما می ترسی_

: جلو آمد و در حالیکه با عصبانیت به سمتم می آمد گفت

آره ... من خیلی می ترسم ... شما اگه سر نترسی داری ، خودت شبا اینجا بمون و_

. لیست انبار رو دربار

. حرصم بیشتر شد . لج کرده بود با من

... باشه ... می مونم ... کلیدا رو بده_

!کلید واسه چی؟_

. می خوام ارزش یکی واسه خودم بزنم_

: سرش را از شدت بی حوصلگی به سمت بالا گرفت و گفت

... ای خدا ... جناب اشراقی اگه کلیدا رو بدم ، جون خودمو به خطر انداختم_

من که به کسی نمی گم ، شما اگه به زبون خودت اعتماد نداری ، اون یه حرف_

. دیگه اس

نگاهش زوم شد روی من ، که برای فرار از آن نگاه خیره که داشت تسخیرم می

: کرد ، دستی روی خاک طبقه ی رو به روم کشیدم که گفت

باشه کلید بهت می دم ولی نمی خوام حتی مادرم چیزی بفهمه ... شما قبل از_

. پایان ساعت کاری بیایید تو انبار ، تا وقتی همه رفتند شما توی شرکت نباشید

: انگشت خاک گرفته ام رو فوت کردم و گفتم

. نگهبان جلو در و باید یه جوری قانع کنی_

!اون دیگه چرا؟_

. اون تنها کسی هست که خروج رو از شرکت ندیده_

: ابرویی بالا انداخت و گفت

. آره ... حواسم به اون نبود ... اون بامن_

باقدم های بلند سمت درهای نیمه باز انبار رفتم و به او که هنوز وسط انبار ایستاده

: بود ، گفتم

. اگه نمی آی ، در رو ببندم_

: با قدم هایی بلند که شبیه دویدن بود ، خودش را به من رساند و جدی جواب داد

. شوخی بدی بود... من حوصله ی شوخی های ترسناک ندارم_

. جدی ؟! بهتون نمی آد ، آدم ترسوپی باشی_

. این ترس نیست این احتیاطه_

: خندیدم و در حالیکه در های آهنی و بزرگ انبار را می بستم گفتم

. خب خانم محتاط ... من فردا کلید می خوام ازت_

. فردا بهتون می دم_

: قفل انبار را زدم و سمت خروجی شرکت رفتم که دوید سمتم و گفت

. صبر کنیدبذارید اول من برم_

: ایستادم و او از من جلو زد و گفت

. از تنهایی می ترسملطفا بعد از من از شرکت خارج بشید_

دست به سینه ، نگاهش کردم ...توی تاریکی هوا چیزی از چهره اش پیدا نبود . فقط

. هیبت کلی او را دیدم که سمت درخروجی رفت

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و منتظر شدم .سوت و کوری شرکت و محوطه

ی بیرونی اش واقعا رعب آور بود

دقیقه ای از خروج لعیا گذشت که سمت در خروجی رفتم .نگهبان همان پیرمرد 5

: همیشگی بود . با دیدنم از جا برخاست وگفت

. خسته نباشید جناب اشراقی_

. ممنون_

از در خروج شرکت که گذشتم ، نگاهم به لعیا افتاد که سوار بر ماشین هیوندای

. شاستی بلندش از کنارم گذشت

چند لحظه ای فقط نگاهش کردم .چطور وارد این بازی شدم ؟ بازی که یک سرش

!! سوگل بود و یک سرش یک ماموریت خطرناک و ویژه

آهی کشیدم از سر ناچاری ...صبر لازم بود تا همه چیز چهره ی حقیقی اش را نشان

دهد .چهره ی واقعی زندگی خانم سعادت مند و دخترش و حقیقت نهفته و پنهان انبار

. مخوف شرکت

. سمت ماشینم رفتم و بعد از یک روز کاری پر تنش برگشتم خانه



□ سنگ سیاه 2

پارت 37

روی مبل لم داده بودم. تکه های پازل گمشده ی لعنتی این شرکت هنوز کامل نشده بود تا سر در بیارم که توی اون شرکت کوفتی چه خبره . ساعت نزدیک 10 شب بود . که موبایلم زنگ خورد ؛ مادر بود

الو کیان_

سلام مادر_

سلام ، حالا دیگه امیر علی باید بهم بگه که رفتی ماموریت و خونه نمیای؟_

: سکوت کردم و او با صدایی محزون ادامه داد

هی زنگ نزدم تا بلکه خودت زنگ بزنی.....قبلنا که میرفتی ماموریت لااقل بهم _
...زنگ میزدی..... نه هر شب..... ولی زنگ میزدی... ولی حالا

:آهی کشید که کلافه ام کرد. چنگی به موهایم زدم که بغضش ترکید

خب شاید حق با توعه ، من اشتباه کردم..... آره.....الان هم از زمین و زمان داره _
سرم میاد... اشتباه کردم دل اون دختری شکستم. حالا دقیقا همون بلاها داره سر
خودم میاد..... حالا میگی چیکار کنم؟! میگی برم کجا دنبالش بگردم و ازش حلالیت
بطلبم.

.حالا این من بودم که آه کشیدم

تو رو خدا.... تو دیگه عذابم نده ، چرا با مادرت حرف نمیزنی؟! تو هم نفرینم کردی_
آره!؟

: فوری زبانم چرخید

دور از جون..... لال بشم اگه زبونم بخواد مادرم رو....دور از جون سادات خانم....._
این چه حرفیه.!

کیان جان ، بگو چیکار کنم..... اگه میدونی کجاست بگو برم همونجا.... هر جایی که هست.... بگو ... میرم باهاش حرف میزنم...بخدا نمیدونستم نفس اون دختر اونقدر حقه... آهش میگیره

: اینبار من بودم که التماس میکردم

نگو مادر من..... بخدا ارزش خبر ندارم.... دنبالشم ولی هنوز دقیق نمیدونم_ کجاست..... اما واسه قضیه ی کیمیا و امیرعلی... کاری بهشون نداشته باش....
.....میخوان مراسم بگیرن یا نگیرن.... بزار برن سره خونه زندگیشون
صدای گریه اش برخاست ، باورم نمیشد که صدای گریه ی مادر من است. کسی که ! آنقدر اصرار داشت که با هر دختری که میخوام عقد کنم إلا سوگل
آره مبینی؟برای تو شرط گذاشتم که عروسی نمیگیرم و همینطوری برید_
سره زندگیتون ، حالا دقیقا همون شرط رو خانواده ی نامدار برای کیمیا گذاشتن
چه فایده داشت که حالا هی از گذشته ها و کارهای مادر میشنیدم. نه سوگل با این حرف ها بر میگشت و نه آشوب زندگی کیمیا اینگونه خاموش میشد. تنها سکوت بود :
و سکوت که جواب من بود . مادر آهی کشید و گفت
سرتو درد آوردم ... زنگ زدم حالتو بپرسم نه اینکه ناراحت کنم حتما خسته ای_
و میخوای استراحت کنی ... برو ... مزاحمت نمیشم
مادر_

: مکثی کردم و گفتم

درست میشه. فقط دعا کن خدا درستش میکنه_

امیدوارم_

گوشی را که قطع کردم ، خواب که سهل بود ، پلک هم نمی توانستم بزنم. باز خاطرات گذشته جلوی چشمانم ظاهر شد. حالت نگاهش هنوز جلوی چشمام بود.
: وقتی که گفت

یه دختر تنها که هیچ کسی رو نداره..... به درده یه جناب سروان معروف و "
مشهور میخوره!؟

توی شرکت هم حرف های مادر رهایم نمی کرد. نمی توانستم درست تمرکز کنم. لیست اجناس روی میز بود و من چند دقیقه ای بهش خیره بودم. اونقدر گیج بودم که حتی نتونم فکر کنم با این اجناس و قفل انبار چیکار کنم که چند کلید جلوی چشمانم تکان خورد. سرم بالا اومد. لعیا بود. لبخند زد و دسته کلیدی که فقط دوتا کلید بهش آویزون بود رو جلو چشمام تکون داد

کلیدا رو نمیخواید!؟_

: دست دراز کردم سمت کلید ها و گفتم

چرا..... امشب می مونم و لیست انبار رو در میارم.... فقط قبلش یه سر باید برم خونه و یه فلاسک قهوه بردارم که بتونم بیدار بمونم

نشست مقابلم ، درحالی که ساعد دستاش و روی ران پایش می گذاشت و به جلو : خم می شد. گفت

.جالبه.... شاید منم اومدم کمک_

: با اخم بدون آنکه نگاهش کنم گفتم

.لازم نکرده.... شما تشریف ببرید منزل که مادرتون متوجه نشه_

....مادرم نیست... چند روزیه که مسافرت کاری رفته_

لحظه ای نگاهم را به سوی خودش کشید که فوری قبل از آنکه باز مرا یاد سوگل : بیاندازد، سر پایین انداختم و گفتم

.....به هر حال نمیشه.... ممکن این کار خطرناک باشه و شما_

.من که نمیترسم شما رو نمیدونم_

:پوزخندی زد

شجاع شدیدی؟! تا دیشب که حتی از شوخی بستن درهای انبار خوشتون نمی اومد. _
.....حالا میخوای

: حرفم را قطع کرد و گفت

وقتی توی یه ماموریت خطیر مثل این باشی و یه فرمانده ی شجاع، داشته باشی ،_
شجاع میشی

ماتم برد چشمانم نتوانست از لبخندش بگذرد . او لبخند به لب داشت و من هنوز گیج بودم. ماموریت و فرمانده

کنایه بود از خاطرات گذشته یا فقط دو کلمه با باری از خاطراتی که فقط برای من تداعی شد؟!

: وقتی نگاه خیره و متعجبم را دید، با لبخند گفت

!چی شده فرمانده . اجازه ی شرکت توی این ماموریت مخفی رو نمیدید؟ _

یعنی باید باور میکردم که او لعیاست. او لعیاست و اتفاقی از این کلمات استفاده میکند !؟

بالاخره میخ نگاهم را از چشمانش بیرون کشیدم و با عصبانیت به کلید های روی میز ، چنگ زدم. آن ها را درون جیب کتم انداختم و با لحنی که برای او بی دلیل عصبانی بود گفتم :

به نفعته که سر راه من سبز نشی..... اختیار دستم رو ندارم..... ممکنه وقتی تو _ انبار دیدمت فکر کنم اومدی زاغ سیام رو چوب بزنی و بزمنم ناکارت کنم

: از جا برخاستم و بی مکث ادامه دادم

.می رم خونه تا فلاسک قهوه و فنجونم و برای شب بردارم _

.قهو اینجا هست... فقط فلاسک بردار... فنجون هم من برمی دارم... البته دوتا _

یا واقعا قصدش اذیت من بود. یا خوب بلد بود حرفش را به کرسی بنشانند. برگشتم خانه. اما نه فقط برای برداشتن فلاسک. طبیعی بود که خودم هم برای ماندن در آن انبار خوف و راز های پنهانش، استرس داشته باشم. پس اولین چیزی که لازم میشد، برای اینکه یک شب را در انبار سر کنم. اسلحه ام بود. خشاب پر اسلحه را جا زدم و آن را پشت کمرم گذاشتم و کتم را رویش انداختم. فلاسک و یک بطری آب ، و سجاده برای نماز را هم درون پاکت بزرگ و تبلیغاتی گذاشتم و برگشتم شرکت . هوا تاریک شده بود و فقط پیر مرد نگهبان جلوی در بود ، که ورود و خروج مرا چک میکرد. خدا رو شکر که دوربین های آن قسمت از شرکت و محوطه هم که متصل به انبار و اطرافش می شد ، آن طور که میگفتند بعد از فوت انبار دار شکسته بود و حالا کسی خبر نداشت که من دوباره به شرکت برگشتم . کلید های انبار را از جیب کتم برداشتم و درهای انبار را فقط به اندازه ی ورودم باز کردم و بعد قفل انبار را به حالت نمایشی از لای درهای نیمه باز انبار بستم. برق ها را زدم و پاکت وسایلم را گوشه ای گذاشتم و شروع کردم از اولین ردیف سمت راست ، به نوشتن اجناس داخل انبار

خسته شدم. اجناس زیاد بود و باید تک تک آنها را با کد وارد دفترم میکردم. رفتم سمت پاکت وسایلم و یک فنجان قهوه برای خودم ریختم. هوا تاریک شده بود و چند ساعتی از اتمام ساعت کاری شرکت میگذشت، اما نه خبری از خانم بلوف زن بود و نه فنجانی که میخواست برایم بیاورد. البته که در خود فلاسک استیل من، فنجان بود و نیازی به فنجان او نبود. جرعه ای از قهوه ام را مزه کردم که صدای تق تق بازی کردن با قفل در انبار توجه ام را جلب کرد. فوری، برق ها را خاموش کردم و تکیه به دیوار درهای انبار زدم. کسی پشت در انبار آرام و با احتیاط داشت قفل را باز میکرد. گلتم را از پشت کمرم برداشتم و در حالی که آماده ی هدف گیری بودم، بی صدا پشت در به انتظار ایستادم. درهای انبار به آرامی باز شد. تا حدی که فقط یک نفر داخل شود. حتی به نفسم هم اجازه ی خروج از سینه ی مضطربم را ندادم. هوا تاریک بود و در تاریکی محض سوله ی انبار، فقط هیبت تاریکی از کسی را دیدم که وارد شد و با احتیاط چند گام به داخل برداشت و چند قدمی جلو رفت. آرام از دیوار جدا شدم و چند قدمی جلو رفتم و در حالیکه سرش را هدف گرفته بودم گفتم :

تکون بخوری مغزت اومده تو دهنتم _

دستانش را آرام بالا آورد و برگشت سمتم. هنوز آنقدر هوا تاریک بود و سوله تاریک تر که نتوانم او را خوب بینم و چشمانم به آن تاریکی محض عادت نداشت که : صدایش برای من عامل تشخیص شد

خدای من... این.. این واقعا اسلحه است!!؟ _

صدای نگرانش آشنا بود، همانطور که با یک دستم اسلحه را سمتش نشانه رفته بودم، با دست دیگر برق انبار را زدم و از شدت تعجب صدایم برخاست

! تویی _

لعیا بود. با تیپ و قیافه ای باور نکردنی... یک تونیک کوتاه و شلوار لی پوشیده بود با کفشی راحتی. در آن تاریکی تیپ او بیشتر مردانه به نظر میرسید

از لای دهان متعجب و بازم، نفسم را بیرون دادم و عصبی، اسلحه ام را پشت کمرم مخفی کردم و فریاد کشیدم

زده به سرت ، حتما باید یه بلایی سرت میاوردم که اینجوری نیای مچ گیری؟! _

قصدم مچ گیری نبود...تا رفتم خونه و لباس مناسب پوشیدم ، طول کشید ، همین _

: نگاه عصبی ام را هنوز روی صورتش نگه داشته بودم که پرسید

!اون اسلحه..... واقعی بود _

.دیوونه ای مگه!.. اسلحه ی تمرین تیر اندازیمه . فقط برای ترسوندن آوردمش _

پوزخندی زد که برایم تعریف نشده بود. بی توجه به حضورش رفتم سراغ فنجان سرد شده ی قهوه ام، که صدایش درحالیکه به من نزدیک میشد ، برخاست

خب،... چقدر پیشرفت کاری داشتید! _

نگذاشتم نگاهم اسیر نگاهش شود و در حالیکه مدام به قهوه ی درون فنجانم نگاه میکردم و جرعه جرعه آن را می نوشیدم گفتم

اون دفتر... بفرمایید بجای مچ گیری یکم زحمت بکشید و ردیف سمت چپ از این _ طرف رو وارد کنید

دست به سینه مقابلم ایستاده بود. خوب می توانستم لبخندش را بینم ولی معنایش را نه

: فنجان استیل فلاسکم را روی فلاسک سوار کردم بلند و عصبی کنایه زدم

مهندس ناظر نخواستم ها....اگه اومدی تمام شب به من خیره بشی، همین حالا _ برو چون تنهایی راحت ترم

: بعد دفترم را برداشتم و مشغول بررسی باقی اجناس شدم، که گفت

می شه به منم یه دفتر و خودکار بدی؟! _

نه خیر نمیشه. برای خودت میاوردی _

! چقدر بد اخلاق شدی شما _

بی توجه به حرفش به کارم ادامه دادم. آخرش نفهمیدم از کجا قلم و کاغذ پیدا کرد و بی هیچ حرفی مشغول کار شد. زمان در سکوت، با یادداشت کد و قطعات و اجناس انبار، زودتر میگذشت، آنقدر زود که وقتی دوردیف از انبار را نوشتم و برای رفع خستگی رفتم سراغ فلاسک قهوه ام، نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. 12 شب بود. نشستم کف زمین و یه فنجان قهوه ریختم. لعیا هنوز داشت می نوشت. لااقل حالا دستانش بی نیش و کنایه ی آن زبان تند و تیز به کار افتاده بود. سرم را از او برگرداندم و در حالیکه زانوانم را اهرم دستانم میکردم و دستانم را : دور فنجان قهوه ام حلقه، با صدایی بلند گفتم

با دقت بنویس... اگه خسته شدی، خودم مینویسم... یه عدد رو جا به جا بنویسی، _ توی لیست انبار اختلال ایجاد میشه و اشتباهی ممکنه متوجه ی رمز و راز انبار نشیم.

کور نیستم.... تا خسته هم نشم کور نمیشم..... خوابم که گرفت.... ما بقیش باشه _ ...برای جناب

: پوزخند زدم

.خوبه آدم کور به دردم نمیخوره _

ایستاد و در حالیکه به سمت میچرخید، یک دست را به کمر زد و با دست دیگر به من : اشاره کرد

.میشه یه فنجون قهوه هم به من بدید و کمتر غُر بزنیند _

: باز با پوزخند نگاهم را به قهوه ام دوختم و گفتم

.دهنیه آخه.... شما نمیخوری _

...!کی گفته؟ _

: بی اختیار یاد خاطراتم با سوگل افتادم و گفتم

...سوگل _

سرم چرخید سمتش . جاخورد . لحظه ای گره ی ابروانش باز شد و بعد دوباره چرخید سمت قفسه ها و مشغول نوشتن شد . قهوه ام را که خوردم ، برایش :
فنجان رو دوباره پر کردم و گفتم

...اگه قهوه ی دهنی میخوای ریختم بفرما _

کاغذ و خودکارش را با حرص زد روی یکی از قفسه ها و رفت سراغ قهوه . مشغول نوشتن شدم . چشمانم گاهی از خستگی تار میدید و مجبور میشدم چند بار یک کد چند رقمی را بخوانم تا اشتباه ننویسم . او هم وقتی قهوه اش را خورد ، برگشت سر کارش . یک ردیف را با هم تمام کردیم . که کاغذ و قلمش را به سمتم گرفت و گفت :

.دیگه کور شدم... چه بخوای یا نه، دیگه نمیتونم _

بعد رفت سمت کنج انبار . همان جایی که فلاسک قهوه و وسایل من بود و نشست :
.کف زمین و سرش را تکیه داد به دیوار و گفت

.من چند دقیقه میخوابم _

توجهی نکردم . ردیف دوم را نوشتم که دیدم ، راستی راستی کف زمین دراز کشید و خوابید . ماتم برد . باورم نشد که لعیا ، آن دختره ناز پرورده ی خانم سعادتمند ، کف سرد انبار خاکی شرکت دراز بکشد و بخوابد

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 41

نگاهی به دور و بر انبار انداختم. ته انبار پر بود از کارتن های خالی و بزرگ. رفتم سمت یکی از آن ها و آنرا دو لا پهن کردم گوشه ی همان دیواری که لعیا خوابیده بود :
و بعد بلند صدایش زدم

!بلند شو... زمین سرده... با توام _

:خواب آلود چشم گشود

چیه؟_

.بیا اینجا بخواب_

روی کارتن دراز کشید و در خودش مچاله شد. نمی دانم چرا چند ثانیه، بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم. از سرمای هوای انبار کمی می لرزید اما خواب آنقدر غالب بود که نتواند هوشیارش کند. کتم را درآوردم و انداختم روی شانه هایش

بی توجه به زمان و مکان، سرش را زیر کتم فرو برد و عمیق نفس کشید. همانگونه که زانو خم کرده بودم و از نزدیک نگاهش می کردم متوجه ی برقی در زیر نور چراغ های انبار شدم. درخششی خاص که توجهم را جلب کرد. سرم را خم کردم و زنجیر نازکی دیدم که از دور گردن لعلیا به روی لباسش آمده بود و انگشتی دور زنجیر خودنمایی می کرد. چقدر آشنا بود! نگاهم روی انگشت خیره ماند که خاطرات مثل یک جرقه در ذهنم روشن شد

انگشت نامزدی که برای سوگل خریده بودم. نفسم بند آمد. دو زانو مقابل لعلیا نشستم و آرام دستم را دراز کردم سمت زنجیر و حلقه ی انگشت را میان دستم گرفتم. نگاهم روی انگشت خشک شد. خودش بود! همان دو قلب برجسته کنار هم. همانی که خودم اصرار کردم که بردارد. انگشتم را آرام روی قلب برجسته ی انگشت کشیدم و با حرص به صورت در خواب رفته ی لعلیا خیره شدم

آنقدر عصبی بودم که دلم می خواست همان لحظه با یک سیلی بکوبم توی صورتش. اما باز صدای عقلم نگذاشت

آروم باش کیان... شاید سوگل قبل از رفتنش اینو داده به خواهرش تا چیزی از تو " "، دستش نمونه و تردید به دلش راه نده

فقط به خاطر همین احتمال بود که دستم مشت شد و فشار عصبی ام را کف دست خودم خالی کردم نه صورت او. باید جواب می داد... ازش می پرسیدم... باید جواب می داد. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، نزدیک یک نیمه شب بود

توانم برای ادامه ی کار از بین رفت. رو به روی لعلیا، روی زمین نشستم و دستانم را دور زانویم حلقه زدم و در فکر فرو رفتم. هنوز تردید داشتم که از تنها راه باقی مانده، برای فهمیدن اینکه او سوگل است یا لعلیا، استفاده کنم

اگر اشتباه کرده بودم، همه چی، حتی ماموریت به خطر می افتاد. ریسک بالایی بود. اما تاب صبر هم نداشتم. اینکه گاهی از حرف هایم جا می خورد، خودش شده بود برایم دلیل، که شاید او... سوگل است

مگر چقدر امکان دارد دو نفر آدم ، ولو دو قلو ، از میان اینهمه کلمه ، فقط از دو کلمه که برای من و سوگل پر بود از خاطره و برای دیگران فقط دو کلمه ی معمولی بود، استفاده کنند

نفس بلندی کشیدم و نگاهم را از او برداشتم

خسته بودم... خیلی... آنقدر که می دانستم حتی اگر بیدار هم بمانم ، نمی توانم با دقت کد اجناس را بخوانم . به همین دلیل ، رفتم کنج دیوار ، بالای سر لعیان ، به دیوار تکیه دادم و نشستم خوابیدم . خواب چقدر لذت داشت! آن هم برای چشمان من که غرق در دنیای بی رنگی شده بود که انگار تمامی نداشت

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 42

صدای اذان گوشیم که بلند شد ، از خواب پریدم . چشمانم را چندین بار باز و بسته کردم تا فهمیدم هنوز توی انبار هستم. گردنم را که از شدت درد ، خشک شده بود ، با ماساژ دستم ، نرم کردم و بطری آبی که همراهم آورده بودم ، برداشتم و رفتم : گوشه ای از انبار وضو گرفتم. سجاده ام را پهن کردم و بلند گفتم

الله اکبر _

نمازم را که خواندم ، سرم را برگرداندم که دیدم لعیان روی کارتونی که خوابیده بود ، نشسته و نگاهم می کند. من سلام نکردم که خودش سلام داد

سلام... صبح بخیر _

سلام _

تموم شد؟ _

...نخیر... دو ردیف دیگه مونده _

دستانش را به سمت بالا کشید و گفت: _بابت کت ممنونم

:حرفی نزد من که ادامه داد

تمام بدنم خشک شده... وای چقدر گرسنه ام... شما قهوه دارید هنوز؟ _

:داشتم سجاده رو جمع می کردم که جواب دادم

.خیر... قهوه خونه که نیستم_

:بعد سجاده را گذاشتم توی ساک دستی ام که بلند گفت

.چه بداخلاق! خب خسته بودم ، خوابم برد_

:وسایلم را جمع کردم که از جا برخاست و گفت

به یه صبحانه دعوتتون می کنم ، رفتم سمتش و کتم را از روی کارتون برداشتم و_
:پوشیدم که گفت

من نمی فهمم... چرا انقدر شما از من دلخوری؟! من که چیزی یادم نمی آد... مگه_
!توی خواب ، هذیون گفتم و بهتون ناسزا ؟

بعد خندید که اخمی به سمتش نشانه رفتم . خنده اش به لبخندی جمع شد. جلو آمد
:و گفت

.اگه دعوت صبحانه ی منو رد کنید، امشب دیگه نمی آم کمکت _

...نیازی به کمکت نیست_

:حرصش گرفت

:!خب بگو چی شده لااقل؟_

ساکم را برداشتم و رفتم سمت درهای انبار که او هم دنبالم دوید. درهای انبار را که
بستم و قفل زدم ، دست دراز کرد و یکدفعه کلیدها را از دستم قاپید . آنقدر تند و
تیز که خودم غافلگیر شدم . نگاه متعجبم جلب او شد . لبخند زد و گفت:_صبحانه
.بخوریم؟... اگه کلیدا رو می خوای باید حرف بزنی

لجم گرفت. حس اینکه به دست این دختر ، بازیچه شده بودم ، داشت عصبی ام می
:کرد که گفتم

.صبحانه نمی خوام ، می رم _

:ناگهان سوئیچ ماشین و کلید خانه را هم جلوی چشمانم بالا آورد و گفت

حالا چی؟_

:!کی اینارو برداشتی؟_

چشمکی زد که هوش از سرم برد. او مطمئناً سوگل بود! دستم انداخته بود. غیر از او هیچ کسی نمی توانست همچین تردستی ای انجام دهد . زدم به سیم آخر و گفتم .باشه اول صبحانه بعد حرف_

پس بفرمایید... با ماشین من می ریم_

!توی سرم داشتم حلاجی می کردم. دیگر صبرم لبریز شده بود و توانم ، نابود تنها یک راه بود ... به جهنم که آن ماموریت لعنتی خراب می شد یا همه چی همان روز آشکار می شد یا من خودم از آن شرکت و ابهاماتش برای همیشه می رفتم.

●■●■

□ سنگ سیاه 2

پارت 43

:وارد خانه ی خانم سعادت مند شدم. لعیا دوبد سمت آشپزخانه و گفت

.بفرمایید اینجا.... البته اگر اشکالی نداره_

سمت آشپزخانه رفتم. نگاهم یه دور کامل در کل آشپزخانه چرخید. آشپزخانه ای بزرگ و زیبا که میز ناهارخوری چهار نفره ای در وسط آن قرار داشت

نشستم پشت میز که شروع کرد به چیدن میز صبحانه . عسل ، مربا ، کره ، پنیر ...گردو ، آب پرتقال ، آب انبه

. من کلاً دو لقمه بیشتر نمی خورم_

.دو لقمه از همه چی بخورید_

:بعد در حالیکه چند تکه نان سنگک را درون ماکروویو می گذاشت گفت

!خب نگفتید علت عصبانیت شما چیه _

:با همان جدیت حفظ شده در صورتم جوابش را دادم

.میگم... بعد از صبحانه_

نان ها را درون سبد گذاشت روی میز. تکه ای نان برداشتم و گفتم:
من چایی می خوام لطفا_

چشم_

!در حالیکه لقمه ای نان و پنیر و گردو برای خودم درست می کردم گفتم: _عجیبه
:برگشت سمتم و پرسید
!چی؟_

اینکه تا چند روز پیش شما بودید و حس انتقام از من که سوگل چرا رفته... و
...حالا... مهربان شدی و صبحانه دعوت می کنی و

نگاه کنجکاوم به او بود. تکیه زد به کابینت و فقط نگاهم کرد. باز درخشش زنجیر
...توی گردنش، به من یادآوری کرد که شاید او

:جوابم را نداد. خودش هم صبحانه نخورد. یک لیوان آب پرتقال سر کشید و گفت
تا شما صبحانه بخورید ، من برم اتاقم هم یه دوش بگیرم هم لباس عوض کنم تا با _
هم برگردیم شرکت

او رفت و من هم دست از خوردن کشیدم. خوره ای به جانم افتاده بود که داشت
دیوانه ام می کرد. حالا که حتی خانم سعادتمند در خانه نبود ، بهترین فرصت بود که
. حرف بزنم

اگر لعیا ، سوگل بود ، که میدانستم با او چه کنم . اما اگر لعیا واقعا لعیا بود ، باید
. همان روز برای همیشه از آن خانه و شرکت میرفتم

از پشت میز برخاستم و از آشپزخانه بیرون آمدم. نگاهم در خانه چرخید. اتاقش
کدام بود ؟

بی اختیار سمت پله ها رفتم. اضطراب دانستن ، مثل ماری داشت در وجودم می
پیچید. پشت در اولین اتاق ایستادم و در زدم . صدایی نیامد . دستگیره ی در را پایین
. دادم که در باز نشد . قفل بود . سراغ اتاق بعدی رفتم

در زدم و باز صدایی نیامد . در را آرام ، باز کردم که اینبار صدای لعیا را شنیدم.
داشت شعری می خواند . شعری آشنا که به خاطر نمی آمد ولی تک تک کلماتش
را از حفظ بودم

بی تو درگیر هوام ، به تو بنده نفسم "

تو همه چیزی برام ، تو همه چیزی برام

چجوری عاشقت بشم و چیزی نگم
از تو که اینهمه جنون انگیزی نگم
تو چشات ، چی داری ، که برات میره دلم
" تو ببین ، که چقد با تو درگیره دلم

پس اتاق او این بود. نگاهم در اتاق چرخ خورد. ساده تر از آن بود که فکرش را می کردم. یک لحظه وسوسه ای در وجودم نشست. سمت میز آرایشش رفتم و کشوهای آنرا باز کردم. اولین کشو چیزی نداشت جز چند برگ کاغذ و گلستر و...
...کشوی دوم اما



□ سنگ سیاه 2

پارت 44

برق ساعت مچی ، چشمانم را زد. دست بردم سمت ساعت . می شناختمش .
همانی که برای خواندن یک مدت کوتاه ، عقد موقت ، برای سوگل خریدم. تپش های قلبم تند شد. در کشو گشتم. یک شناسنامه... دست بردم و آنرا برداشتم. شناسنامه را باز کردم و قلبم ایستاد. هوا کم آمد. تمام اتاق برایم شد قفس. چشمم روی اسم "سوگل سوری" خشک شد. دستانم را دو طرف میز آرایش گرفتم و با چند نفس عمیق سعی کردم آرام شوم. خدایا... او سوگل بود! حالا دیگر شک من به گمان تبدیل شد . بیش از ۶۰ درصد احتمال می دادم که او لعیا نیست و تنها یک راه مانده بود تا فهمیدن. یک راه سخت. در حمام باز شد. لعیا در حالیکه بند حوله ی لباس اش را گره می زد، با جیغی خفه گفت

! شما اینجا چکار می کنید؟_

کامل چرخیدم سمتش و شناسنامه را در هوا تکان دادم و با عصبانیت ، زهر نگاهم را به چشمانش جاری کردم

هنوزم می گی لعیایی؟... هنوزم سوگل خواهرته و رفته؟_

:با ترس گفت

.لطفا از اتاقم برید بیرون_

...نمی رم... یا حرف می زنی یا_

:عصبی فریاد زد

یا چی؟ زنگ می زنم به پلیس... فکر کردی شهر هرتَه!... اصلا فکر نمی کردم _
.همچین آدمی باشی... من بهت اعتماد داشتم که تو رو توی خونه ام راه دادم

چند قدمی جلو رفتم. می خواستم ترسناک باشم. آنقدر ترسناک که زبانش را باز
کنم.

:لبخند خیشی زدم

...اشتباه کردی... نباید به هرکسی اعتماد می کردی _

جلوتر رفتم. چند قدمی عقب رفتم. ترس چشمانش بیشتر شد و چسبید به دیوار
پشت سرش و فریاد زد

.برو بیرون... خواهش می کنم_

:یک قدمی اش ایستادم و گفتم

چرا می ترسی؟! کاریت ندارم... شباهت زیادت به سوگل باعث شده فکر کنم که_
تو... خود سوگلی

:با عجز گفت

.نیستم... به خدا نیستم_

:عصبی تر فریاد زدم

نیستی؟ پس این شناسنامه اش توی کشوی میزت چکار می کنه؟! اونم یادگاری _
بهت داده؟! اون حلقه ی نامزدی که انداختی گردنت ، اونم یادگاری ، ساعت مچی
هم یادگاری... اینهمه یادگاری چه به دردت می خوره؟ نکنه تو بیشتر از سوگل
!ازشون خاطره داری... هان؟

با نفس هایی که به سختی از سینه بیرون می آمد و آن رنگ پریده و آن حلقه های
سیاه چشمانی که از ترس می لرزید گفت

.خواهش می کنم برو... خواهش می کنم _

فاصله را به صفر رساندم که چشمانش را بست و من حماقت یا شجاعت، هر چه بود، آخرین تیر را هدف گرفتم

: با صدایی که می دانستم، تنش را بیشتر می لرزاند گفتم

.سوگل که به من محرمه... تو رو نمی دونم_

:بعد دست دراز کردم و کمر بند حوله ای اش را گرفتم و با شیطننت پرسیدم

بکشم؟ یا حرف می زنی؟_

نفسش بند آمد. اشکی از چشمانش چکید. لبانش می لرزید و این لرزش به تمام تنش نشست



□سنگ سیاه 2

پارت 45

سرم را جلو بردم و توی صورتش با لحنی که خوب می دانستم چقدر دگرگونش می کند گفتم :

.پس می کشم_

: گره محکم حوله را گرفتم که با صدایی بلند زد زیر گریه و گفت

...کیان_

قلبم از جا کنده شد . مثل آدم های مرده ، بی نفس شدم . فقط سوگل میتوانست . آنگونه به اسم ، صدایم بزند

نگاهم همچنان روی صورتش بود که چشم گشود و حلقه های سیاه نگاهش را به من : دوخت و گفت

. نه خواهش می کنم_

دندان هایم ، روی هم ساییده شد . ازش فاصله گرفتم که روی زمین سقوط کرد و گریست . هنوز تمام تنم کوره ی آتش بود و عقلم فرمان نمی داد . حمله کردم سمت میز آرایشش و تمام لوازم چیده شده ی رویش را با دستم به سمت زمین کشیدم و فریاد زدم

!حرف بزن لعنتی ...سه ماهه که میخوام جواب یه سؤالمو بگیرم چرا؟_

: در حالیکه دو زانو روی زمین افتاده بود گفت

.... مجبور بودم_

مجبور چی؟! چاقو زیر گلویت گذاشتم ؟ واسه چی رفتی ؟ واسه چی اینجا_ اومدی ؟ وسط یه مشیت آدم مواد فروش با اون شرکت خلافتکار ... این مادرو از کجا پیدا کردی ، که من نمی شناسم؟ _حرف بزن لامصب

: با نفس هایی که رو به قطع شدن بود گفت

. می گم ...مهلت ...مهلت بده_

صورتش رو به کبودی بود . چند نفس عمیق آرامم کرد ولی او تشنه ی یک نفس بود . که به سختی از سینه اش خارج می شد

: فریاد کشیدم

اون اسپری لعنتی ات کجاس؟_

. توی ...کیفم ...پایین روی ...میز ناهار ...خوری_

.دویدم . هنوز عصبی بودم اما باید نفس می کشید تا حرف بزنم

کیفش را وسط همان میز ناهارخوری خالی کردم و اسپری را برداشتم و باز از پله ها بالا رفتم . اسپری را سمتش پرتاپ کردم و گفتم

. بزن این اسپری کوفتی ات رو_

چند پاف زد و بعد نفس کشید . هنوز عصبی درون اتاقش قدم می زدم که تکیه داد به دیوار اتاق و همراه بانفسی بلند گفت

.نمی تونم حالا...بگم...خواهش می کنم_

انگار این حرفش بنزینی بود که روی خاکستر آتش خشم من ، ریخته شد . نعره ام تمام اتاقش را لرزاند

. می گی یا خودم رو جلوی چشمت از همین پنجره بندازم پایین_

...کیان...بخاطر خدا_

اسم خدا که آمد ، دودشدم . افتادم پایین تختش و در حالیکه تکیه به تختش میزدم ، زانویم را خم کردم و ساعد دستم را روی آن سوار . از شدت عصبانیت نفس نفس : می زدم که گفتم

بخاطر خدا؟! خدای تو ... یا خدای من؟! خدای من دیده این سه ماه چی کشیدم_ ولی خدای تو ...بعیدی دونم

یکدفعه درگیر تنشی عصبی ، یکی از شیشه های ادکلنش را از کنار دستم ، روی زمین برداشتم و محکم کوبیدم به دیوار . شیشه ی ادکلنش شکست و عطر : خوشش تمام اتاق را برداشت . ولی آرام نشدم

بایدم حالا بگی مهلت بده ...که باز واسم دروغ بسازی که لعیا رو واسم بازی کنی و_ فرار کنی از کسی که صادقانه دوستت داشت ... بالا شهر نشین شدی؟

خانواده دارشدی؟! تیپ می زنی ، آرایش می کنی ، فکر کردی بی غیرت شدم ... یا چون رفتی فکر کردی هر غلطی می خوام می تونی بکنی

●■●■

□سنگ سیاه 2

پارت 46

صدای نفس های نیمه اش بلند شد . به زحمت روی پا ایستاد و از اتاق بیرون رفت . من ماندم و باز همان حال خراب و همان هزاران هزار سؤال بی جواب . فقط یک . سؤال ذهن من ، به پاسخ رسیده بود . او سوگل بود . همین

از جا برخاستم و از اتاق بیرون رفتم . توی سالن نبود . سمت در خروج رفتم که دیدم روی آخرین پله ی قبل از ورود ی خانه نشسته

باهمان حوله ی حمام و موهای خیس . عصبی جلو رفتم و در حالیکه هنوز شعله های : آتش عصبانیتم خاموش نشده بود گفتم

. بلند شو برو تو ... اینجا دید داره_

: نفس بلندی کشید و گفت

.دارم خفه می شم ...اینجا می تونم نفس بکشم_

کلاه حوله ی لباس اش را با عصبانیت روی موهای نمدارش کشیدم و توی گوشش گفتم:

تا وقتی حقیقت رو نگفتی ، واسم هیچ ارزشی نداری ... اگه دیدی اسپری ات رو آوردم واسه حال خرابت نبوده ، واسه این بود که نمیری تا جواب سئوالاتم رو بدی ...حالا هم تا یه سرمای الکی نخوردی و جواب منو به همین بهونه ، عقب ننداختی ...می ری توی خونه ، و امروز شرکت نمی آی ... نمی خوام ریخت نحس لعیا رو بینم ... فهمیدی ؟

به سرعت از کنارش گذشتم و از آن خانه ی لعنتی بیرون زدم . برگشتم شرکت . عصبی و کلافه . یک لیست از اجناس انبار دستم بود که سعی کردم خودم را با آن سرگرم کنم ولی نمی شد . دلواپس او بودم . خاک بر سر من که هر کاری می کردم ، نگرانیم کم نمی شد . سه ماه نگرانم نشد و من حالا طاقت یه نصفه روز را نداشتم .

:بهداری را صدا کردم . وارد اتاقم که شد گفت

.بله جناب اشراقی_

. یه زنگ بزن بین خانم ملکان چرا شرکت نیومده ، ولی نگو که من گفتم_

. چشم_

:همانجا جلوی چشم خودم زنگ زد

. جوابگو نیستند جناب_

. ممنون ... شما می تونی بری_

.او رفت و من ماندم و باز اضطرابی که بیچاره ام کرده بود

.اگر حالش بد می شد ، تنها ، چکار می کرد

عصبی از اینهمه دلواپسی ، لیوان خالی روی میزم را زدم زمین و لیوان با صدای بدی شکست

از خودم متنفر شدم . چرا اینقدر دل نازک بودم که به جای اینکه لااقل در جواب آنهمه آدایی که برایم در آورده بود و مرا به بازی گرفته بود ، یک سیلی به گوشش !! بزنم ، تازه نگرانش هم بودم

ساعت کاری شرکت رو به اتمام بود که کلیدهای انبار را برداشتم و رفتم سراغ انبار

باز خودم را با نوشتن کدهای اجناس انبار سرگرم کردم. سرگرمی خوبی بود، چنان زمان را در پی نوشتن آن اعداد، خوب از یاد بردم که پاک اتفاقات آنروز از یادم رفت.

وقتی به خودم آمدم که هوا تاریک شده بود و چند ساعتی از اتمام ساعت کاری شرکت گذشته بود. حالا دیگر نه فلاسک قهوه ای بود که خواب را از چشمانم بدزد و نه جانمایی بود که نمازم را بخوانم. مجبور شدم برای نماز، لااقل از انبار بیرون بزنم. وضو گرفتم و یکی از سنگ های توی باغچه ی کنار انبار را شستم و به عنوان مهر برداشتم.

برگشتم و نمازم را خواندم و باز سرگرم کارم شدم.

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 47

گرسنه بودم ولی اهمیت ندادم. حوصله ام از همه چی سر رفته بود. باید هر طور شده معمای این شرکت پردردسر را حل می کردم تا می رفتم برای تسویه حساب. با سوگل

تو فکر بودم که درهای انبار باز شد. وقت نکردم حتی اسلحه ام را بکشم. اما نیازی هم به اسلحه نبود. اینبار زیر نور چراغ های انبار، سوگل را دیدم. درها را بست و جلو آمد. پاکتی در دست داشت که گذاشت گوشه ی دیوار. با دیدنش ابروانم درهم رفت و عصبانیت در صدایم هم ظاهر شد.

: داشت ستم می آمد که با همان تغییر ظاهری و عصبانیت نشسته در صدایم گفتم. جلو نیا... اونقدر عصبی ام که سیلی که صبح به گوشت نزدم رو حالا می زنما.

: ایستاد . چند قدم مانده بود به من که ایستاد و گفت

. غذا گرفتم ...حتما گرسنه ای_

. من کوفت بخورم ، غذای تو رو نمی خورم_

: با دلخوری گفت

.... کیان_

: عصبی تر از آن لحن صدایی که داشت دلم را نرم می کرد ، فریاد زدم

کیانو مرگ ... دیونه ام بفهم ... پشت این زندگی کوفتی تو چیه؟! یه شناسنامه که_
نداری ، یه هویت که نداری ... یه خانواده که نداری من کدومو باور کنم؟! سوگل
یا لعیا؟! مادرت کیه؟! پدرت کیه؟! اصلا اینجا چه غلطی می کنی؟! منو ول کردی
!که بیای اینجا بشی مدیر عامل و شاستی بلند سوار شی ؟

نفسش را در هوا فوت کرد و نگاه غمگینش را در انبار چرخاند . ساکت بود. همین
: سکوتش بود که مرا بیشتر دیوانه می کرد باز فریاد زدم

گمشو بیرون .کمکت رو نخواستم ... هر وقت اومدی حرف بزنی ، مثل دوتا آدم_
. می شینیم ، باهم حرف می زنیم

:بابغض گفت

.کیان...حالم بده تورو خدا درکم کن_

دفترو خودکارم رو پرت کردم زمین و جلو رفتم .حالا رسیده بودم مقابلش که
: عصبی تر توی صورتش فریاد کشیدم

تورو درک کنم؟! چی رو؟! این زندگی اشرافیتواون مادر جوون با کلاست_
!رو...یا دروغ هایی که به من گفتی!! تو کی هستی اصلا ... چرا نمی گی ؟

اگه امروز وادارت نمی کردم هنوز می خواستی نقش لعیا رو برام بازی کنی
! خوبه لااقل یه کم حیا واست مونده

که اگه نمونده بود ، بند حوله ی لباستو می کندم تا یادت بندازم ، من شوهرتم نه
. سیب زمینی

: بغض کرده سرش رو پایین انداخت و گفت

به خدا می گم کیان ...مهلت بده ... یه مهلت کوچولو ...خواهش می کنم ...الان بگم_
. همه چی خراب می شه

لبم را محکم گزیدم . آتش درونم هر لحظه شعله ورتر می شد . که با شنیدن
: حرفش ، خنده ای عصبی سر دادم

شده ... همه چی خراب شده ... من زن دَغل باز نمی خوام ... من زن دروغگو نمی_
خوام ، من زن بازیگر نخواستم ... بازیم دادی سوگل ... حالا نوبت منه ... پس اگه
. حرف نمیزنی ، لااقل از جلوی چشمم گمشو

اشکانش روی صورتش دوید . نگاهش نکردم . چون خوب می دانستم نقطه ضعف
: قلبم چیست اما صدایش را شنیدم

کیان ... می رم ... ولی واسه خودم متاسفم ... چون فکر می کردم لااقل به من_
. اعتماد داری

!! اعتماد !! چه اعتمادی ! گندی نبوده که نزده باشی ، حالا می گی اعتماد_

: محکم او را به عقب هل دادم و گفتم

. برو سوگل ... به قرآن حالم خرابه می زنم توی گوشت برو می گم_

بزن ... اگه آرومت می کنه بزن ولی حالا که می دونی من کی هستم نگو که برم که_
نمی تونم ... واسه منم راحت نبوده ... به خدا برام سخت بوده که سکوت کنم که
. لعیا باشم که عاشقت باشم ولی بازیت بدم

کلافه دستی به صورتم کشیدم . از خستگی و عصبانیت ، دستم را به میله ی طبقات
. اجناس گرفتم و بارشانه هایم را رویش سوار کردم

عقب رفت اما از انبار نرفت . روی همان کارتنی که دیشب برایش پهن کرده بودم ،
: نشست و غذاهایی که گرفته بود را گذاشت وسط و گفت

به خدا از صبح هیچی نخوردم جز همون آب پرتقالی که دیدی ... جان من بیا ... بیا_
. کیان.

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 48

شعله های آتش نفسم را از بین لبان بازم بیرون دادم و جلو رفتم . هنوز عصبی بودم ولی نمی دانم چرا دعوت به شامش را رد نکردم . شاید چون از نگاهش از ، چهره اش یا حتی از لرزش دستانش فهمیدم که واقعا حالش خوب نیست

کفش هایم را درآوردم و چهار زانو مقابلش نشستم . ظرف یکبار مصرف غذا را مقابلم باز کرد و بطری کوچک نوشابه ای مشکی را کنار دستم گذاشت . قاشق و چنگال یکبار مصرفی بدستم داد و من بی آنکه نگاهش کنم فقط با حرص و عصبانیت خوردم

: آنقدر درگیر افکارم بودم که متوجه ی او نشدم که گفت

کیان_

سرم بالا آمد . تکه ای از جوجه کبابش را روی چنگال زده بود و سمت لبانم گرفته بود و منتظر عکس العمل من . اخمهای درهم ، محکمتر شد ، دستش را پس زدم و گفتم :

. حوصله ندارم ... جمعش کن این لوس بازیارو_

: با بغض گفت

چرا فکر می کنی اگه رفتم ، اگه دروغ گفتم ، عاشقت نبودم ؟_

جوابش را ندادم ، نفس بلندی کشید و در قرمز کوچک بطری نوشابه ام را باز کرد و گفت :

.... دوستت دارم ... فراتر از اونی که حتی_

: انگار تیغی در قلم رفت . بی اختیار محکم زدم زیر ظرف غذا و فریاد کشیدم

بهت می گم حرف نزن ... حرف نزن ... نمی بینی حالمو ... کوری ؟! دیوانه ام ... می_
... فهمی

لبانش را محکم روی هم فشرد . چرا ؟! چرا قفل زده بود به این لب ها که سکوت کند ، آن هم وقتی که می دید چقدر تشنه ی شنیدنم . چرا عذابم می داد؟

نگاهی به ظرف غذایم که همه روی زمین پخش شده بود و نوشابه ای که ریخته بود ، انداختم . نفس بلندی کشید ولی نفسش به نیمه هم نرسید . بغض کرد . دست برد سمت کیفش و اسپری را برداشت . صدای چند پاف پی در پی اسپری راشنیدم . و نفس بلندی که کشید و اینبار نفسش از سینه بیرون آمد که گریست

کیان ... ازت مهلت خواستم ... همین ... چیز زیادیه ؟!_

. دستی به صورتم کشیدم و چند نفس عمیق

الهی سوگل بمیره نمی خوام بینم حالت بخاطر من اینقدر خرابه .. باور کن الان_
نمی تونم بگم ... بین دو راهی موندم ... هر دوش سقوط منه... هر دوش برزخ منه
... بذار لااقل از این دوراهی بگذرم ... بهت می گم ... به قرآن می گم ... خواهش می
کنم.

جوابم سکوت بود . ظرف غذای خودش را وسط گذاشت و درحالیکه دستانش به
: وضوح زیر نگاه عصبی من می لرزید گفت

... بخور... یه چیزی بخور_

میلم به غذا نمی رفت ولی اصرار داشت . نه بخاطر اصرارش ، بلکه بخاطر آن لحن
پر از التماس و خواهش و اشکی که تند و تند روی صورتش می نشست ، یک قاشق
غذا خوردم که لبخند زد . او هم قاشق غذایی خورد و نگاهم کرد . اما من ، نه ... می
دانستم چشمان بارانیش ویرانم می کند و من هنوز به همان ته مانده ی غرورم ،
. امید داشتم و لازم بود که هنوز نشکنم لااقل تا شنیدن آخرین دلایل و توجیحاتش
چند قاشقی غذا خوردم و بعد از جا برخاستم . او ، هم ظرف ها را جمع کرد ، هم
غذای ریخته شده ی مرا . خواست کمکم بیاید که باز با عصبانیت سرش توپیدم که
مجبور شد روی همان کارتن پهن شده بنشیند .

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 49

چند ساعتی می شد که سوگل زانوهایش را بغل کرده بود و روی همان کارتن
نشسته بود و من هنوز داشتم می نوشتم . گه گاهی دزدانه نگاهش می کردم
به نظرم از چند ماه قبل لاغرتر شده بود . با آنکه تمام وجودم برایش پر می زد ولی
حاضر نبودم از آنهمه اخم و تخم کوتاه بیایم .
صدای دراز کشیدن سوگل روی کارتن را شنیدم . سرم بی اراده چرخید سمتش .
رو به سوی من ، به پهلوی دراز کشیده بود و نگاهم می کرد

. اینجا جای خواب نیست ... برگردخونه_

:صدایش در نهایت آرامش بود

. می خوام نگات کنم_

: پوزخند زدم

آره نگام کن ... خوب نگام کن بین از من ، چی ساختی ...یه آدم یخی و سرد ... من_
! این بودم

: آهی کشید . غلیظ و بلند

. کیان ... قبلنا صبرت بیشتر بود_

. قبلنا خیلی فرق داره با حالا قبلنا عاشق هم بودم_

!یعنی الان نیستی ؟_

خیلی دلم می خواست حرصش بدم . به تلافی سه ماهی که نبود . به تلافی کنایه
. هایی که شنیدم

پس فکر کردی عاشقم ! تموم شد سوگل ...خودت نخواستی . خودت ردم_
. کردی من نمی دارم غرورم زیر پای یه دختر لَه بشه

... من ردت نکردم کیان_

چرخیدم به سمتش . زل زدم به چشمانش که از شدت غم تبدیل شده بود به ،
سیاهترین چاله ها فضایی که در کهکشان بود . عمیق و پر جاذبه . چنان جاذبه ای که
دستانم را شل کرد و قلم و دفتر را انداختم روی زمین . اما نه به اندازه ی جاذبه ی
. کلامش که غرورم را له کرد و باز مرا خام

خواستنی بودی ، خواستنی تر شدی سه ماهه که هر روز یک اسپری رو تموم_
... می کنم نفسم بدون تو سخت شده ... اما چاره ای نبود

داشتم اختیارم را از دست می دادم و این راهش نبود . راهش این نبود که او سکوت
. کند و من به خاطر سه ماه دلتنگی ، حالا قربون صدقه اش بروم

: چنگی به موهایم زدم و با صدایی که ناچارا باید عصبی وانمود می کردم گفتم

آره....اونقدر خواستنی بودم که ولم کردی تا بشم اسیر هرچی کنایه است ،از_
مادرم تا همکاری اداره این بود اون قولی که بهم دادی ؟! گفتم پات می مونم
ولی تو پام نموندی ...کنایه و حرفای مادر بهونه ات بود...نخواستی که بمونی و
. تحمل کنی

: نشست و با صدایی شبیه فریاد که با گریه آمیخته شده بود و گفت

. تو هیچی نمی دونی پس لااقل ساکت شو تا وقتی که همه چی رو بهت بگم_
حرصم بیشتر شد . فریاد حق من بود ، نه اون . با قدم هایی بلند جلو رفتم و فریاد
: کشیدم

... صداتو بیار پایین_

این منم که باید سرت داد بزنم ، نه تو ... این تویی که حالا بهتره لال بشی نه من ..._
. چون نمی خوام چیزی بشنوم ، لازم به صبرهم نیست ... همه چی تموم شده
سرش را به سمت من که کنارش ایستاده بودم بالا گرفت و درحالیکه به شدت می
:گریست گفت

. یه بار...ازت خواستم ...مهلت بدی ... یه بار_

نفسش باز قطع شد و صورتش کبود . دست برد سمت کیفش و باز همان اسپری ،
نفس مصنوعی را به جاناش بخشید

: عصبی گفتم

. به جای اینقدر چرت و پرت گفتن یا برگرد خونه یا لال شو بذار کارم رو بکنم_

: زیرلب با گریه گفت

. یا هم بمیرم تا از دست تو خلاص شم_

: با پایم لگدی به کیفش زدم و آن را پرت کردم چند قدمی دورتر و گفتم

چرت نگو ...تو اگه قرار بود بمیری ، توی این سه ماه می مردی... همون طوری که_
. من مُردمنمی بینیاین جنازه ی اون عشقیه که بهت داشتم

: صدای گریه اش روی مغز سرم بود که فریاد زدم

. گمشو برو بیرون ...بیشتر از این گند نزن به اعصاب و روان من_

ازجا برخاست و کیفش را برداشت و رفت . او رفت ولی من آرام نشدم . وحشی تر
شدم .حمله کردم به سمت ظرف های خالی غذا و ساک دستی خودم ... دلم می
خواست چیزی در وجودم آب می شد تا راحت شوم . دسته آخر افتادم کنج انبار و
خسته از لگدهای پی در پی به در و دیوار و وسایل ، زیرلب ، نفس نفس زنان ،
: زمزمه کردم

....بدکردی ... با من بد کردی سوگل_



□ سنگ سیاه 2

پارت 50 زانیار

: نگاهم روی دسته گل وسط میز بود . زن عمو برای بار سوم بود که بلند گفت

. زیبا ... زانیار اومده _

و بالاخره تصمیم بر تشریف فرمایی گرفت . بلوز و شلوار بلندی پوشیده بود و
: روسری نخی بنفشی سر کرده بود. نگاهش تند و تیز بود وقتی گفت

. سلام _

: اما من با لخد گفتم

. سلام... چه عجب ! افتخار دادید _

نشست روی مبل رو به روی من و از غیبت زن عمو سوءاستفاده کرد و به جلو خم
: شد و گفت

! این کارا چه معنی می ده ! واسه چی اومدی _

: با لبخند ، خونسرد جواب دادم

. خواستگاری ... قرار شو گذاشته بودیم _

: اخم کرد و عصبی زیر لب به من فحش داد

. خیلی خُلی به خدا _

. جوش نزن . واسه معده ات خوب نیست _

: زن عمو با سینی چای وارد پذیرائی شد و گفت

خوش آمدی زانیار جان ... از مادرت چه خبر؟ _

. بی خبر نیستم ... تلفنی ازش اجازه گرفتم _

: نیم نگاهی به زیبا که قشنگ حرص می خورد ، انداختم و رو به زن عمو گفتم

. حالا هم اومدم واسهعرض ارادت و خواستگاری_

: زن عمو با لبخند نگاهی به زیبا انداخت و گفت

. حالا چه عجله ای بود ، می داشتی مادرت برگرده از سفر بعد_

آخه مادر کارش اصلا معلوم نیست ، در عوض بهش قول دادم واسه عروسی صبر_ کنیم فوقش موقع عقد آنلاین می شیم و ارتباط تصویری باهاش برقرار می کنیم

: چند لحظه ای سکوت کردیم که دوباره من گفتم

می شه تا چایی سرد بشه چند دقیقه با زیبا حرف بزنم ؟_

.بلهچرا که نهبفرمایید_

من جلو رفتم و زیبا پشت سرم . ایستادم و برگشتم سمتش و با همان لبخندی که او را حرص می داد و مرا آرام می کرد گفتم

. بفرمایید جلوتر....شما باید پیش قدم باشید_

:دندان هایش را با حرص به هم فشرد و نجوا کرد

.خفه ات می کنم زانیار_

.ای جانم ...من عاشق خفه شدنم...بفرما_

: در اتاقش را با حرص باز کرد و عصبی گفت

.بفرما_

.با اجازه_

:وارد اتاق شدم و او در را پشت سرش بست و گفت

تو که می دونی جوابم چیه ، پس واسه چی باز اومدی ، می خوای جلوی مادر بهت_ !نه بگم؟

نه دیگه این دفعه فرق دارهاگه می خوای همین حالا همه چی رو به زن عمو بگم ، بگو نه ، وگرنه

: مستاصل با صدایی خفه ، فریاد کشید

. زانیار...تمومش کن_

. باشه ... بعد از عقد تمومش می کنم ...اول عقد_

: درمانده نشست کف زمین که من هم بالاچار مقابلش نشستم و گفتم

. کوتاه بیا زیبا...دیگه حالا وقت منه که بتازونم_

: او آه کشید و قلب من تیر

. به جان خودت اگه بخوای اذیتم کنی همین حالا همه چی رو به زن عمو می گم_

: با تردید نگاهم کرد که بلند گفتم

..... زن عمو...لطفا_

: سریع به سمتم خیز برداشت و با التماس مقابل نگاهم گفت

.باشه باشه ... باشه لعنتی ... باشه_

: و بعد در حالیکه بی صدا می گریست دوباره نشست سر جایش که زن عمو گفت

. چیزی می خواستی زانیار جان_

. بله بی زحمت سینی چایی رو بدید ... انگار صحبت های ما به درازا می کشه_



□سنگ سیاه 2 زانیار

پارت 51

زن عمو سینی چای را آورد که با تشکر از او گرفتم و گذاشتم کف اتاق و بعد خیره شدم به زیبا که هم عصبی بود و هم غمگین . نگاه چشمان روشنش مثل آفتابی بود . که به قلبم می تابید

صورتش هنوز هم بی رنگ و رو بود ولی برای من زیباتر از اسمش زیبا بود.نگاهش : چرخید سمت من و با عصبانیت گفت

!واسه چی زل زدی به من ؟_

دارم به همسر آینده ام نگاه می کنم ...اشکالی داره؟_

: کلافه نالید

زانبار... بېسه... تو رو خدا دست از سرم بردار... اصلا من هیچ علاقه ای بهت ندارم... این توهم توئه که فکر می کنی می تونی این عشق یه طرفه رو دوطرفه کنی .

. فقط نگاهش کردم . دروغ می گفت . بد هم دروغ می گفت
اگر دوستم نداشت چرا پس راز بیماریش را گفت ؟ که مرا بیشتر بسوزاند ؟ یا حال خرابم را با علت کارهایش ، خوب کند

:وقتی نگاهم را پیگیر دید ، نالید

.... زانبار... بخاطر خدا _

: عصبی جواب دادم

تمومش کن زیبا . اگه به فکر مادرت هستی تمومش کن ، چون من دیوونه تر از _
. اونی هستم که فکر می کنی و ممکنه همین حالا برم همه چی رو بهش بگم

:حالا نگاه آفتابی روشنش را به من سپرده بود

دنبال عشقی هستی که ممکنه دوامی نداشته باشه ؟ _

. دوام داره... من می دونم چه جوری درمانت کنم ... تو فقط یه بله بگو و خلاص _

: پوزخندی زد و گفت

. مادرت چی ؟ اگه بفهمه ناراحت نمی شه که بهش هیچی نگفتی _

. قرار نیست کسی بدونه ... نه مادر تو ، نه مادر من ... فقط من و تو _

: چند ثانیه ای نگاهم کرد که ادامه دادم

.. فکرکردن نداره _

. راهی نداری یا بله رو می گی یا همه چی رو می گم

: خندید . مفهوم خنده اش برایم ناشناخته بود که پرسیدم

به چی می خندی ؟ _

! به تو... به حاکمیت عشقت ... فکر نمی کنی زیادی آتیش تند _

تند نبود... تو تندش کردی ... شدی بنزین واسه آتیش درون من ... حالا یه راه واسه _
. خاموش کردنش بیشتر نداری بله رو می گی یا برم همه چی رو بگم

: حالا لبخند روی لبان او نشسته بود . چند ثانیه ای فقط نگاهم کرد و گفت

. سر قولت می مونی ؟ هیچ کی نباید بفهمه ... نه مادر تو ... نه مادر من_
چشمانم را با آرامش و تایید بستم و باز کردم . چایش را از روی سینی برداشت و گفت :

. پس بفرما چای_

: خواست لیوان چای را به لبانش برساند که از دستش قاپیدم و گفتم
. بده به من ... حسابی خسته ام کردی ... حالا این چایی خوردن داره_
بعد با یک قند ، لیوان چای را سر کشیدم. زیبا لیوان دوم را برداشت که آنرا هم از دستش کشیدم و گفتم

. هنوز خستگی ده ساله ام از تنم بیرون نرفته_

: و بعد یک نفس لیوان دوم را هم نوشیدم که خندید و گفت

. خیلی دیوونه ای جناب سروان_

. اونکه بله...در ضمن ... کار هم تعطیل ... یادت باشه ... فقط فقط استراحت_

:اخم کرد

. بسه ... کار ، قرارمون نبود_

. حالا هست ... نمی خوای بگو تا همه چی رو به مادرت بگم_

: سکوت کرد که برای آزارش بلند گفتم

...زن عمو_

: لبش را محکم گزید که زن عمو گفت

. بله_

: باخنده گفتم

. بی زحمت دوتا لیوان چایی دیگه میآرید_

: زیبا هم خندید و گفت

.بُشکه شدی ...اینقدر چایی نخور_

روسی ام را محکم دور پیشانیم بستم ولی سردرد لعنتی آرام شدنی نبود . خانه در غیاب مادر شده بود ، سکوت محض و با این حال نه من خواب داشتم نه آرامش

نشستم روی کاناپه ی درون پذیرائی و در سکوت خانه ، رفتارهای کیان را آنالیز کردم . هنوز زود بود ، برای گفتن . اما او صبر نداشت . باز آه را تنگ نفسم را به سختی باز کرد

دنبال یک راه چاره بودم . سر نوشت من بد جوری با غم گره خورده بود . می ترسیدم . می ترسیدم که این راز سر به مُهر باعث جدایی من و کیان شود . باید کاری می کردم . کاری که یا مادر راضی شود تا اگر ناچار شدم ، یک برگ برنده برای اجبار داشته باشم ، یا کیان پایند شود که اگر همه چیز فاش شد ، یا اتفاقی غیر پیش بینی افتاد ، ترکم نکند

هنوز در فکر بودم که جرقه ای در ذهنم زده شد . من من همسر کیان بودم . قانونی نبود ولی شرعی که بود

از آینده هیچ انتظاری جز ادامه ی همین روال بحث برانگیز نمی رفت . پس ... تنها یک راه باقی ماند . فوری از جا پریدم . چرخه در خانه زدم و باز ایستادم . اگر کیان ... قبول نمی کرد؟

: دوباره امید در دلم نشست . زیر لب زمزمه کردم

. قبول می کنه می دونم_

گوشی موبایلم را برداشتم و با همان شماره ی جدید به گوشی اش زنگ زدم . مطمئناً باید شرکت می بود . چند زنگ که خورد . گوشی را برداشت . صدایش هنوز تپش های قلبم را نامنظم می کرد

. بله_

. سلام کیان ... می خوام ببینمت_

. دلیلی واسه دیدنت ندارم_

: ترکی عمیق به قلبم نشست

کیان...خواهش می کنم...می آی اینجا؟_

!اینجا کجاست؟_

: لبخندی زدم و گفتم

....خونه ی مادرم_

. کارت چیه ؟ من حوصله ات رو ندارم_

. مگه نگفتی می خوای بشنوی ... پس بیا_

قطع کرد. امیدوار شدم که شاید بیاید. ازجا پریدم و فوری لباس عوض کردم . یک بلوز زرشکی آستین کوتاه باشلوار تفنگی مشکی . موهایم را دم اسبی کردم و باز به ناخن هایم لاک زدم . آرایش ملایمی کردم و جلوی آینه ی میز آرایشم به چهره ام خیره شدم . اگر برای کیان دلبری نمی کردم می دانستم آنهمه شوق را کجا ببرم ؟

لبخند ، بعد از چند روز به لبم آمد . هنوز اتاق پر بود از عطر ادکلن شکسته ی من و هنوز نفس هایم در این اتاق به حالت خفگی می رفت . پافی از اسپری ام را زدم و پنجره ها را باز کردم . هوا سرد بود و نسیم خنکی می وزید

دوباره برگشتم جلوی آینه و در حالیکه از شدت هیجان ، دستانم می ارزید ، زیر لب :

می دونم ...آخر این بازی ...من می بازممنی که قلب و روحم را وقف تو_

. کردمولی این باخت را دوست دارم

اشکی لجزاز از چشمانم چکید . فوری ردش را پاک کردم و از اتاق بیرون زدم . بیست دقیقه ای طول کشید تا کیان آمد . از کنار پنجره ی پذیرائی نگاهش کردم که چطور از پله ها بالا می آمد . عاشق آن جذبه ی مردانه اش بودم . زیر لب برای قد و بالای همسرم ماشاالله گفتم و منتظر ورودش شدم . درخانه را که باز کرد، با :

...سلام_

: فقط یک نگاه نصیم شد و فوری چشم از من گرفت و همان جلوی در با اخم گفت

سلامکه چی حالا ؟ حرف داشتی دیشب می زدی ... منو کشوندی اینجا که_

چی ؟

. بشین تا بگم_

نشست روی مبل و من کنارش . خودش را عقب کشید که دلم را شکست . اما با لجزازی فاصله را کمتر کردم و کمی بیشتر نزدیکش شدم . چسبید به دسته ی مبل :

: که خنده ام گرفت

چرا فرار می کنی؟_

لیخند بی رنگش را دیدم ولی آنرا پوشاند و در عوض با جدیت ، بی نگاه به من ،
گفت :

این مسخره بازیا چیه !...حرف داری بزنی ...منو کشوندی اینجا که تیپ جدیدت رو
نشونم بدی ! یا لاک های قرمزت رو ...می خوای بگی لباسات مارک دار شده ؟ می
!خوای بگی بالا شهری شدی !...سوگل من این نبود ...بود؟

: دلم از حرفش آشوب شد

... کیان_

: فریاد زد

ای ... لا اله الا الله ... زیون منو باز نکن ... اینقدر کیان کیان نگو...دردت چیه ؟_
حرفت چیه ؟ منو کشوندی بگی لباس زرشکی پوشیدی ! یا می خوای آرایش رو
! ببینم

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2 سوگل

پارت 53

. تمام شوقم کور شد . بغض کردم

: از جا برخاستم و بی اختیار صدایم بلند شد

آره ...می خوام خودمو رو ببینی ...دلم می خواد ناز کنم ...دلم می خواد خریدارم_
... باشی ... مگه نمی گی شوهرمی ... پس

عصبی نگاهم کرد . بالاخره نگاهم کرد ولی صدایش هم مثل نگاهش بود . عصبی و
: پر خروش

... شوهرتم !! شوهرت بودم که ولم کردی !! پس قبول داری _
توضیح می دم کیان قراره تو گوش کنی ... فریادات رو بذار واسه بعد ... خواهش _
می کنم

: دندان هایش را که روی هم قفل شده بود ، دیدم و سکوت کرد که ناچارا گفتم
خسته شده بودم ... از تنهایی از بی کسی ، می خواستم از ایران برم ... کلاً به سرم _
... زده بود که از ایران برم

: نفس کشیدم و در حالیکه مقابل نگاهش قدم می زدم گفتم
خونه رو فروختم . همه ی کارام رو کردم تا برم ولی درست دو روز آخر ، همه چی _
عوض شد . کسی دنبالم اومد و راز زندگی من درست وقتی که تصمیم به رفتن
داشتم آشکار شد ... من بی کس و تنها نبودم ... مادر داشتم . مادری که پدرم سعی
کرد همیشه فکر کنم مرده ولی نمرده بود . زنده بود

: پوزخندی زد و گفت
انتظار داری باور کنم که در عرض همون دو روز ، سر و کله ی مادر شما پیدا _
شد ؟

باور نکن ... کارت همینه ... کلاً تو کی منو باور کردی که حالا بخوای حرفام رو _
باور کنی ! اگه باورم می کردی که میزاشتی سر مهلتی که ازت خواستم حرف می
... زدم نه حالا

: از جا برخاست و عصبی دو لبه ی پایین کتتش را کشید و گفت
. انگار قراره چرت و پرت بشنوم ... پس برم بهتره _

جلو رفتم و خودم را به سینه اش چسباندم . ضربان بی قرار قلبش ، داشت راز قلب
. بی تابش را برایم آشکار می کرد ، ولی سرسخت تر از آن بود که بپذیرد
... کیان ... می خوام ازدواج کنیم _

: خنده ای به تمسخر تحویل داد
جداً باید ازت بترسم ... چی تو سرته ؟ ... هنوز راز رفتنت رو بهم نگفتی و می خوای _
! ازدواج کنیم

سرم را بالا آوردم سمت نگاهش . خوب می دانستم که نگاهم چه اثری در وجودش
: دارد . زل زدم به چشمانش و گفتم

تا ... پناهم نشی نمی گم . می خوام دلم قرص باشه هر چی که شد ... که هر _
. چی که بشه ... منو می خوای

. ترس در نگاهش نشست . مرا به عقب هل داد و فریاد زد

چی قراره بشه ؟ دیگه قراره چه بلایی سرم بیاری که حالا اومدی با این تیپ و قیافه ات رامم کنی ! اونهمه حیای تو کجا رفته ! اون از تیپ توی شرکتت که حالم رو بهم زد ... اینم از پیشنهاد امروزت ... خیلی عوضی شدی سوگل ... اون سوگل پاک من این نبود

.... کسی که قول گرفت تا عقد نکردیم ، خوددار باشم ، حالا داره پیشنهاد

انگار زیر دوش آب سرد بودم . تمام غرورم را سُست و مرا با خاک یکسان کرد . با : تمام وجود سرش فریاد زدم

من عوض شدم !! خجالت نکش ... راحت تر بگو ... حتما می خوای لقب فاحشه به_ من بدی ! آره ... باید می دونستم از اون مادر ، همین پسر به عمل می آد ... وقتی مادرت دستم رو می گیره و می بره دکتر زنان تا برگه ی سلامت بگیره تا مطمئن بشه من دختر هرزه ی خیابونی نیستم ، حالا هم باید پسرش رو در روی من بایسته و به من به من ... لقب

. نفسم قطع شد

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2 سوگل

پارت 54

برای جرعه ای نفس ، کبود شدم ، به زحمت روی پا ایستاده بودم و او هیچ کاری نکرد . فقط نگاهم می کرد

شاید مرا نجس هم می دانست . از این برخوردش نابود شدم . در حالیکه نفسم رفته بود ، می گریستم و با آنکه حتی نفس نداشتم و دنبال اسپری لعنتی گمشده ام : می گشتم ، ادامه دادم

چقدر...احمق بودم ... که ... فکر کردم ... تو منو قبول داری از اینکه ...عاشقت_ شدم ... از خودم بیزارمکسی که به زنش ...به ناموسش لقب بی حیا ... می ... زنه

افتادم زمین ، سرم گیج می رفت و نفسم نیمه نیمه از سینه بیرون می آمد . کاش می مردم و هیچ وقت آن حرف ها را از کیان نمی شنیدم . با آنکه نفسی نمانده بود تا زنده بمانم باز اشک رهایم نمی کرد . دو دستی یقه ی پیراهنم را گرفتم و با صدای که به خفگی رسیده بود ، سعی کردم نفس بکشم . اما نشد . صداها داشت گنگ می شد . چشمانم داشت بسته می شد . اما هنوز هوشیار بودم که کیان بالای سرم آمد . کاش اگه قرار بود بمیرم روی پای او جان می دادم . می خواستم خوب زجر : حرفی را که زده بود ، ببیند . عصبی فریاد کشید .
بس کن...گریه نکن...فقط نفس بکش_

نگاهم روی حلقه های چشمانش قفل بود که دهانه ی اسپری را در دهانم گذاشت و زد . یک نفس کم بود . اما انگار راه نفسم کمی باز شد . عمیق نفس کشیدم که . پاف دیگری زد

باز بلند و عمیق نفس کشیدم و اینبار باز درد قلبم نگذاشت آرام شوم . با آن حال ، : بریده بریده گفتم

.. برو ...نمی خوام ببینمت ... دست به من نزن ...اگه فکر می کنی ...من ... یه زن_ نگذاشت حرف بزنم . سرم را محکم به سینه اش فشرد و زیر گوشم با لحنی که :بوی ناراحتی و غم می داد زمزمه کرد

نه ...نیستی ...می دونم ... ولی دیوونه شدم سوگل ... رفتارات ، کارات ، این راز_ . پنهان زندگیت ، همه و همه روانیم کرده ... لعنتی ... درک کن فقط . درک کردم ...که گفتم بزار ازدواج کنیم_

.چیزی نگفت . فقط فشار دستانش روی شانه هایم بیشتر شد

: چند دقیقه ای در آغوشش جا خوش کردم که گفت

... ببخشید ...منظورم از بی حیایی این نبود که_

!منظورت چی بود؟_

سرم را از سینه اش جدا کرد . نشستم روی زمین ، مقابلش و او همراه با نفسی : بلند گفت

حس می کنم دیگه سوگل قبلی نیستی ... اگه می بینی هزار تا زن توی خیابون ها_ با همسرانشون راه می رن ، بد می پوشن ، بد می گردن ، ولی شوهراشون حرفی

نمی زنم ، من از اون جنس مردا نیستم ... من روی همین ژژری که زدی غیرت دارم ... روی همین لاکی که به دستات زدی حساسم ... وقتی دل من رو با همین نگاه چشمای سیاهت می بری ، وقتی با اون مانتوی جلو باز توی شرکت اومدی ، دلم لرزید ... سیب زمینی که نیستم . دلم نمی خواد هیچ کی جز من ، نگات کنه ... حالا از فکر اینکه ، زن من ، سه ماه کنارم نبوده ولی در عوض با یه تیپ دلبرانه ، توی یه شرکت ، با اونهمه مرد و نگاهاشون میچرخیده ... روانی می شم :

لبخند زدم و باز خودم را در آغوشش رها کردم و گفتم

حق داری ... اشتباه کردم ... ببخشید ... ولی به من حق بده ... یکدفعه از پایین ترین_ نقطه ی شهر به بالای شهر رسیدم . شدم مدیر عامل ... مادرم زن ثروتمندیه ... دلم خواست عقده ی تنهایی م رو ... یه جوری در وجودم خفه کنم ... حسرت نداشتن مادر توی بیست و هفت سال عمرم ، اونقدر زیاد بود که وقتی شنیدم مادر دارم ، دلم می خواست یه مدت مزه چش کنم طعم ناب این حس زیبا رو ... کسی که حالا نگرانته ... دوستت داره ... کسی که اگه واست یه خواستگار بیاد ، پشتت می مونه ... ایده می ده ، نظرمی ده ، حق دخالت بی جارو توی زندگیت به هیچ کسی نمی ده ... حمایت می کنه ... نگات میکنه و قریبون قد و بالات میره ... من اگه مادر داشتم ، مادرت دستم رو نمی گرفت و منو ببره دکتر زنان که یه نامه بگیره تا دل خودش آروم بشه و دل من آشوب

:نفسش را محکم از سینه بیرون داد

واقعا مادرم اینکارو کرد ؟_

پس فکر کردی چطور یکدفعه راضی به عقد شد . دلش می خواست مطمئن بشه_ ... که هرزه نیستم ، فاحشه نیستم ، خیابونی

: فریاد زد

.بسه ... نگو ... نگو تو رو خدا ... نگو_

: سکوت کردم . هنوز در آغوشش بودم که صدای بغض آلودش راشنیدم

● ■ ● ■

سوگل □ سنگ سیاه 2

پارت 55

باز منو خام کردی آره ! نگفتی چرا اینجا می ! نگفتی توی اون شرکت کوفتی چه_
. خبره ولی ...طوری طفره رفتی که راضی شدم به صبر

لبخند زدم . هنوزم سرم توی آغوشش بود . سر بلند کردم و نشستم . از نزدیکترین
. فاصله به چشمانش ، خیره شدم

نگاهم روی تک تک اعضای صورتش چرخید . آن نگاه نافذ ، آن ابروان درهم که برای
من فقط معنی جذبه ی مردانه داشت و لبانی که بعد از سه ماه ، عطش بوسه اش
: را داشتم . آرام زیر لب گفتم

نمی دونم چی می شهولی می خوام هر چی که بشه ، من همسرت باشمبه_
خدا اگه بگی همین الان بریم محضر می آم ...اگه بگی همین حالا پا بذارم تو زندگیت
... حاضرم

. می خوام هرچی که بشه ، کنارت باشم

چی قراره بشه ... چی می خواد بشه که تو داری از حالا واسش اینجوری منو خام_
می کنی !؟

من خامت می کنم ؟! این منم که باید بگم تا عقد نکردیم ، همسرت نیستم ، منم_
که باید بگم صیغه ی نود و نه ساله ای که خوندی ، واسم اعتبار نداره چون ثبت
نشده ... منم که باید دست دلم بلرزه ... نه تو ، حالا که من می خوام باشم ، ردم
می کنی ؟! بهم شک داری ؟

اگه اعتماد داری بهم ، پس قبول کن ... من بهت اعتماد دارم ... می دونم کیان من
. پای من می مونه حتیاگه عقد ما هیچ وقت ... محضری نشه

ابروانش درهم گره خورد . جدی نگاهم کرد . پشت آن نگاه و جدیت ، هزاران
سؤال بود که نگذاشتم بپرسم . سرم را جلوی صورتش بردم و بی هیچ فاصله ای به
صورتش خیره شدم . تپش های قلبش گوشم را کر کرد . التهاب صورتش که به
قرمزی می زد ، پدیدار شد . خوب می دانستم که تا همین امروز چقدر بخاطر
من ...چشم هایش را کنترل کرده ... اما امروز ، دیدن لازم بود . با دستم صورتش را
.نوازش کردم

عصبانیتش پرکشید . دیگر فرصتی نبود برای مالکیت . می دانستم به زودی همه چیز
فاش می شود . برای همه و من شاید دیگر نمی توانستم اسمی از کیان را برای
همیشه ، بر روی جسم و روحم ، ماندگار کنم . نفس هایش گرم و پر التهاب به
.صورتم خورد . لبخند زدم تا اشکم جاری نشود

دعا دعا می کردم برایش همان الهه ی معصوم و پاک بمانم ... چرا نباشم ؟ او همسر من بود . محرم بود . نه بی حیایی کردم و نه بی عفتی ... همسر من را می خواستم . برای همه عمر ... نگاهمان لحظه ای با هم تلاقی کرد . مست نگاهم شد که لب هایش را شکار کردم به بوسه ای از آغاز . سلامی برای یک شروع ... و آرزو کردم که حالم را درک کند . تصور آنکه بعد از این شروع تازه ، از من بیزار شود ، دیوانه ام می کرد . گریه ام گرفت اما نگذاشتم حتی اشکاتم مانع این وصال شود .
: زیر لب گفتم

خیلی دوستت دارم کیان ... خیلی _

لحظه ای از دیدن اشکاتم جا خورد . سرش را عقب کشید تا بپرسد و باز پای هزار سؤال را به آرامش همان چند ثانیه ای مان باز کند که نگذاشتم . مُصرانه باز مُهر سکوت را با بوسه ای طولانی بر لبانش زدم و احساسم را یک جا ، به جانم ریختم . دستانش دورم حلقه شد . حالا او اجازه ی فرار از این حلقه ی تنگ را نمی داد . میان صورت خیس از اشکم ، لبخند نشست .
هر دو بعد از آنهمه دوری به این آرامش نیاز داشتیم

آرامشی که همه چیز را دستخوش تغییر می کرد . حتی راز زندگی مرا و بالاخره ... صید گریز پام به دام افتاد



□ سنگ سیاه 2

پارت 56

حالم خراب بود . خیلی خراب . چیزی شبیه عذاب وجدان رهیم نمی کرد . نگاهم چرخید سمت سوگل . آرام نبود ولی بی قراری مرا نداشت . شاید باز هم من بودم ... که میبایست خودداری میکردم . اما نشد

: با عصبانیت سرش فریاد زدم

چه مرگت شده تو! به خدا روانی شدم ... یکدفعه حس کردی باید از جلد لعیا بیای _
! بیرون و همسرت رو صاحب بشی؟

نگاهش به من افتاد. آنقدر غم در نگاهش بود که لحظه ای از فریادم ، پشیمان شدم . رفت سمت آشپزخانه و من کلافه از فرارش دنبالش دویدم . نشسته بود پشت میز ناهارخوری و سرش را روی چارچوب دستانش گذاشته بود . حالا حیا به سراغش آمده بود.

:جلو رفتم و با آرامشی که سعی در ثباتش داشتم گفتم

سوگل حرف بزن جان مادرت... روانی شدم به خدا... چرا اینکار رو کردی؟! تو عمدا خواستی که توأم رو در مقابلت از دست بدم ... می دونی که قراره چی بشه . که این تصمیمو گرفتی

:سر بلند کرد . نمناکی چشمانش توأم را ربود . افتادم روی صندلی که گفت چکار کردم کیان؟! خلاف شرع که نبوده؟! چرا سرزنشم می کنی؟ می خوام بگی... نمی تونی پای زنت بمونی؟ یعنی می خوام بگی

:فریاد زدم

نه ... معلومه که پای همه ی زندگیم می مونم ... ولی دارم جنون می گیرم ، لامصب حرف بزن

:چانه اش لرزید. نگاهش میخ چشمانم شد

دوستت داشتم ... نخواستم اینبار از دستت بدم ... نمی خوام باز مجبور بشم که برم ... می خوام هر کی که مخالف باشه بگم ... همسرمه ... محرم هم هستیم ، !مرد زندگیمه ... اشکالی داره؟

چنگی به موهایم زدم ، صندلی اش را با حرص عقب زد و خواست از آشپزخانه بیرون برود که طاقت نیاوردم . دستش را کشیدم و او را دوباره اسیر آغوشم کردم . اینبار بلند بلند گریست

...خیلی بدبختم کیان ... وقتی تو ... به روم می آری که_

:فوری گفتم

غلط کردم ... اصلا ولش کن ... شده دیگه ... به قول خودت هر چی بشه پای هم_ ... می مونیم

بی تابش روانیم میکرد ولی آرام نشد . زار زد . خدایا چه بلایی می خواست نازل شود که از حالا ، عذابش دامن گیر من شده بود

:موهای پریشاننش را بوسیدم و برای آرام کردنش زیر گوشش گفتم

خانومم... سوگل جان... گفتم بسه دیگه... من فقط دلوایسم... وگرنه به خدا_ منظورم این نبوده که تو... زبونم لال ... بی حیایی ... اصلا من زن بی حیا دوست

دارم . اونقدر چشمامو از همه ی زنهای دور و برم گرفتم تا گناه نکنم که چی بشه ...
که خدایه زن خوب و پاک بهم بده که داد
حالا اگه واسه همسرم هم برای من حیا کنه که چه فرقی کرده؟ سوگل ... تو همین
طور هستی ... پاک و نجیب ، می دونم
شانه هایش لرزید . او را از آغوشم جدا کردم که سرش را پایین گرفت. هنوز جرات
نگاه به صورتم را نداشت و من حالا نگاهش را می خواستم
سرت رو بالا بیار بینم_
کیان ولم کن ... کشتی منو از خجالت_
صدای خنده ام برخاست
منو به دام عشقت می اندازی بعد خجالت می کشی! خیلی بامزه ای_
نگو دیگه... بی انصاف_
:مشتی به شانه ام زد که دستش را محکم گرفتم و بوسیدم
دوستت دارم عزیزم... به زندگی من خوش اومدی_

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 57

آنروز شرکت را تعطیل کردیم . می گویند زن بلاست ولی هیچ خانه ای بی بلا
نمونه ، همینه . سوگل بلای جانم بود. جادوگر قلب من ، خوب توانست با نوازش
هایش خامم کند ، رامم کند و مرا وادار به سکوت کند تا نپرسم چرا رفت ، و حالا در
این ماجرای شرکت و خانه ی خانم سعادت مند چه می کند

دل سپرده را راهی نیست جز دل سپردن. از من بعید بود . من با آن سابقه ی
درخشان که در حین عملیات به فکر زندگی شخصی خودم باشم ولی وقتی عقل به
جنگ قلب مجنون رفت ، قلب پیروز شد و عقل نپرسید چرا من با تمام دلایل و

فلسفه هایم شکست خوردم و تو با همه ی احساسات پیروز . دلایل عقل بایگانی شدند چون چیزی به گوش قلب عاشق شنیده نمی شد جز صدای معشوق سوگل ناهار درست کرده بود . بوی خوش ماکارانی او مستم کرد . بشقابم را که رو به رویم گذاشت گفت :

خب جناب سروان... شرکتم که تعطیل فرمودید ، حالا چکار کنیم...
چنگالم را وسط بشقابم چرخاندم و در حالیکه حجم زیادی از ماکارانی ها را به دهان می بردم گفتم :

تعطیل نشده... شب می رم انبار... اتفاقا کد اجناس انبار رو که چک می کردم...
متوجه ی یه نکته ی جالب شوم

:خشکش زد

!چی؟_

کد اجناس داخل انبار همگی اعداد زوج ، و کد اجناس ارسال شده همگی فرد..._
!عجیب نیست؟

کیان..._

:سر بلند کردم . نگاهش موجی از ترس داشت . خواستم علتش را بپرسم که گفت :
ازت خواهش می کنم... دست از سر اون انبار لعنتی بردار..._

ترس نگاهش ، التماس صدایش و لرزش دستانش را نمی توانستم باور کنم .
همانطور نگاهم هنوز اسیر حفره های سیاه چشمانش بود که پرسیدم

!تو چیزی می دونی؟_

.فوری سرش را به علامت نفی تکان داد: _نه... اصلا

:جدی و عصبی گفتم

دروغ نگو سوگل... چی می دونی؟_

.کیان... به جان تو چیزی نمی دونم... اما می ترسم..._

:عصبی نگاهش کردم . چه می دانست و از من مخفی می کرد ، نمیدانم . باز گفتم

. سوگل... من هنوز سروش اشراقی ام... پس توی کار من دخالت نکن..._

آهی کشید که دلم لرزید . سکوت کرد . ترجیح دادم غذایم را بخورم تا با او بحث کنم .

. مادرم فردا می رسه_

. ای بابا... زنگ بزَن ، بهش بگو یه هفته دیگه بمونه ... میخوام کنار زَنم باشم_
لبخند تلخی زد و در حالیکه نگاهش در پیچش های رشته های ماکارانی گره خورده
بود گفت:

وقتی اون بیاد ... نمی خوام حرفی بهش بزَنم ... چیزی در مورد تو نمی گم... تا _
وقتش برسه

:به کنایه گفتم

!مادرتو به من ترجیح می دی؟ _

. اصلا... ولی... سکوت لازمه ، فعلا_

. پس تو برعکس من ، نمی خوای مقابل مادرت واستی بخاطر من_
با اخمی عصبی فریاد زد . از فریادش شوکه شدم . حرف من فقط یک شوخی بود
. ولی او زیادی جدی برداشت کرد

تو تکلیفت با خودت معلومه؟! تو بالاخره الان برای مادر من کیان بهرادی یا_
سروش اشراقی؟! یادت رفته اگه به مادرم بگم تو سروان کیان بهرادی ماموریت لو
. می ره

:ابرویی بالا انداختم و با جدیت پرسیدم

...پس، مادرت توی رمز و راز انبار نقش داره که_

:فریادش باز برخاست . محکم زد ، روی میز و گفت

به مادرم کاری نداشته باش کیان ... مادرم هر کاری کرده به خودش مربوطه ..._
. ولی مادرمه

:پوزخند زدم

!! جدا!! یه نفر رو کشته به خودش مربوطه _

عصبی تر شد . از پشت میز برخاست و سرش را به سمت من به جلو کشید و
گفت:

آره... تو خوب ، مادرت خوب... حالا چی می گی؟! پشیمونی که زندگیت با دختری_
گره خورده که مادرش ممکنه مجرم باشه؟

:با خشم نگاهش کردم ولی آرامتر از او جوابش را دادم

سوگل فکراتو بکن ... اگه مادرت مجرم باشه ... فکر نکن من دست از سرش بر
. می دارم ... وظیفه ی من جدای زندگی منه

نفس های تند و عصبی اش پاسخ محکمی برآیم بود . انگار چیزی می دانست و این
. ترس را در دلم زنده می کرد که بخواهد بین من و مادرش یکی را انتخاب کند

از پشت میز برخاستم . دیگر غذا زهرمارم شده بود . سرم باز درد می کرد و
حوصله ی کش آمدن آن بحث را هم نداشتم به اتاق خود سوگل رفتم و روی تختش
. دراز کشیدم

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 58

روی تخت سوگل دراز کشیده بودم و ساعد دستم را روی پیشانی ام گذاشتم .
هندزفری موبایلم در گوشم و با آهنگ مهدی احمدوند ، داشتم تمام حرف های سوگل
. را دوباره مرور می کردم

.من تورو دوست دارم

قد چشمام به خدا

آره خب ، عشق منی

بحث چشما که جدا

چشمانم بسته بود و بعد از چند شب کار توی انبار و کم خوابی ، تازه داشت با آن
آهنگ همه ی معما های ذهنم را بدست فراموشی می سپردم و غرق در لذت خواب
. می شدم

. عشقتو جار می زنم ، له له دیدار می زنم

. عکستو توی اتاق ، روی دیوار می زنم

محو شدم در نوای شعر و قلبم همه ی زمزمه های آن آهنگ را به درد خودش
. تفسیرکرد و بی تاب شد

من تورو دوست دارم

واسه دیوونگیات

تو بری طول می کشه

تا یه دیوونه بیاد

یاد لجبازی سوگل افتادم که چطور چشم و گوشم را محو خودش کرد ، تا هوش از
. سرم برود و عقلم زنجیر کشیده در برابرش تسلیم شود

من به تو فکر می کنم هردقیقه دو سه بار

زخمی عشقه دلم ، دوری از تو ، به کنار

ناگهان یکی از هندزفری ها از گوشم کشیده شد . چشم باز کردم . سوگل بود . به
زور خودش را کنارم جای داد . دستم را برایش رها کردم تا سرش روی بازویم جا
. بگیرد . هندزفری را گوشش گذاشت و با من همراه آن نوای زیبا شد

ابداً به تو حق نمی دم که بخوای بری تنها بذاری منو

اصلاً بد به دلت راه نده تا من عاشقت هستم و داری منو

به سرم زده بردارم ببرم تورو جایی که هیچ کسی نیست

. بیا برگه ی عشقو بگیرش ازم امضا کن ، اسمتم بنویس

ناگهان با هجوم دستان سوگل ، در حلقه ی تنگ آغوشش کشیده شدم . هنوز در زیر
: فشار دستانش محکم فشرده می شدم که بلند گریست وگفت

... کیان ... تو رو خدا ایندفعه توکنارم بمون ... خواهش می کنم_

از شدت آن گریه و التماس های مکررش ، نشستم روی تخت و او را هم همراه خودم ، نشاندم . سرش به سینه ام چسبیده بود و هنوز داشت گریه می کرد و التماس .

قول بده ... خواهش می کنم قول بده_

! چت شده تو !! من کی خواستم برم ... چی می گی_

فشار دستانش را دور کمرم بیشتر کرد . مثل کودکی که از ترس به آغوش امن پدرش ، پناه آورده

... سوگل جان ... اولاً رفتن کار توئه .. من هنوز می ترسم که اینبار هم_

: سربلند کرد و نگاه سرخ چشمان سیاهش را در چشمانم جاری کرد و گفت

اینبار من می ترسم ... می ترسم حقیقت که آشکار بشه ... توبری ... قول بده_

... می مونی ... هرطور که بشه می مونی

فاصله ی دو تاج ابرویم آنقدر کم شد که حس کردم گره محکمی وسط آن ها خورده شده :

دیوونه ام می کنی تو ... خب بگو این حقیقت کوفتی چیه که من بدبخت رو اینجوری_

کشوندی وسط زندگیت و داری ازم قول می گیری !!؟ این چه رازیه که حاضرشدی ، ! حیا رو کنار بذاری تا لقب همسر رو ازم برای خودت بگیری و خیالتو راحت کنی ؟

لبش را محکم گزید . این اضطراب نگاهش و آن ترس نشسته در وجودش ، داشت :

نابودم می کرد . سکوتش حالم را بدتر از قبل کرد که سرش فریاد کشیدم

. سوگل ... با توام_

. چانه اش باز از بغض لرزید و اشکانش باز جاری شد

یه کم دیگه صبرکن کیان ... مجبورم ... به خاطر تو ... به خاطر خودم ، به خاطر_

مادرم ... مجبورم .. فقط بهم قول بده اگر ... حتی هیچ وقت عقدمون ثبت نشه ...

... پای همسرت بمونی

مانده بودم بین دوراهی . آنهمه معمای حل نشده ی شرکت یک طرف . سوگل و آن

. حال دگرگون شده اش ، برایم معمایی لاینحل بود

نگاهم روی صورت زیبا بود که سکوت را بهانه ای کرده بود برای تفکر ، به چه آنقدر عمیق فکر می کرد ، نمی دانم . نگاهم به دسته گل میان دستش افتاد . رها شده روی پاهایش . آن رزهای صورتی قشنگ که با وسواسی خاص انتخابشان کرده : بودم . طاقت نیاوردم و گفتم

. زیبا_

: سرش همچنان سمت پنجره بود که جواب داد

. بله_

: برای شیطننت گفتم

من از زن زبون بسته خوشم نمی آد ها ... زن من باید یه زبون داشته باشه که هر کی خواست توی زندگیمون فضولی کن ، بشورتش ، آویزونش کنه رو طناب حتی لبخند هم نزد . کلافه از این سکوت که طعم تلخی داشت ، دستش را گرفتم و کشیدم سمت خودم

یک نگاهم به جاده و یک دستم به فرمان . یک نگاهم به زیبا و یک دستم میان دست ظریفش . برجستگی حلقه ی ازدواجمان میان دستش ، قابل لمس بود که گفتم

. حرف بزن تا نزدم کانال دیوونگی_

. بله رو به زور گرفتی ، چی بگم حالا_

. نگو که دوستم نداشتی_

. نداشتم_

: فشاری به انگشتان ظریفش آوردم و گفتم

... دروغگو_

: هنوز سرش سمت پنجره بود و نگاهم نمی کرد که گفتم

. از فردا می ریم سراغ یه دکتر جدید تا درمانت رو از سر بگیریم_

. من درمان نمی خوام_

: عصبی گفتم

. بی خود... حرف نباشه_

زور بی خود نزن زانیار... فقط قول و قرار گذاشتیم که مادرم چیزی نفهمه ، _
. حرفی از درمان نبوده

. چون حرفش نبوده ، دلیلی نداره که حرفی نباشه_

اینبار سرش چرخید سمتم و لحظه ای با غم و عصبانیت نشست در نگاهش ، نگاهم
: کرد و بعد دستش را محکم از میان دستم کشید . عصبی فریاد زدم

... گند نزن به اعصاب من_

سه روز مرخصی نگرفتم که اولین سفر مشترکمون رو با این اخلاق مسخره ،
. خراب کنی

:او هم عصبی شد

کی گفت پابند من بشی که گند بزnm به تعطیلاتت ! می رفتی سراغ زندگی_
خودت چی کم داشتی که اومدی سراغ من ؟! هم خونه هم ماشین هم پول هم
کار ... مجردی با دوستات می رفتی مسافرت تا اینکه دست منو بگیری و هم غُر
. بشنوی و اعصابت بهم بریزه

آره خب ...اگه با دوستام می رفتم شاید بیشتر هم خوش می گذشت ولی دل بی_
صاحب من ، یه جایی گیر بود که هر کاری کردم آرام نگرفتم . لعنتی اونی هم که
. می دونست ، دلم پیشش ، بد تا کرد باهام . خوب زجرم داد ...خوب

سکوت کرد . عصبی بود ولی حوصله ی بحث نداشت . من هم سکوت کردم که
رسیدیم به همان رستورانی که بخاطرش ، میز رزو کرده بودم . ماشین را کنار شانه
. ی خاکی جاده پارک کردم و همراهش وارد رستوران شدیم

کلبه ای چوبی و زیبا که پر بود از تخت های بزرگ و چوبی و فضایی بکر ، برای
صرف ناهار . سرمیزی که رزو بود رفتیم . همراهش روی تخت نشستم . نگاهی به
بُرد کوچک "رزو" انداخت اما حرفی نزد . گارسون آمد تا سفارش بگیرد اما باز هم
حرفی نزد . خیلی حرصم گرفت . اینجا دیگر باید لاقل بخاطر زحمتی که برایش
کشیده بودم ، آن سکوت مسخره را می شکست که نشکست . خودم سفارش غذا
دادم . گارسون که رفت باخشم نگاهش کردم و سرم را کمی جلوی صورتش بردم
:و آرام ولی عصبی زمزمه کردم

. بد داری می ری روی اعصابم ...نذار سگی بشم_

نگاهش را به من سپرد . سردتر از آبی بود که حتی فکرش را می کردم که ناگهان
اشکی از چشمانش چکید
تمام خشمم دود شد و نگرانی به جانم ریخته

■●■●

زانبار □ سنگ سیاه 2

پارت 60

فقط نگاهم کرد . همان قطره اشکی که روی گونه اش جاری شده بود ، دلم را
لرزاند . خودم را به سمتش کشیدم و دستم را بی اجازه اش روی شانه اش گذاشتم
: و در حالیکه سر شانه اش را فشار می دادم گفتم
!چته ؟_

سکوت کرد . دستش را روی ران پایم گذاشتم و با انگشت دستم روی حلقه اش را
لمس کردم .

نمی خوای حرف بزنی ؟ می خوای دیوونه ام کنی ؟_
صدایش را شنیدم

من نمی خوام سراغ درمانم برمتو رو خدا اصرار نکن_
: اخمام در هم شد

. چی می گی ؟ تاهمین حالاشم زیادی خوش گذروندی ، حالا وقت درمانه_
سرش چرخید و از کنار شانه ام به من خیره شد . دنیای چشمانش بی تابم می کرد
: که گفت

اگه واقعا دوستم داریبذار کنارت ، آروم باشم ، دغدغه نداشته باشم ، زندگیمو_
. کنم ...الان دیر شده زانبارخیلی دیره واسه درمان

عصبی از این حرفش ، دستم را از روی شانه اش برداشتم و دستش را از روی ران : پایم ، پس زدم و گفتم

. فقط بلدی حال آدمو بگیری ...خوب همه چی رو زهرمار می کنی_

اینبار او سراغم آمد . شانه اش را به شانه ام چسباند و دستم را میان دستش گرفت . تمام زوریش ، فشار اندکی بود که به انگشتانم داد و صدایش عجیب دگرگون کننده . آنهمه ناز در صدایش را تاب نمی آوردم . لحن قشنگ صدایش داشت مرا از دنیا و اطرافم جدا می کرد

زانیار ...نگفتم چون نیازی نبوده ...اگه اجبار تو نبود ، حالا هم نمی گفتم ، اگه_
اصرار تو نبود ، الان حلقه ی اسارت عشقت توی دستم نبود ... پس خوب گوش بده ...

. مکشی کرد و مهلت داد ، هوش رفته از سرم را دوباره برگردانم

قد عشقت برای من بیشتر از اونیه که حتی تصور می کنی ...کسی که واسه خاطر_
من ، ده سال صبر کردهحالا واسم خیلی عزیزه ... به قدر همه ی اون ثانیه های صبرش ...نمی تونم بگم چقدر دوستت دارم چون می ترسم توی تعیین مقدارش کم فروشی کنم ...حالا دلم نمی خواد که یک ثانیه رو هم از کنار تو بودن خط بزنم و برم . بخوابم بیمارستان که شاید درمان بشم

نفس توی سینه ام ماند . حرف هایش خوب داشت اثر می کرد و دیوانگی ام را درمان .

چرا واست غیر باوره که درمان رو نخوام ؟ مگه من چی خواستم ! دیره زانیار_
... خیلی دیره ...نمی خوام همین توان کم رو حیف درمان کنم و از تو دریغ

. آتشی به سینه ام نشانه که هیچ چیزی خاموشش نمی کرد

پس می گی ...خودت از لحظات لذت ببری و من حسرت بخورم که چرا زودتر_
رازت رو نفهمیدم تا بیشتر کنارت بمونم ؟

: عمیق نفس کشید و گفت

. خودخواهم ولی کاش باورکنی که این نفع هر دومونه_

. غذاها که آمد ، راه فرار باز شد

فعلا غذا بخوریم تا مغز گرسنه ام طاقت فکر در مورد این پیشنهاد مزخرف را_
. داشته باشه

بشقاب غذایش را کشید سمت خودش و بعد درحالیکه پوست گوجه ی درون :
بشقابش را با چنگالش می کند و گفت

. خوب بخور تا مغزت به کار بیافته_

هنوز درگیر آب کردن کره زیر هجوم بخار برنج بودم که ناگهان دست دراز کرد و جای بشقاب های غذايمان را عوض کرد . متعجب نگاهش کردم که لبخند و چشمکی زد .

. گوجه ات را پوست گرفتم_

گوشه ی لبم کشیده شد به لبخندی نازک . چشمم به رنگ زرد و طلایی جوجه بود و سبزی برگ های کاهو و قرمزی خون رنگ گوجه ، ولی فکرم داشت دنبال دلیلی محکم برای قانع کردن زیبا می گشت



زانبار □ سنگ سیاه 2

پارت 61

حرف های زیبا توی سرم جولان میداد . هنوز به ویلا نرسیده بودیم و بعد از نهار دیگر حرفی پیش نیامد

نگاهم برگشت سمت زیبا که صندلیش را خوابانده بود و با آرامشی عمیق خوابیده بود .

یک نفس عمیق مهمان قلب پر آشوبم کردم و باز نگاهم خط جاده را گرفت و لبانم . با ولوم کم نوای آهنگی که از ضبط ماشین پخش می شد ، هم نوا شد

تو بمون واسم اگه روی توحساسم

دست من نیست که به تو پرته حواسم

تویه دنیایی ، با اون چشمای رویایی

دله دریایی ، تورو اینجوری می شناسم

لحظه ای صدای ظریف زیبا را هم همراه خودم دیدم . سرش را به سمتم چرخانده بود و همان تک بیت را تکرار می کرد

تو بمون واسم اگه روی تو حساسم
دست من نیست که به تو پرته حواسم

دست دراز کردم و با لبخند نیشگونی از گونه اش گرفتم . نشست روی صندلی اش و گفت:

فکر کردی در مورد حرفام ؟_

باز انگار همه ثانیه های خوب ریزش کردند و پا به زمان پر آشوبی گذاشتم . اخم :
هائیم ناچار را درهم شد که گفت

. زانیار جوابم رو نمی دی_

نه زیبا ... نه . حرفت بی منطقه ... اصرار نکن_

.... اصرار می کنم ... مریضی منه ، خودم باید_

:فریادم بر سرش خالی شد

. مریضی خودت ، بود ... حالا که همسر می دیگه نمی شه خودت تصمیم بگیری_

:زیرلب آرام نجوا کرد

. توهم خودخواهی ... زجر دادنم رو میخوای_

با حرص نگاهش کردم و در حالیکه نگاهم مدام بین جاده و صورت او می چرخید :
گفتم:

این زجره ! تو چی ؟ تو زجرم نمی دی ؟ زجرم ندادی ؟ تو خودخواه نبودی ؟ جوابم_
: را نداد که مشتی حواله ای فرمان کردم و باز طنین صدای بلندم در ماشین پیچید

بیشعوری حدی داره ... اون از ده سال عمرم که حیف شد تا منو دیدی ... اون از اجباری که اگه نبود الان اینجا کنارم نبودی ... اینم از ایده ی خودخواهانه ات که فقط می خوای خودت رو از زجر کشیدن راحت کنی و من رو زجر بدی که یه روزی بگم ،
..... کاش حرفشو گوش نمی کردم تا الان

باقی حرفم را خوردم چون واضح بود ولی گفتنش برای من مثل لحظه ی احتضار
سخت .

سکوت کرده بود و با سکوتش داشت حال جنون را به من القا می کرد . باز فریاد
: زدم

. می شنوی چی می گم ؟ یا باز می خوی نه حالمو ببینی ، نه حرفامو بشنوی_

دستش را روی معده اش گذاشت و چشمانش را از درد بست . فقط نگاهش
: کردم . التهاب به صورتش چنگی زد که نالید

. زانیار ...نگه دار_

کشیدم کنار جاده . بد جایی بود ولی چاره نداشتم . از ماشین پیاده شد و من
دنبالش رفتم . صخره های کنار جاده را گرفت و رفت . دنبالش دویدم که قبل از
. رسیدن من خودش را انداخت زمین و صدای عُق زدنش ، مرا در جا خشک کرد

■●■●

زانیار □ سنگ سیاه 2

پارت 62

چند لحظه ای فقط ایستادم و نگاهش کردم . تا دوباره عقم موقعیت را درک کرد و
. فرمان دویدن را به پاهایم صادر

کف دو دستش را روی زمین گذاشته بود و سرش را سمت صخره ها خم . من هم
: خم شدم و در حینی که شانه هایش را ماساژ می دادم گفتم

... چیزی نیست ...عصبی شدی_

. بذار تخلیه بشه تا معده ات آروم بگیره

از جا برخاست . تنش لرزه ای خفیف داشت . دستش را گرفتم . سرد بود . درحالیکه
دست دیگرم را روی شانه اش انداخته بودم و او را سمت ماشین برمی گرداندم ،
نگاهم به صورت رنگ پریده اش افتاد . دلوپسش بودم و با دیدن حالش ، اضطراب

هم به آن اضافه شد . روی صندلیش که نشست ، پشت فرمان نشستم ، براه
افتادیم . دوباره چشمانش را بست بلکه بخوابد

نگاهم گاه و بی گاه به او بود که لرزش تنش را دیدم . حتما فشارش افتاده بود . با
یک دست فرمان را محکم گرفتم و با دست دیگر ، به پتوی مسافرتی روی صندلی
عقب چنگ زدم

اینو بکش روخودت_

:پتو را محکم دور خودش پیچید و زیر لب زمزمه کرد

... خراب کردم ...حتی این سفره دو نفره رو هم_

: کلافه از این حرفش ، بلند نالیدم

تورو خدا تمومش کن زیبا ...هی بهونه نیار ...من خودم خواستم که کنارت باشم_
پس آرام بگیر

:درحالیکه هنوز می لرزید ، آرام و بی صدا جوابم را داد

خوشت می اد که منو توی این زجر هر روزه ببینی که خواستی کنارم باشی ! چرا_
!منو خواستی ! چرا؟

. فریادم بی اراده بود . به درجه ی استیصال رسیده بودم

دهنتو ببیند .اونقدر مزخرف نگو ...کاش به جای دو متر زبون ، خدا بهت دوکیلو
عقل می داد

.خندید .خنده اش مرا بهت زده کرد

!دوکیلو عقل رو کجا جا می دادم ؟_

: حتی شوخی اش هم مرا آرام نکرد ، عصبی جواب دادم

. همون جاییکه دو متر زبونت رو جا دادی_

نفس بلندی کشید و باز چرخید سمت من و اینبار نگاهش را پیگیر حالت چهره ام
کرد.

من ارزش خواستن تو رو ندارم زانیار ...این من و اینهمه مریضی ...که اصلا معلوم_
... نیست آخرش

:باز فریاد ، تنها راه سکوت او بود

ببند دهن تو لعنتی ... آخر زندگی رو هیچ کس نمی دونه جز خدا ... این فقط مالِ
زندگی من و تو نیست ... به جای این حرفا ... کاش لااقل یه خرده توکل کنی به
. خودش تا به جای اینهمه تردید و دودلی ، آروم بگیری و آشوب قلب من نشی

سکوت همچنان پا برجا بود . نگاهش به همان پنجره ی نیمه باز بود . اشکی باز راه
خودش را روی گونه اش باز کرد

بی طاقت از آن همه فریاد که سرش کشیدم و آنهمه بد خلقی که کردم ، کنار جاده
زدم و بی هیچ حرفی ، یکدفعه او را به سمت آغوشم کشیدم و در حالیکه نفس های
: سرد و مریضش به تن من ، اضطراب می داد و بی قرارم می کرد گفتم

خاصیت عشق همینه ... زجره ... ولی قرار نیست جاذبه ی این خاصیت ، تمومِ
روزهای من و تو رو عذاب کنه همین که الان می تونم ، اینطوری توی سینه ام
بگیرم و گوش همسرم رو بذارم روی سینه ی بی قرارم تا حال قلیمو درک کنه ،
خودش برای من آرامشه ... این آرامشو ازم نگیر زیبا ... بذار اونهمه سختی که تا
امروز کشیدم تا به الان برسم ، تا به این لحظه برسم ، از یادم بره بذار هر ثانیه
ی کنار هم بودنمون بقدر یه سال طول بکشه ... زمان باعشق تا ابد جاودان می شه
... بذار بشه ... بعدا در مورد حرفت فکر می کنم ولی حالا فقط بذار هردو آرامش
. رو مزه مزه کنیم

سرش را از سینه ام جدا کردم و به چشمان بیمارش که حتی با آنهمه بی حالی
. طیب قلب بیمارم بود ، خیره شدم . اینبار او بود که آرامش را طلب کرد

: بوسه ای به لبانم هدیه داد و دیوانگی ام را به مرز جنون کشاند

.. دوستت دارم شوهر بداخلاق و عصبی من_

طعم ناب آرامش مثل سیلی بود که نگرانی هایم را برد ، دلشوره هایم را سُست و
مرا به سوی لب هایش کشاند تا اینبار من ، جرعه ای از آرامش را به جان بیمارش
. بریزم

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 63

این بار سوم بود که صدای پاف اسپری سوگل در عرض یک ساعت بلند شده بود .
عصبی نگاهش کردم

علت ترس و هیجانی که در چشمانش موج می زد را نمی فهمیدم
از جا برخاستم و عصبی بالای سرش ایستادم . مشغول کار بود که سر بلند کرد و
گفت :

چیزی شده ؟_

اینو تو باید بگی_

لیخند زد ولی حلقه های سیاه نگاه نگرانش را نمی توانست نقاب دروغ بزند که
گفت :

امن !! چرا من ؟_

الان واسه چی هی اسپری می زنی ؟_

لبانش از هم جدا شد و لحظه ای اسیر نگاهم . سرش را پایین گرفت و در حالیکه در
میان برگه های روی میزش جستجو می کرد جواب داد

....خب نگرانم واسه شرکت و_

: دروغ می گفت

.بسه سوگل ... به من دروغ نگو_

نفس عمیقی کشید تا آرام شود و نشد و باز دست برد آن اسپری کوفتی را بزند که
: از دستش کشیدم و گفتم

اینقدر این لعنتی رو نزن ...بگو چه مرگت شده !؟_

لبانش را محکم به هم فشرد تا سکوت کند . اسپری را در جیب کتم گذاشتم و گفتم
:

. باشه ... پس نمی خوای حرف بزنی ؟ ... پس منم اینو بهت نمی دم_

....کیان ...اذیتم نکن ...استرس دارم ، نفسم در نمی آد ...بده به من اون_

سرم را فوری جلو بردم . لبانم را مُهر سکوت لبانش کردم . بوسه ام چند ثانیه ای
: آرامش کرد . سرم را که عقب کشیدم گفتم

الان استرست کم شد؟ من هستم سوگل ... نمی دونم از چی می ترسی ... به منم_ که نمی گی ... ولی من بهت قول دادم که هستم ... هرچی که بشه پس آروم باش . و راحت نفس بکش

لبش را محکم گزید و اشک در چشمانش جوشید . شست دستم را روی لبش گذاشتم و لب پایش را کشیدم تا از زیر دندان هایش خلاص شود

.... بسه ... تیکه تیکه کردی این لبارو_

لبانش را به داخل دهان برد و قطرات زلال اشک روی گونه هایش غلتید

هنوز نگاهش می کردم . کف هر دو دستم روی میزش بود که نیم تنه ام را به سمت . او ، جلو کشیدم

الان آروم شدی یا نیاز به یه بوسه ی آرامش بخش دیگه داری؟_

خندید و با دستش موهایش را که مدام از زیر شالش بیرون می زد ، زیر شالش برد : و گفت

. خوبم ... برو سر کارت_

کارم تویی . می بینم اینجوری بی قراری ، اعصابم بهم می ریزه ... البته چیزی_ . نمونده ... امشب راز اون انبار مخوف رو کشف می کنم و خلاص

:نفس هایش تند شد و نگاهش تیزتر به صورتم افتاد

. کیان دست از سر اون انبار بردار ... بخاطر خدا ولش کن_

یعنی چی ؟ پس بیکار بودم چهار شب از خوابم بگذرم و پیام لیست بنویسم_ امشب می فهمم زیر این کدهای زوج و فرد انبار چه خبره

: باز لبش را اسیر دنداننش کرد که صدایم را بلند کردم

... ولش کن اینو ... بنال بینم چته_

: سری تکان داد و آرام گفت

هیچی_

: نفسم را محکم از سینه بیرون دادم و گفتم

پس خبر نداری رمز و راز اون انبار چیه ؟ _

: جوابم فقط نگاه چشمان سیاهش بود که ادامه دادم

. باشه ... بازم حرف نزن ... آخرش خودم همه چی رو می فهمم_

سریش را از نگاهم پایین گرفت . بی تابى اش نگرانم مى کرد . باز نفس هایش تند و : نیمه نیمه شده بود که کف دستش را به سمتم دراز کرد و گفت

. اسپری ام ...رو بده_

. لازمش نداری_

. دارم خفه مى شم ... بده_

صورتتم را جلوى صورتش بردم . گونه اش را بوسیدم . درست همان جای رد قطره . ی اشکی که روی گونه اش مانده بود

. این حالتو بهتر مى کنه ... من هستم سوگل ... نگران نباش_

. نفس بلندی کشید و لبخند پر اضطرابی زد که به سختی آرامش مى کرد

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 64

ساعت کاری شرکت رو به اتمام بود . وسایلم را آورده بودم تا امشب را هم در انبار بمانم . سوگل سر ظهر به بهانه ی سردرد رفته بود و من مانده بودم و اسپری او که در جیب کتم جاماده بود. چند بار به موبایلش زنگ زدم تا به او یادآوری کنم که . اسپری اش دست من است ولی گوشى اش خاموش بود

برگشتم به انبار . آنشب همه چیز تمام مى شد . قصد کرده بودم یکی از اجناس انبار را و یکی از اجناس ارسالی را باز کنم تا بلکه بفهمم قضیه ی این کد های زوج و فرد چیست . بالاخره که اجناس ارسالی باید در انبار ذخیره مى شد . پس چرا همه ی آن ها فرد بود و وقتی داخل انبار مى رفت ، کد زوج مى گرفت . این معما ی سر به مهر ، تمام فکر و ذکرم را جلب خودش کرده بود . چند ساعتی کار کردم که ناگهان درهای انبار باز شد . سوگل میان درب های نیمه باز انبار ایستاده بود . عصبی نگاهش کردم و گفتم

واسه چی موبایلت خاموشه ؟: _

: جلو آمد و گفت

. سلام _

. سلام ...جواب منو بده _

. حالم بد بود خاموشش کردم _

بی خود کردی خاموشش کردی...از ظهر دارم زنگ می زنم که بگم اسپری ات _
. دست منه

. هاله ای از غم بدجور نقاب صورتش شده بود

: جلو رفتم و گفتم

حالت خوبه ؟ _

: جوابم را نداد که عصبی شدم و فریاد زدم

. ببین داری حوصلمو سر میبری ها ...چته تو ؟ دیوونم کردی از صبح تا حالا _

. یکدفعه قدم تند کرد سمتم و فاصله ای که با من داشت را به صفر رساند

خودش را در آغوشم رها کرد و در حالیکه دستانش را محکم دور کمرم می فشرد
گفت:

وقتشه کیان ...حالم بده چون رسیدم به همون روزی به همون لحظه ای که همه _
چی ، رو می شه ...تورو خدا به من اعتماد کن ...تو بهم قول دادی ...قول دادی
. هرچی که بشه پام وایستی

. شوکه شده بودم . آنقدر که حتی نفس کشیدن را از یاد بردم

: دستانش را پشت کمرم می کشید و در حالیکه هنوز التماس می کرد گفت

جان من ...بهم اعتماد کن ...سکوت کن...حرفی نزن ...فقط صبر کن ...قول می _
دی ؟

خواستم او را از خودم جدا کنم و پیرسم چی شده که نگذاشت . باز محکمتر مرا
. اسیر آغوشش کرد که ناگهان خودش را از من جدا کرد و چند قدمی به عقب رفت

. باورم نشد . ماتم برد . یخ زدم

:اسلحه ام را از پشت کمرم برداشته و مرا هدف گرفته بود . صدایش جدی بود

. زانو بزن _

!چی ؟_

:فریادش بلند شد

. بهت می گم زانو بزَن_

.دیوونه چکار می کنی ! اون اسلحه پره ..بدش به من سوگل_

در حالیکه از شدت اضطراب نفس نفس می زد و سعی داشت همچنان محکم و
: جسور جلوه کند ، فریاد کشید

. یه قدم جلو بیای شلیک می کنم_

این بود آن حقیقت تلخ ! سوگل عاشقم نبود و من فقط عروسک دستش بودم ؟!
: پوزخند زدم و در حالیکه کف دستاتم را به سمت او بالا می آمد گفتم

... تو همچین کاری نمی کنی_

. نگاهش سرد بود . آنقدر سرد که لحظه ای تردید به دلم نشست

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 65

: قدمی به سمتش برداشتم و کف دست راستم را به سمتش دراز کردم

.بدش به من سوگل ...خطر داره ...شوخی بی مزه ای بود_

: لوله ی گُلت را گذاشت روی شقیقه اش و جدی گفت

آره ...حق با توئه ..من به تو شلیک نمی کنم ولی به خودم ، چرا ... خسته شدم_
. ...دلم می خواد بمیرم . از دست این زندگی که هیچ وقت به نفع من نمی چرخه

پاهایم چوب شد .نگاهش جدی بود . سخ چشمانش قصد آب شدن نداشت و این مرا : بیشتر میترساند .فوری گفتم

باشه ... باشه ... دستت رو از روی ماشه بردار ...من زانو می زنم ...تورو خدا_
سوگل ... دستت رو بردار لعنتی ... اون کُلت پره

زانوانم رو روی زمین گذاشتم . نفس های بریده اش ، با آن نگاه سیاه عذابارش و غمی که پشت چهره ی جدی او مخفی بود ، همه و همه حرف هایی داشت که دلم را می لرزاند .

دست دراز کرد سمتم . هنوز لوله ی اسلحه روی شقیقه اش بود که قدمی به سمتم آمد .

کلیدا رو بده_

چت شده سوگل ! معلوم هست داری چکار می کنی ؟ تو طرف کی هستی ! من یا_
...

: محکم فریاد زد

...کلیدا_

: دست درون جیبم بردم و در حالیکه کلیدهای انبار را برمی داشتم گفتم

صورتت کبود شده ...چی باعث اضطرابت شده ؟ اسلحه رو که گرفتی ... منم که_
زانو زدم ... پس واسه چی راحت نفس نمی کشی ؟

: دیگر واقعا نفسمش در حال قطع شدن بود . به زحمت گفت

... ح ... حرف ...نزن ... بده ...کلید ... رو_

. اسپری ات رو بزن سوگل ...نفست قطع شده دیوونه_

بعد در حالیکه کلیدارو روی زمین می انداختم ، دست در جیبم کردم و اسپری اش را به سمتش روی زمین هل دادم . خم شد تا اسپری را بردارد که از شدت نفس های تنگی که راهی برای خروج ازسینه اش را نداشت ، دو زانو افتاد زمین اما اسلحه هنوز روی شقیقه اش بود که اسپری اش را زد . یکبار ... دوبار ... سه بار ...بعد
: نفس بلندی کشید و باز جدی و محکم گفت

. بلندشو ...باید با من بیای_

: خودش هم از جا برخاست و فریاد کشید

. بلند شو بهت می گم_

: از جا برخاستم و گفتم

. لعنتی اون اسلحه رو از روی سرت بردار ... من که کاریت ندارم_

... راه بیافت ... برو جلو_

جلو رفتم و او پشت سرم راه افتاد . درهای انبار را بست و در حالیکه با اسلحه ،
: اینبار مرا هدف گرفته بود گفت

... برو ... ماشینم بیرون پارک شده

از جلوی چشمان همان پیرمرد نگهبان گذشتیم . باورم نشد که نگهبان هم حتی
لحظه ای تعجب نکرد . انگار تمام مدت ، این من بودم که به او و سوگل اعتماد
کرده بودم تا اکنون اینگونه دست هایم به علامت تسلیم بالا باشد

: سمت ماشینش رفتم . در ماشین را باز کرد و گفت

... تو رانندگی کن_

بعد سوئیچ را به سمتم پرت کرد و خودش هم روی صندلی شاگرد نشست . تکیه زد
. به در و چرخید سمتم و با دو دست اسلحه را سمت نشانه رفت

. ماشین را روشن کردم و براه افتادم

کجا برم ؟_

. خونه ی مادرم_

حرف بزن سوگل ... چت شده ؟ به من بگو واسه چی داری همچین کاری می_
. کنی ؟ اگر کسی وادارت کرده بهم بگو ... من از پشش برمی آم

:صدایش در تمام ماشین پیچید

. دهنشو بند تا دستم روی ماشه نلرزیده_

● ■ ● ■

□ سن سیاه 2

پارت 66

هر قدر من حرف می زدم تا علت این کار عجیبش را به من بگوید ، او فقط فریاد می کشید . لرزش دستانش مرا ترسانده بود . می ترسیدم نتواند درست اسلحه را بگیرد و ماشه را ناخواسته بکشد . مجبور به سکوت بودم تا ذهنم در سکوت به تحلیل حرف ها و رفتارهای سوگل پردازد .

رسیدیم . از ماشین پیاده شدم که ، سر کُلت را روی کمرم گذاشت و درحالیکه مرا : سمت خانه می برد گفت

. بهتره هر چی شنیدی ، حرف نزدی چون به نفع نیست _

! باور کنم همه ی این مدت واسم نقش بازی کردی _

: بی آنکه نگاهم کند مرا به داخل هُل داد و گفت

. فعلا مجبورم به این نقش پس فقط حرف نزدن و سکوت کن _

وارد خانه شدیم . خانم سعادت مند با دیدنم لبخند زد و برگشت سمت مرد جوانی که چهره اش برایم آشنا بود

دیدی ... دیدی گفتم دختر من ، با پلیس ها هم دست نیست بفرما اینم مدرک _

مرد جوان به سمتم آمد و دقیق نگاهم کرد . نیشخندی زد و بعد نگاهش را به سوگل : دوخت و گفت

آفرین ... این کارت رو حتما به نادر گذارش می کنم حتما پاداش می گیری ... _
ببرش اتاق خودت و دست و پا شو ببند مراقب باش ... اینا چموش تر از اونی هستند که نشون میدن

: سوگل مرا محکم به جلو هُل داد و گفت

. راه بیافت _

: صدای مادرش را شنیدم که گفت

. الان طناب می آرم برات _

در اتاقش را باز کرد و مرا به داخل هُل داد . صندلی میز آرایشش را وسط اتاق : گذاشت و گفت

. بشین _

: نشستم و با پوزخند گفتم

. از کی تا حالا زن من ، همدست قاچاقچی ها و دزدا شده_

: باعصبانیت نگاهم کرد و گفت

. هیس ...بهتره حرف نزدی چون اونوقت معلوم نیست چی می شه_

: در اتاقش باز شد و خانم سعادت‌مند در حالیکه طنابی در دست داشت گفت

. آفرین ...خوشم اومد که دهن این باراد رو بالاخره بستی_

اخمام تو هم رفت . باراد ...چقدر آشنا . دست و پایم را محکم بستند که باراد وارد اتاق شد . نگاهم روی صورتش چرخ می خورد . چیزهایی به ذهنم رسید . باراد پسر ! فریبرز ، پسردایی خانم آذری

خب جناب سروان ...فکر کردی خیلی زرنگی ! اگه تا امروز بهت مهلت دادیم که_
توی شرکت بچرخ و توی انبار ، سرک بکشی واسه این بود که هنوز کارای رفتنمون درست نشده بود ولی فردا ما میریم و یه جنازه توی این خونه می مونه ...
به آخر خط رسیدی سروان بهراد

: نگاهی به سوگل انداخت و گفت

. ببینم چکارمی کنی ... شروع کن_

نگاهم رفت سمت سوگل . اخم کرده بود . آنقدر جدی بود که نمی توانستم پشت نقاب چشمانش را بخوابم . نگاهم در چشمان سیاهش در حال کنکاش بود که دستش را بالا برد و محکم توی صورتم کوبید . سرم کاملاً برگشت . در حالیکه از ضرب دستش که به نظرم زیادی قوی و سخت بود . لبانم را از هم باز کرده بودم و :
زبانم را دور دندان هایم می چرخاندم تا سلامت آن ها را چک کنم . خندیدم و گفتم :
.. عجب ! پس سوگل سوری_

: هنوز حرفم راتمام نکرده بودم ، سیلی دوم را زد و فریاد کشید

دهنتو ببند ...حق نداری اسم منو به زبونت بیاریفکر کردی چون مجبورم کردید_
توی یه عملیات باهاتون همکاری کنم حالا هم مجبور به همکاریم ...نخیر جناب سروان من از هرچی پلیس و پلیس بازیه متنفرم ...شما باعث مرگ پدرم شدید .
...اینو فراموش نمی کنم

صدای خنده ی باراد برخاست . در حینی که دور صندلیم می چرخید ، شروع کرد به کف زدن و گفت

خوبه ... خیلی خوبه ... اینکه جناب سروان بهراد ... به یه دختر که پدرش سابقه ی_ خلاف داره ، اعتماد می کنه

اونو توی یه عملیات شرکت میده و بعد ... همون دختر توی یه ماموریت دیگه ، مچ جناب سروان رو می گیره داستان جالبیه خب ... حالا بگو از اون انبار که مثل موش افتاده بودی به جونش ... چی فهمیدی ؟

سرم را پایین گرفتم . نگاه جدی سوگل بد جوری داشت با دلایل منطقی عقم جدال ! می کرد . یعنی واقعا بازیچه ی دست یه دختر شدم

خاک بر سر من که دل بستم ... به کسی که تمام وقت دنبال فرصتی برای انتقام بود .: باراد جلوی روم ایستاد و با ضرب چانه ام را گرفت و بالا داد

. با توام_

: فقط نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت

فکر نکن با سکوتت چیزی عوض می شه ... بالاخره کار تو تمومه ما منتظر_ . دستور فادر هستیم وگرنه همین حالا خودم ، خرخره ات رو می جویدم

: خانم سعادتمند همراه با نفسی بلند گفت

خب دیگه واسه امشب بسه ... ساعت 3 نصفه شب شده ، خسته ام ... فردا اول_ . وقت باید بریم ... بهتره بریم استراحت کنیم

: باراد دست به سینه مقابلم ایستاده بود که گفت

. من امشب اینجا می مونم_

. نه ... اینو بسپار به من_

: نگاهم رفت سمت سوگل که اسلحه ام هنوز در دستش بود

.. من باهاش کار دارم_

: باراد با تردید نگاهش کرد بعد رو به مادر سوگل ، پوزخند زد

. تحویل بگیر ... با سروان مملکت کار داره ... تو از پس این بر نمیآی بچه_

تو چند ساعت پیش هم می گفتی از پسش بر نمیآم ولی دیدی که تونستم_

. بیارمش ... پس از پسش بر میآم

: نفس بلندی کشید و باز زل زد به چشانش و جواب سوگل را داد

باشه ولی اگه نتونی از پس این بر بیای و یه وقت فرار کنه ... جوون خودتو در_

. عوضش می گیرم

: خانم سعادتمند حرصی گفت

بسه باراد... چرا بهش اعتماد نمی کنی ... از پسش برمیآد ... دختر من مثل یه مرد_

. بار اومده

: باراد و خانم سعادتمند چند ثانیه ای به هم خیره شدند که بالاخره باراد کوتاه آمد

باشه ولی یادتون باشه چی گفتم. بعد بی هیچ حرف اضافی رفت سمت در_

: . خانم سعادتمند هم به سوگل نگاهی انداخت و گفت

. باعث افتخاری عزیزم ... شب خوش_

در اتاق که بسته شد . شانه های سوگل افتاد . اسلحه را گذاشت روی میز جلوی

. آینه و نشست لبه ی تخت

: سرش را پایین گرفته بود که گفتم

... واقعا برای خودم_

: سر بلند کرد و با حرص انگشت اشاره اش رو جلوی بینی اش گرفت

. هیس ... فقط حرف نزن_

این حرفش خیلی بیشتر از رفتارهایش آزارم داد . حالا که وقت حرف بود باید هیس

!میگفت ؟

با حرص نفسم را از سینه بیرون دادم و سکوت کردم . هنوز نگاهش می کردم که

اسپری اش را از جیب مانتویش درآورد و چند پاف زد و بعد خودش را روی تختش

. انداخت و چشمانش را به سقف دوخت

نفهمیدم کی خوابم برد . خیلی خسته بودم . همان چرت چند دقیقه ای برایم به . اندازه ای یک ساعت گذشت صدای قرچ قرچی آمد

چشمم که باز شد جای خالی سوگل را دیدم . روی صندلیم مثل میخ نشسته بودم . که با دیدن جای خالی سوگل ، تکانی خوردم

. وول نخور_

سرم به عقب برگشت . پشت صندلی نشسته بود و با تیغ توی دستش داشت طناب دور مچ پایم را باز می کرد

. هزاران هزار علامت سؤال توی سرم نشست

!چکار می کنی ؟_

هیچی می خوام دست و پاتو باز کنم باهم برقصیمخب می خوام آزادت کنم_ . دیگه

... طناب دور پایم را کشید که پاهایم آزاد شد . سراغ دستم رفت

. تکون نخوری ممکنه دستتو زخمی کنم_

: عصبی گفتم

چه مرگته تو! اول اسلحه می کشی بعد سیلی می زنی ، حالا هم طنابو رو باز می_ ! کنی

مجبور بودم ...اگه من اسلحه روت نمی کشیدم ، باراد می کشید ... و معلوم نبود_ چه بلایی سرت بیارن ...خواستم اعتمادشونو جلب کنم تا بتونم فراربت بدمزیاد وقت نداری ...بهتره تا می تونی از اینجا دور شی وگرنه صبح که بشه دستور سر به . نیست کردنت رو فادر می ده

فادر کیه ؟_

نمی شناسمش فقط می دونم کله گنده ی بانده ، همه کاره اس . ادم زیاد داره ..._ . تو همه جا ، تو همه شغل

تو چی پس ؟_

. من بلام چکار کنم_

طناب دور دستانم باز شد که از جا برخاستم . او هم مقابلم ایستاد . نگاهش هنوز : مضطرب بود که گفت

... برو کیان_

: نمی دانم می دانست چکار می کند یا نه . فقط نگاهش کردم که گفت

. برو دیگه ... وقت نیست_

: لبم را محکم گزیدم . شاید دردش مرا از آن حس و حال بیرون می کشید

.... اینجوری می فهمن که تو آزادم کردی_

در حالیکه سعی داشت جوابی برای این حرفم بیابد ، با عقلش در تقلا بود که ناگهان : گفت

. پس بزن_

چی رو بزنی ؟_

. منو دیگه ... می گم تو منو زدی و فرار کردی ... بزن_

. آخه نمی گن با دست بسته چطور تو رو زدم_

. بابا می گم دستاتو باز کردم بری دستشویی ... بزن دیگه_

هیجان زیاد و نگرانی اش آنقدر با هم آمیخته بود که روی پا بند نمی شد و مدام در :جا می زد

. بزن کیان_

. نمی تونم_

. دیوونه ... من دو تا سیلی بهت زدم ... بزن_

چشمامو بستم ، دستم را مشت کردم اما هر کاری کردم از کنار بدنم تکان نخورد و . بالا نیامد

وقتی استیصالم را دید ، نفسش را محکم از سینه بیرون داد و به دیوار رو به رو خیره شد . مفهوم نگاهش برایم ناشناخته بود که یکدفعه با قدم های بلند سمت دیوار رفت و پیشانیاش را محکم به دیوار کوبید

هین بلندی کشیدم . پیشانیش هنوز به دیوار چسبیده بود که پاهایش سست شد و زیر پاهایش خالی

افتاد روی زمین و نقش خون پیشانیش روی دیوار ماند . دویدم . بالا سرش زانو زدم . . دایره های سیاه چشمانش داشت زیر پلک چشمانش مخفی می شد

!! چکار کردی_

... بروکیان ... باراد تشنه ی خورته ... بیدار بشه می کشتت ... برو_

!تو چی پس ؟_

. بامن کاری ندارن ... می گم تو این بلا رو سرم آوردی_

دلم می خواست هر چه ناسزا بلد بودم همان لحظه نثارش کنم . نه بخاطر اینکه می گفت کار من بوده ، چون خودش را وارد این بازی کرده بود تا حالا او روی زمین افتاده باشد و من پا به فرار بگذارم



سوگل □ سنگ سیاه 2

پارت 69

چشمانش مثل غروب آفتاب بود . سرخ ولی زیبا . نگاهم کرد و با حرصی که دلیلش : من بودم گفت

... سر فرصت یه سیلی ازم می خوری ... جانانه_

.چشمانم در حال فرو رفتن در حالت اغما بود

.برو کیان ... برو_

: لب پایش را محکم زیر دندان گرفت و کشید و فوری باخشم گفت

.می کشمت دیوونه ... خودم می کشمت سوگل ، اگه بلایی سرت بیاد_

. پس بمیرم ... راحت تره_

چشمانم داشت سیاهی می رفت . داشتم محو میشدم و او هنوز بالای سرم بود که
: مشتی به بازویش زدم

. برو ... معطل نکن_

فشاری که روی دندان هایش می آورد را دیدم . آرام به گونه ام ضربه ای زد و گفت
:

. برمیگردم زود برمیگردم_

و رفت . نفس های پر استرسم ، بالاخره آرام آرام از سینه بیرون زد . لبخند روی لبم
آمد . لبخند که نبود تلخند بود . درد پیشانیم تازه خودش را رو کرد . آرام سر
. انگشتانم را به پیشانیم کشیدم . غرق در قرمزی خون شد

آه کشیدم و نگاهم به سقف خیره ماند تا خاطرات زیر سایه ی خیره ی نگاهم در
. چشمانم حل شوند

تمام وسایلم جمع کرده و در تصمیمم جدی بودم . حتی نامه ام را هم برای کیان "
نوشته بودم . عصر همانروز بنگاه مسکن سر خیابان قرار داشتم تا از شر آن خانه و
. خاطراتش راحت شوم

سر ظهر بود که زنگ خانه زده شد . لعنت به کیان . باز حتما طاقت نیاورده بود و
قبل از تمام شدن سه روز ، به دیدنم آمده بود . وقتی جلوی مانیتور کوچک آیفون
. ایستادم ، خانمی را دیدم که خیالم را راحت کرد

. بله_

منزل خانم سوری؟_

...بله_

. میخواستم باهاتون صحبت کنم_

! شما؟_

. حتی از پشت آن تصویر سیاه و سفید هم می شد ، رنگ غم نگاهش را بینم

. می شه پیام بالا توضیح بدم_

با تردید در را باز کردم . نگاهم چرخید سمت بهم ریختگی خانه ، خواستم کمی جمع
و جور کنم آن بازار شام رو ولی با خودم گفتم ، اصلا معلوم نیست طرف کی
هست . باید بفهمه بد موقع آمده . باز بی خیال شدم . زنگ در واحد زده شد . حالا از

چشمی واحد به پشت در نگاه کردم . تصویر کوچک شده ی نشسته در دایره ی چشمی ، زنی را نشان می داد با سر و تپیی با کلاس تر از آنکه من بشناسم

: در را باز کردم . لبخند زد و گفت

!سوگل؟_

بله ... شما؟_

کف دستش را روی در گذاشت و در را باز کرد و مقابلم ایستاد . چانه اش لرزید و مرا شگفت زده کرد . ناگه مرا در آغوش کشید

.... عزیزم ... سوگل_

بُهِت زده بودم . آنقدر که حتی به دستانم اجازه ندادم او را در حلقه ی خودش جای بدهد.

: سر بلند کرد از آغوشم و گفت

می شه پیام تو؟_

.بفرمایید_

این تنها کلمه ای بود که می توانستم بگویم تا جواب آنهمه تعجبم را بدهد . نشست : روی یکی از مبل ها و نگاهش در خانه چرخید که فوری گفتم

. ببخشید...دارم از اینجا می رم واسه همین خونه بهم ریخته اس_

کجا به سلامتی !؟_

● ■ ● ■

□سنگ سیاه 2

خاطرات سوگل

پارت 70

...هنوز نمی دونم کجا ولی هر جا جز این خونه و این محل و

: گوشه ی مانتوش را روی پاهایش مرتب کرد و گفت

پس خوب موقعی پیدات کردم ... نمیشینی؟

اجبار نبود ولی تنها راه خوب گوش دادن به حرف هایش بود . مقابلش نشستم و گفتم

. می شه اول خودتون رو معرفی کنید تا من اینقدر شاخام بزرگ نشه

. خندید و بغض به گلویش چنگ زد که با آن خنده در تناقض بود

. من ...مادرتم

اگر چشمان ما تمام حال و احساس درونمان را می دید ، مطمئنا او دودی که از سرم بلند شد را دیده بود

: جواب آنهمه تعجبم ، آه بود که از سینه اش بیرون زد و گفت

!می دونستم صاحب بهت هیچی از من نگفتهحتما گفته من مُردمنه؟

حتی پلک هم نزدم نمی خواستم چشمانم لحظه ای بسته شود و از دیدن کسی که ادعای مادر بودن داشت و بیست و هفت سال غیبت خورده بود ، محروم شدم

. بی دلیل بود یا با دلیل ، تپش های قلبم تند شد ، تب کردم

: تمام تنم نبض شد و زد . عصبی گفتم

مادرم !! الان بیست و هفت سالمه و شما اومدی می گی مادرمی؟! خیلی زود

! اومدید

می دونم ازم دلخوری ...ولی من مقصر نبودم ، پدرت نمی داشت من تو رو

. بینم مجبور بودم جلو نیام

: از شدت خشم با انگشت وسط روی ران پایم ضربه زدم و گفتم

...عجله دارم اگه می شه حرفتونو بزنید و

. مجبورش کردم تا بی مقدمه حرف بزند

وقتی من و صاحب ازدواج کردیم ، پدرت رئیس یه باند خلاف بود . وضع بدی

. نداشتیم اما اختلافمون از وقتی شروع شد که من تو و خواهرت رو باردار شدم

: لبانم از هم باز شد و یک کلمه از دهانم خارج

!! خواهرم_

شما دوقلو بودید... من و پدرت همون اوایل بارداری ، ازهم جدا شدیم ...تا اینکه تو_ و خواهرت هشت ماهه به دنیا اومدید . هردو نارس بودید و ریه هاتون مشکل داشت . اما ما توافق کرده بودیم که یکی از بچه ها پیش من بمونه و یکی پیش صاحب . من بعد از زایمان ، با مردی که توی باند پدرت بود ، ازدواج کردم .کریم ملکان . البته دیگه اون موقع پدرت خلاف رو بوسیده بود و گذاشته بود کنار ... بعد از یه ماه که تو و خواهرت از بیمارستان مرخص شدید ، تو رو به پدرت دادم و خواهرت پیش من موند .

عجله داشتم برای شنیدن . عطش این همه سال نبودن او داشت هلاکم می کرد و . حالا آنقدر سؤال داشتم که مهلت ندهم حرفش را کامل کند . خواهرم الان کجاست؟_

:یه یک نفس به سینه داد و بی مکث لب زد

همون اوایل ...شاید دو ماهش بیشتر نبود ...مریض شد ...سرما خورد و چون ریه_ ... اش از اول نارس بود و مشکل داشت ، خوب نشد و

سخت بود باور کنم .نگاهم توی چشمانش مات شده بود . چقدر نگاهش ، حالت ... چشمانش شبیه من بود

. تنها رنگ پوستم را از پدرم به ارث برده بودم

هنوز شناسنامه ی خواهرتو دارم ...لعیا ملکان ...کریم خودش خواست به اسم اون_ برایش شناسنامه بگیریم ...می گفت اینجوری وقتی بزرگ بشه منو پدر واقعی . خودش می دونه

هوا کم آمد . نفسم تنگ شد . از جا برخاستم و با همان هیجانی که او با حرف هایش :به جانم انداخته بود ، دنبال اسپری ام گشتم و او باز ادامه داد

دیر اومدم ولی اومدم تا جبران کنم ...می خوام سهم اینهمه سال نبودنم رو به پات_ ... بریزم ...می خوام

: ناگهان تمام وجودم فریاد شد

نمی خوام ... من سهم نخواستم ...من مادری خواستم که بالا سرم باشه که نبود_ . حالا هیچ سهمی ...اون روزا رو جبران نمی کنه

...سوگل جان_

من جان تو نیستم ...بیست و هفت سال سوگل پدرم بودم حالا تا یه چیزی بهت_ .نگفتم از خونه ام برو بیرون

باشه ... می رم این کارت شرکت منه ... خواهش می کنم لا اقل به من زنگ _
.... بزن ... بذار همه ی حرفام رو بهت بزنم . لا اقل یه بار
. التماسش بیهوده بود. خودش فهمید و از جا برخاست و رفت

● ■ ● ■

سوگل □ سنگ سیاه 2

پارت 71

گیج بودم . گنگ بودم . صداهای اطرافم ، صدا بود ولی معنای برایم نداشت . کسی
شانه ام محکم تکان داد . چشم گشودم . باراد بود با آن چشمان برزخی ، هنوز
:تصویرش در چشمانم واضح نشده بود که محکم توی گوشم زد

. لعنتی ... گذاشتی بره ؟ می کشمت ... تو از اول هم باهاش همدست بودی _

: مادر جلو دوید و در حالیکه به زور داشت باراد را عقب می کشید فریاد زد

دیوونه شدی تو ! زده سرشو شکسته و فرار کرده ... ولش کن نمی بینی چه _
. حالی داره

: باراد را به عقب هل داد و بعد خودش بالای سرم زانو زد

سوگل جان خوبی؟ _

فقط نگاهش کردم . یعنی مرا با آن سر شکسته باور می کرد . هنوزم داشتم
: نگاهش می کردم که دستی به گونه ام کشید و گفت

وقت نیست برسونمت بیمارستان ... ما باید بریم سوگل ... گفتم مراقب باش ، _
... گفتمی از پَسش بر می آم

: مکث کرد . تعلل کرد . تردید داشت اما گفت

سهمت واسه موندن ، این خونه است ، کارهام رو کردم ، وکیلیم به نامت می_زنه ...تو هیچی از ما نمی دونستی پس محکوم نمی شی ...کارام رو که کردم واست . دعوتنامه می فرستم ...میارمت پیش خودم

ذوق کردم . برای ماندن . من از اول هم نمی خواستم برم ... رفتن برای من یعنی . پایان . لبخند زدم و به زحمت لبان خشک شده ام را از هم جدا کردم . برو ...من از اول هم نمی خواستم باهات بیام_

: صدای فریاد باراد بلند شد

چه غلطی می کنید شما دوتا ! بابا این پسره ی عوضی الان با یه لشگر مامور می_... ریزه اینجا ... بلند شو

: مادر صورتم را بوسید و در حالیکه قطرات اشک روی گونه اش می چکید گفت دوستت دارم سوگل ... به خدا مجبورم برم ...بمونم کمترین حکمی که واسم_ . میبرن ، اعدامه ... باید برم

. برو ...من خوبم ... برو_

: خم شد و صورتم را بوسید

ولی میآم دنبالت ... یه روزی میآم دنبالت ...حالا هر چقدر طول بکشه ولی یه_... روزی میآم

: صدای باراد بلندتر شد

. ولش کن اونو تا نکشتمش و خیال هر دومون رو راحت نکردم ... بیا دیگه_

مادر از جا برخاست و با قدم هایی که هنوز روی موکت اتاق من ماندگار بود و به . زور کشیده می شد ، سمت در رفت

سرم را از او برگرداندم تا برود . لبخند به لبم آمد از ماندن و اشک به چشمم .نشست از رفتن مادر . چاره ای نبود

من بعد از بیست و هفت سال ، طعم مادر داشتن را چشیدم و حالا نمی خواستم جنازه اش را به جرم خلافی که کرده بود ، تحویل بگیرم . او هر خلافی که کرده بود ، مادرم بود . از طرفی با قلبم هم درگیر بودم . عشق کیان آنقدر قرص و حکم بود که نگذارم آسیبی به او برسد

نمی خواستم پایم به ماجرای شرکت و انبار و خلاف باز شود ، ولی شد . اگر من به روی کیان اسلحه نمی کشیدم ، باراد می کشید و کمترین کاری که می کرد این بود که اول انتقام مرگ پدرش را بگیرد . او حتی از من هم بخاطر همکاری با پلیس ، در جریان عملیات قبلی ، دلخور بود ، اما اگر مادر با منطق و فلسفه ی مثل

خودش ، قانعش نمی کرد ، که من مجبور به همکاری با پلیس بودم ، حتما یک گلوله
توی سرم خالی کرده بود

نگاهم به ساعت دیواری اتاقم افتاد. هنوز چهار صبح نشده بود دیگر توانی برایم نبود
. دستی روی پیشانی کشیدم . کم بود ولی هنوز خون از سرم می جوشید . چشمانم
داشت تار می شد و وجودم سرد . اگر می مُردم هم راضی بودم . عشق کیان بیشتر
از جانم ارزش داشت

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 72

. سکوت ، تنها حرف عکس دخترک درون قاب بود

با آن مقنعه ی سفید که گویی پرستار بخش است . نگاهم را از تابلوی رو به رویم
گرفتم و در حالیکه برای هزارمین بار به ساعت مچی ام نگاه می کردم و از گذر دیر
. زمان حرص می خوردم ، نگاهم را به انتهای سالن دوختم

سروان بهراد؟_

سرم بالا آمد . خانمی سفید پوش با آن مقنعه ی سیاه ، که سفیدی روپوشش را
واضح تر میکرد ، جلوی رویم ایستاده بود . از جا برخاستم که کارت کوچک روی
: سینه اش را خواندم

" دکتر فریده حامی "

بله_

خانم سوری هنوز بیهوش هستند . ضربه ی بدی به سرشون خورده ، اما خوشبختانه_
طبق عکس هایی که گرفتیم ضربه مغزی نشدند ... به هر حال باید بستری بشن

چند روز؟_

تا بهوش نیان ، معلوم نمی شه ...اگه دچار علایم سرگیجه و حالت تهوع نباشند ،
 . شاید فقط یک یا دو روز وگرنه ممکنه به ببخش آی سی یو منتقل بشن

ممنون دکتر ...فقط ...من مامورم که مراقب ایشون باشم ... برای همین می تونم_
توی اتاقشون باشم ؟

بله ...کاری نمی شه کرد ، اگرچه ورود آقایان به بخش ممنوعه ولی خب چون_
ایشون طبق حکم صادر شده ، بازداشت هستند مجبوریم

لبخندی از این اجبار زد که کلی حرف داشت . به سمت اتاق سوگل پیش رفتم . در
 . اتاق را باز کردم و از همان فاصله ، به صورتش خیره شدم

باند سفید روی سرش چنگی به قلبم زد و دوباره تصویری از چگونگی حادثه را برایم
 . زنده کرد . در را پشت سرم بستم و جلو رفتم

سرخم کردم و از نزدیک به صورتش خیره شدم . چشمانش را بسته و عمیق به
:خواب رفته بود . نگاهم روی صورتش چرخید و صدایش در گوشم زنده شد

"زانویزن"

لبخندی زدم . جسارتش مجذوبم کرد . رد انگشتان دستی روی صورتش بود که
 . تازه ، توجه ام را جلب کرد

سرم را کمی به طرف گونه ی راستش کشیدم و از تعجب ابروانم درهم رفت .
 . مطمئنا کار باراد بود

:همراه با نفس عصبی زیر لب گفتم

... می کشمت عوضی_
...

سرم را عقب کشیدم و ملحفه ی سفید رویش را کمی مرتب کردم . حال سوگل
خوب بود ولی حال من نه . حالا دیگر یک راه پیش رویم بود . چاره ای نداشتم ولی
قلبم می خواست به هر طریقی که شده از زیر بار آن آخرین راه ، خلاص شود . اما
 . نمی شد

اگر قرار به ماندن بود ، این قانونی ترین راه بود . وگرنه او هم می بایست به
طریقی فرار می کرد ، و من از هر چه فرار بود ، بیدار بودم . خسته شده بودم . از
...این زندگی که هر روزش فرار بود . فرار از واقعیت ، فرار از قانون ، فرار از من

می خواستم یکبار هرچند سخت و طاقت فرسا ، اما یکبار به قیمت جان کندن ،
بمانم . به قول سوگل ، پایبند بشوم که شدم . سوگل همسرم بود . ولو فقط زبانی
نه ثبتي ، اما قلبم از روزی که به قول خودش مرا پایبند خودش کرد ، بیشتر اسیرش
 . شد

اما دلخوریم از او به کنار . اگر به من گفته بود ، نمی گذاشتم که کار به اینجا برسد .
که تنها راه برای ماندنش ، اجرای حکم قانون باشد .
کیا ... ن_

:سرم چرخید . چشمانش باز بود . بی اختیار خیلی خفه زمزمه کردم .
جانم_

نگاهم کرد و کم کم ، ذره ذره ، لبانش خط کمائی شد که دلم را قرص کرد ، حالش
خوب است .

: و بی هیچ حرفی اضافی فقط گفت

. دوستت دادم جناب ... سروان_

. و دوباره چشمانش را بست و هر چه صدایش زدم ، چشم باز نکرد



□سنگ سیاه 2

پارت 73

. مشتم را از شدت دلهره روی لبانم می کوبیدم .
دکتر که سرش را روی صورت سوگل خم کرده بود . منتظر تشخیصش بودم . سر
بلند کرد و گفت :

... نگران نباشید ... حالش خوبه ... این بهوش آمدن و بی هوشی طبیعی_

اگه بهوش نمی آمد خطرناک بود ... ممکنه بازم این حالت پیش بیاد حواستون
بهش باشه ... اگه دفعه ی بعد بهوش اومد ، منو خبر کنید

. چشم_

او به سمت در رفت و من لبه ی تخت نشستم . زیر نور مهتابی روشن بالای سرش ، خیره ی او شدم . حالا چی میشه ؟

سئوالی که هر کسی در عمرش لااقل چندین بار ، در گردنه های پر پیچ و خم زندگی از خودش پرسیده . جوابش یک جمله بود . یک جمله ی یک کلمه ای "نمی دانم"

حلقه های چشمانم را وقف نگاهش کردم که پلک زد . چشم باز کرد و من در جلد عصبانیت فرو رفتم . فقط چند ثانیه ای بی کلام و بی حرف ، نگاهش را به من سپرد .: وقتی خوب اخم های توهم مرا دید و علتش را نفهمید ، لب زد !یعنی باید می مُردم ...که مثل عزرائیل بالای سرم نشستی؟_

جاذبه ی آن نگاه پر جاذبه و پر سئوالم آنقدر بود که فرار کند اما نه با دو پای خسته ، . با نگاهش

. باید حرف بزنیم وگرنه سیلی رو که حقت بود ، حالا می زنم زیر گوشت_ سرش را از من برگرداند و از درد زخم سرش آخی گفت . شاید زود بود بداس :بازرسی ولی تاب نداشتم که صبر کنم می گی یا بزنم ؟_

.قطرات اشک دانه دانه از گوشه ی چشمش بارید

.خیلی آدم وقت شناسی هستی ...لااقل بذار حالم جا بیاد_

تمام وجودم فریاد کشید . رسیدم به مرز دیوانگی ، اصلا هیچی نمی دیدم . نه آن .باند سفید دور سرش را و نه آن اشک های زلال چشمانش را

لعنتی نمی تونم صبرکنم ...می دونی چکار کردی؟ می دونی جرمت چیه ؟ من الان_ کیان نیستم که بالای سرت نشستم ، من سروان بهرامم که مراقب باشم فرار نکنی ...

: لب پائینش را کامل در دهان برد و بی صدا گریست

آرهمی دونم مجرم شدم ولی مادرم بود...نمی تونستم ...به خدا نمی تونستم_ . لوش بدم

خوبه ... پس حالا مجبوری تاوان مادری که فقط سه ماه تو زندگیت اومد بیست و_ هفت سال نبود رو تو پس بدی

چشمانش را بست . برای بسته نگه داشتنشان خیلی تقلا کرد و نتوانست . پلک : گشود و نگاهم کرد و فریاد زد

. برو بیرون کیان ... می خوام توی تنهایی خودم بمیرم_

: از تخت پایین آمدم و دوستم را در جیم فرو بردم

آره فکر خوبیه ولی مُردن چاره ی این مخصمه نیست ، محکوم میشی ...حبس می_شی ، زندانی می شی تا یادت بمونه واسه سه ماه ، گول مادری رو که هیچ وقت نبوده نخوری

: فریادش محکمتر از قبل شد

. بروبیرون_

: پرستاری در اتاق را بازکرد و با تعجب نگاهش بین منو سوگل چرخید

. اینجا چه خبره !! آقا شما بیرون تشریف داشته باشید_

● ■ ● ■

□سنگ سیاه 2

پارت 74

سوگل مرخص شد ، اما نه با دسته گل و شیرینی . با دستبند و محافظ ، تا فرار نکنند . حال من ، حال پازلی بود که تکه تکه های وجودم شکسته بود و هرچه آن ها را می چیدم ، تکه ای گم بود

توی اتاق خودم بودم که فروغی سر رسید . می خواستم وانمود کنم چیزی نشده که نشد . عصبانیت از صورتم به تک تک اعضای بدنم سرایت کرده بود . بی دلیل دستانم با ضرب روی میز کارم می چرخید و برگه و پرونده ها را محکم به میز می کوبیدم .

.کیان_

.جلو آمد . صدای نفسش بلند بود یا گوش های من زیادی تیز شده بود

اومدم بهت بگم می دونم ناراحتی ولی بهتره تو توی پرونده خانم سوری هیچ_
دخالتی نکنی ...حتی اسمی از نامزدی و این حرف ها هم نیا...شوخی که نیست ...
...هم اختلاس کردن هم قاچاق مواد مخدر و بعد فرار

توانم تحلیل رفت . دو کف دستم را دو لبه ی میز گرفتم و بار این غم را از روی
شانه هایم به روی دستانم انداختم و صدایم با آتشی که در وجودم فوران کرده بود ،
: برخاست

. نمی تونم ...اگه منم حرفی نزنم محکوم می شه_

هیگوش کن بچه ها خونه ی خانم سعادتمند رو گشتند ، یه نامه پیدا کردند_
که کارشناس خط تایید کرده ، دستخط خانم سعادتمنده ... برایش وکیل بگیر
...محکوم که بشه محکومیتش رو می گذرونه ولی اگه اسمی از تو کنار این پرونده
شنیده بشه ، می شه یه بمب خبری ...کسی اهمیت نمی ده که تو توی این قضیه
هیچ کاره بودی ، واست شایعه میسازن ، خبر درست میکنن ، اونوقت بیا و ثابت کن
که تو هیچی نمیدونستی ، از کار بی کار میشی ، حتی ممکنه تو هم محکوم بشی
.....کنار وایستا کیان

: آرواره هایم از فشار دندان هایم به درد آمد . از لای دندان های قفل شده ام غریدم
... دستم به اون عوضی ها برسه_

...خودم می کشمشون

سرم سمت فروغی بالا آمد . نگاهش می گفت درکم می کند ولی اوضاع من قابل
. درک نبود . فقط خدا می دانست چه حالی داشتم

می شه من ارزش اعتراف بگیرم ؟_

آره ولی به شرط اینکه طوری رفتار نکنی که بقیه بفهمند که تو باهاش نسبتی_
داری ... بچه های اداره می دونن ولی بخاطر تو سکوت می کنن اما سرهنگ نمی
دونه ... از پس این کار بر می آی ؟
.. آره_

. خانم فتحی هم همراهت می فرستم_

: نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت

...ساعت سه ظهر واست وقت می دارم ...حواست به خودت باشه مرد_

. نذار پات به این ماجرا باز بشه که تو بیشتر از اون ضرر می کنی

. آتش درونم را از بین لبانم به بیرون فوت کردم

. خیالت جمع_

فروغی رفت و من خودم را رها کردم سمت صندلی . می خواستم به زمان چنگ
بزنم . عقربه ها را جلو بکشم و بروم به یکسال بعد ...تا از شر آن حال و هوای خفه
. و اضطراب پیچیده در هر ثانیه خلاص شوم

اما حالا که نه ماشین زمانی بود و نه عقربه های ساعتی که از من حرف شنوی
. داشته باشند ، فقط یک راه داشتم ... صبر و باز هم صبر

این جام زهر تلخ که باید جرعه جرعه سر می کشیدم و این تلخی را ذره ذره به خرد
. جانم می دادم تا این روزها بگذرد

شاید همان روزها بود که فهمیدم چرا خدا صابران را دوست دارد . کم عذابی نبود ،
کم دردی نبود . خود برزخ بود . از درون می سوختم ولی نفس می کشیدم . بارها
سوختم ، پودر شدم ، ریزش کردم و باز جان گرفتم تا بگذرد آن روزهای سخت ،
. ولو به جان کندن

● ■ ● ■

□ رمان سنگ سیاه 2

پارت 75

. رو به روی سوگل پشت میز ، نشستم . خانم فتحی هم کنارم نشست

. می دانستم فیلم این جلسه ضبط می شود . پس باید احتیاط می کردم

: برگه های روی میز را مرتب کردم و گفتم

. خانم سوریبهتره هرچی می دونید به ما بگید_

. سر بلند کرد و طوری نگاهم کرد که پایه های دلم لرزید

می دانست چرا سوری صدایش زدم و غم نگاهش از تنهایی بود که در آن شرایط
. سخت ، به سراغش آمده بود

من هیچی از اینکه اونا داشتن چکار میکردند و چه قصدی داشتند ، نمیدونم ... فقط_
یه روز اتفاقی از شنیدن صدای تلفن مادرم متوجه شدم که یه جریانی توی شرکت
در حال اتفاق افتاده ... صحبت از وام های بانکی بود که گرفته بودند . فکر کنم ده
میلیاردی می شد

توی انبار شرکت چه خبر بوده؟ چیزی از رمز و راز انبار می دونید؟_

هیچی ... فقط روزی که شما رو توی شرکت دیدم ، فهمیدم که باید پای مواد مخدر_
وسط باشه که شما اومدید شرکت ... به خدا حرفی به کسی نزدم ... به خدا شما رو
لو ندادم ولی مادرم خودش فهمیده بود . از طرف فادر بهش گفتند
فادر کیه؟_

رییس یه باند بزرگه که در عوض حمایتی که از آدم هامی کنه ، پول می گیره و_
سهم می بره ...مادر ماهانه به حساب اون پول واریز می کرد . آدم های زیادی برای
فادر کار می کنن که توی هر کشوری هستن

اونا وظیفه دارن وقتی بهشون امر میشه واسه هرکاری آمادگی داشته باشند و در
عوض هر وقت خودشون گیر افتادن ، فادر کمکشون می کنه ... من از حرفای مادر
فهمیدم که فریبرز و مهندس آذری از زیر پوشش فادر بیرون اومدن که شما
تونستید دستگیرشون کنید . اگه کسی توی این شبکه بمونه محاله ممکنه که گیر
بیافته .

با اخم نگاهش کردم .حالت نگاهم را می دانست . شبیه توبیخی بود که رگه هایی از
شماتت داشت :

توچی ؟ تو هم عضو این شبکه بودی؟_

نهولی مجبور بودم بگم عضو میشم ...کسی که وارد این شبکه بشه دو راه_
برای خروج از شبکه نداره ، یا مرگ یا دستگیر شدن و حبس شدن

: پوزخند زدم و گفتم

. پس شما راه دوم رو انتخاب کردید_

چشمانم را به نگاهش گره زدم .دلخور از کنایه ام به من خیره شد که خانم فتحی
پرسید:

بالاخره توی انبار شرکت مادر شما چه خبره؟_

از اونجایی که انبار دار به طرز مشکوکی فوت کرده ... فکر کنم پای مواد مخدر_
درمیان باشه

الان مادر شما کجاست؟_

خانم فتحی پرسید که سکوت جوابش شد . عصبی ته خودکارم را روی میز کوییدم و گفتم :

پس می دونید ...خانم سوری اگه نگید که اون ها کجا رفتند ، ممکنه توی جرمشون_
.شریک بشید

سربلند کرد و فقط سیاهی مطلق نگاهش را به جانم انداخت که عصبی خودکارم را
: پرت کردم وسط میز و گفتم
. به نفعتونه حرف بزنید_

آن لبهای بهم چسبیده که محکوم به سکوت بود ، داشت حالم را بهم می زد .چرا؟
!به چه قیمتی داشت خودش را فدای آن مادر سه ماهه می کرد
: فریاد کشیدم



□رمان سنگ سیاه 2

پارت 76

. شما انگار بدت نمی آد که بیافتی زندان_

اشکی که روی گونه اش دوید ، که مثل مواد مذابی بود که روی قلب من ریخته
شد . داشتم ذوب می شدم یا شایدم مُهر عشق او داشت در قلبم حک می شد .
طاقت نیاوردم ثانیه ها با سکوت او سپری شوند و من فقط شاهد اشک هایش باشم
. از پشت میز برخاستم و از اتاق بازپرسی خارج شدم . یکراست اتاق فروعی
: رفتم . در اتاق را با ضرب باز کردم و بی مقدمه گفتم

لال شده ..می دونه اگه حرف بزنه ، محکوم می شه ولی ترجیح می ده سکوت کنه_
. تا مادرش بتونه در امان باشه و فرار کنه

فروعی از جا برخاست . میزش را دور زد و دستانش را درهم قلاب کرد پشت
.کمرش و جلو آمد

... کیان ...خونسرد باش_

خون سرد ! مگر خون سرد هم می شه !وقتی تمام وجودم گرم شده بود و تب کرده
! بودم ، چطور خونسرد می شدم

. نمی تونم فروغی_

: صدایش بالا رفت

نمی تونم نداریم کیان ... اون دختر هیچ ربطی به تو نداره ...فقط نامزدت بوده_
...قیدشو بزن پسر خوب ... واست بد می شه ، توی همه ی روزنامه ها تیتتر می
. خوری ... ولش کن

همین ...همین که همه فکر می کردن او فقط نامزدم بوده داشت دیوانه ام می
کرد . وقتی سوگل قول پایبند بودنم رو قبل از دستگیریش از من گرفت ، همین
. روزها رو می دید

.سکوتم طولانی شد و فروغی را به شک انداخت

کیان ...مگه نامزدت نبوده که گذاشت و رفت ؟_

. سئوالش جواب داشت ولی من نمی توانستم جوابش را بدهم

: دنبال بهانه ای بودم که او زودتر از من پرسید

ازدواج کردید؟_

سئوال پشت سئوال . نگاهم به دست های فروغی بود که حالا یکی را روی شانه ی
:من گذاشته بود

. با توام کیان ...حرف بزن ...می خوام کمکت کنم_

:سرم بالا آمد . نگاهم تمام جواب بود

.آره ...ثبتي نبود ولی شرعی بود_

. وای خدای من !...کی ؟! توکه تا دیروز وسط ماموریت بودی_

. توی همون ماموریت_

... کیان چرا؟ ازتو بعید بوده_

چرایش داشت روانیم می کرد! چرا نه !من مگر چه فرقی داشتم .چرا همه چی
برای من بعید بود

. گناه که نکردم ...همسر مه ...فقط ثبت نشده_

خب... باشه اصلا اینم مهم نیست ... بازم خدا رو شکر ثبت نشده ... حالا هم به...
... روت نیار که اتفاقی افتاده ... و

... نمی تونم_

:فریاد زد

باید بتونی ... انگار دلت می خواد از اداره پرتت کنن بیرون ... خوشت می آد بیافتی_
! پشت میله های زندان !... چت شده تو

همین بود که کسی حالم را نمی فهمید چم شده بود؟! هیچی فقط عاشق شده
. بودم . شاید چیزی هم فراتر از عشق مرز مجنون شدن بودم

: دو دستم را توی جیب شلوارم کردم و گفتم

. می خوام تنهایی باهاش حرف بزنم_

: با نگاهش سرزنشم می کرد که گفت

... بذار همه برن_

. آخر ساعت کاری می دارم بری

:رفتم سمت در که ادامه داد

اینهایی که به من گفتی رو به هیچ کی دیگه نگو ... بذار همه فکر کنند فقط همون_
. نامزدی بوده نه چیز دیگه ای

در را باز کردم و از اتاقش بیرون زدم . در را که پشت سر بستم ، پاهام خشک شد .
نگاهم در راهروی اداره تا انتها رفت و برگشت . هیچ کس نبود . نه نگاهی نه
کسی ... نه حرفی هیچ کس نمی دانست توی آن اداره کسی هست که حالش بد
جوری خراب است . نمی دانست چون همیشه حال و روز ما قابل دیدن و فریاد
کشیدن نیست . که کاش بود تا با یک فریاد همه ی حس و حال بدم را تخلیه می
کردم تا تمام شود

● ■ ● ■

عقربه های ساعت نشان می داد که پایان ساعت کاری اداره است .منتظر اجازه فروغی بودم برای دیدار با سوگل که در اتاقم باز شد .امیر علی بود .نگاهش می گفت ، خبرها به او هم رسیده

. سلام چطوری جناب سروان_

.سلام یا خداحافظ_

: از پشت میزم کنار اومدم که او هم از در فاصله گرفت و گفت

. شنیدم که خانم سوری رو برای بازپرسی آوردند اداره_

خب که چی ؟_

که چی نداره ...دنبالش مگه نبودى ...خب پیدا شده دیگه ...سادات خانم حق داشت_ که می گفت از این دختر خوشش نیومده ...معلوم نیست چکار کرده که دستگیر شده .

خط و خشى که حرف هایش به افکارم کشید ، چنان چشمانم را کور کرد که وقتى به خودم آمدم ، پنجه هایم یقه ی امیرعلی را محکم گرفته و او را چسب دیوار کرده بود.

ترس در نگاهش موج گرفت : _کیان ...کیان ... چته ! چی گفتم مگه !؟

اگه یه کلام از اینکه سوگل پیدا شده و دستگیر ، حرفى به مادرم بزنى با همین_ . دو دستم خفه ات میکنم ... میفهمی که چی می گم

. خب باشه ... اینکه دعوا نداره_

: نفس تند و آتشینم توی صورتش خورد که گفتم

اتفاقا باید باهات حسابی دعوا کنم که اینقدر همه ی دنیا رو فقط از زاویه ی_ چشمت نبینی .

: دستانم را از روی یقه ی پیراهنش آزاد کرد و گفت

خیلى خب داداش ... از این بعد اصلا کور مى شمخوبه ؟_

آره ...همینهچیزی که به تو ربطی نداره هم کر باش هم کور هم لال ...حواست_ . باشه نه کیمیا ، نه مادر ، هیچی نباید بفهمن

. خیلی خب_

: در اتاق باز شد و فروغی به من و امیر علی نگاه کرد و گفت

! چه خبره! جودو کار می کنید_

: از امیر علی فاصله گرفتم و دو دستم را تا مچ در جیب شلوارم فرو بردم و گفتم

. آره ... من عاشق جودوام ... شاید سرفرصت برم حرفه ای یاد بگیرم_

: امیرعلی یقه ی پیراهنش را مرتب کرد و گفت

... ولی من اصلا از جودو خوشم نمی آد_

. سرم را تکان دادم و نگاهم را به نگاهش پیوند زدم

. پس حواست باشه حریف تمرینی من نشی_

:امیر علی زیر لب غر غر کرد و رفت که فروغی نگاهش را وقف من کرد

! چته کیان! می خوای یه کاری کنی که همه ی بچه های اداره ازت فرار کنن_

من کاری با بچه های اداره ندارم ولی با این یکی چرا اگه یه چشمه واسش_

. نمی اومدم الان همه چی رو گذاشته بود کف دست مادرم

: فروغی نفسش را فوت کرد و برای تایید کارم دستی به شانه ام زد و گفت

. می تونی بری ببینیش ...دوربین ها رو هم خاموش کردم_

نگاهم پر از تشکر بود ولی زبانم قاصر به گفتن . فقط نگاهش کردم . که لبخند زد و

. من با قدم های بلند از اتاق بیرون رفتم

●●●●

□سنگ سیاه 2

پارت 78

در اتاق بازجویی را باز کردم . روی صندلی نشسته بود . می دانست یا نمی دانست منم ، به هر حال سرش را برنگرداند . به پاهایم امر کردم که آرام قدم بردارند .
مقابلش ایستادم . نگاهش میز را هدف گرفته بود و قصد رهایی نداشت

چند ثانیه ای فقط نگاهش کردم و بعد کف دو دستم را جایی روی میز زیر نگاهش گذاشتم و به جلو خم شدم

. خب .. حالا دیگه باید به من بگی ...همه چی رو از اول_

. چیزی برای گفتن ندارم_

. جوابش ، عذاب آورترین جوابی بود که شنیدم

. یعنی چی چیزی برای گفتن نداری؟! تو محکوم می شی ...همکاری کن_

. حلقه ی نگاهش سرد و جدی بود که به سمت صورتم بالا آمد

. مادرمه ...می خوام لااقل اون راحت بتونه فرار کنه_

... تمام راه های خروجی کشور تحت نظره ... اون نمی تونه_

می تونه ...تا وقتی توی شرکت فادره می تونه ...فقط این منم که می دونم الان_
.کجاست و راه فرارش چیه... که ...نمی گم

: کف دستم محکم روی میز فرود آمد

لعلتی ... داری با زندگی منم بازی می کنیمی خوای به همکاری با یه آدم_
. اختلاسگر و قاتل و مواد فروش ، محکوم بشی

واسم هیچی مهم نیست ...همون قدر که برای نجات جون تو تمام تلاشم رو_
. کردم ... برای نجات جون مادرمم همین کارو می کنم

دندان هایم روی هم قفل شده بود و نگاه مُصر او به چشمان من . دستم بالا رفت و روی صورتش فرود آمد .حتی از سیلی که از من خورد هم ناراحت نشد. از اینهمه
.خونسردیش ، انگشتانم می لرزید که مجبور به مشتش کردنشان شدم

....تو زندگی منو خودت رو فدای زندگی یه مادری کردی که یه عمر نبوده و حالا_

: صدای او وسط حرف های من بلند شد

به هر حال مادرمه ...مادرت هرچی خواست گفت ، هر کاری خواست کرد ، بازم_
تاج سرت بود و یکبار باهاش بد حرف نزدی ...حالا از من می خوای که بخاطر خودم
!مادرم رو لو بدم تا اعدام بشه و جنازه اش رو به من تحویل بدن؟

. کلافه از جوابی که شنیدم به او پشت کردم و رو به سوی پنجره ی اتاق چرخیدم

مادر من قاتل نبود ، بود ؟!.. اما اگه واقعا تا این حد حاضری پای مادرت ، اونم_
همچین مادری ، بمونی ، پس یه راه بیشتر نمی مونه ... بهت نمی تونم قول بدم که
. پای تو نمونم

پشتم به او بود وعکس العملش را نمی دیدم اما صدایش را شنیدم که آنقدر مصمم
. بود که به دلم چنگ بزند و قلبم را از سینه بیرون بکشد

مهم نیست ...قول دادی ، زیرش زدی ، مهم نیست . پای همسرت نموندی ، مهم_
نیست ، دیگه منو نمی خوای ، مهم نیست... مهم نیست چون هیچ وقت واسه هیچ
کس مهم نبودم ... من به اینکه مهم نباشم عادت دارم ... ولی نمی تونم نسبت به
.بقیه بی تفاوت باشم ...من پات می مونم ، پای تو ، پای مادرم ، پای خاطراتمون

صدای بلند نفسم در اتاق پیچید . مانده بودم بین دو کلمه . اصرار یا انکار... برگشتم
. به سمتش

.انگشت اشاره و شست را دور لبم را کشیدم و اصرار را انتخاب کردم

باشه ...ولی فکر کنجدی می گم سوگل ... به جان خودممی رم ...نه_
اسمی از تو توی شناسنامه ام هست که پایبندم کنه ، نه کسی می دونه که من وتو ،
زن وشوهریم ...فقط می مونه یه خاطره از یه روزی که تو اصرار کردی و من نه به
... اراده ی خودم ، به خواست تو

اینجای حرفم سکوت لازم بود . بی تاب شده بود . اشک حلقه زده درون چشمانش
را از آن فاصله دیدم . سربلند کرد و فقط باچشمان سیاه اشک آلود نگاهم کرد .
خوب می دانست چطور با نگاهش مرا بهم می ریزد ولی اینبار مقاومت کردم و
. اسیر جاذبه ی نگاهش نشدم

... فکراتو بکن_

. و بعد قبل از اسارت ، بلافاصله از اتاق بیرون زدم

● ■ ● ■

□سنگ سیاه 2

پارت 79

حس آتشی را داشتم که حتی آب هم خاموشم نمی کرد . اشک که سهل بود . اینهمه
. آتش پودرم می کرد ولی خاموش نمی شد

دیر وقت بود که برگشتم خانه . بعد از مدت ها . مادر برایم اسپند دود کرد و دورم
. چرخید . وارد پذیرائی که شدم ، امیرعلی را دیدم . تا مرا دید از جا برخاست

چند ثانیه ای بهم نگاه کردیم و حرف های آنروز را در چشمانمان مرور . تا اینکه او
:به حرف نگاهمان پایان داد

سلام ... ماموریت تمام شد جناب سروان ؟ _

: خودم را روی مبل انداختم و جواب دادم

... تقریباً _

:کیمیا از آشپزخانه بیرون دوید و مقابل نگاه امیرعلی خودش را در آغوشم پرت کرد

. الهی قریون داداشم برم ... چطوری ؟ دلم برات یه ذره شده بود _

. جمع کن خودتو جلوی شوهرت _

: مادر با اخم بجای امیرعلی گفت

. مگه چیه ! داداششی _

. خسته ام ... می خوام بخوابم _

:کیمیا جلوی رویم قد علم کرد و در حالیکه یه لنگه ابرویش را بالا می انداخت گفت

مگه من بذارم ... شام درست کردم چی شامی ... سالاد ، ژله ... از همه مهمتر ، _

. ماکارانی و قورمه سبزی

! چه خبره ! مگه جشن گرفتی _

. خب آره ، ... داداشم از ماموریت برگشته _

: مادر در حینی که سمت آشپزخانه می رفت گفت

. کیمیا بیا سفره رو بنداز ، کیان گرسنه است _

. کیمیا هم دنبال مادر دوید که امیرعلی طبع شوخی اش گل کرد

آره داداش ... ماهم که کلاً آدم محسوب نمی شیم ... دوساعته می گم ، مُردم از _

. گرسنگی هیچ کی نگام نمی کنه

. برگ چغندر ... یادت باشه چی بهت گفتم _

. حواسم هست بابا_

سفره شام پهن شد . یه طرف ، دیس ماکارانی و یک طرف قورمه سبزی . سالاد
کاهو و از همه مهمتر یا بهتر بگم هنرکیمیا ، ژله ی دورنگ آلبالو و پرتغال

کمی ماکارانی برای خودم کشیدم و همین که چنگال زدم فهمیدم که چقدر
افتضاحه . این کجا و ماکارانی های سوگل کجا

!! تو درست کردی کیمیا_

: با افتخار گفت

...بله_

. خوش به حال شوهرش با اینهمه هنر_

. نگاه امیرعلی اما چندان مفتخر به این همه هنر نبود

اولین چنگال ماکارانی که به دهان گذاشتم ، نگاهم بی اختیار به نگاه امیرعلی گره
خورد . با چنان غمی به من زل زد که انگار با همان نگاهش داشت اعتراف می کرد
. " که " غلط کردم عاشق شدم

پوز خندی زدم و به زور ماکارانی را جویده و نجویده ، قورت دادم و باقی ماکارانی
ها را ریختم توی بشقاب امیرعلی گفتم

. یادمه گفتم خیلی هوس ماکارانی کردی_

: آهی کشید و گفت

. نه به خدا_

: دستم را زدم روی شانه اش و از کنار شانه اش توی گوشش گفتم

طاقت بیاور مرد باش ...صدسال اول زندگی مشترک ، سخته . باقیش دیگه به دیار_
. باقی شتافتی

●●●●

□ سنگ سیاه 2

پارت 80

:از جا برخاستم که کیمیا معترض شد

... داداش هیچی نخوردی_

. میل ندارم_

. ژله ... سالاد ... قورمه سبزی_

قورمه سبزی رو هم تو درست کردی؟_

: بافتخار بادی به غبغب انداخت

. بله_

. سیرم ممنون_

: مثل بادکنکی که سوزن بزنند بادش خالی شد و گفت

بدشده امیرعلی؟_

: بجای امیرعلی مادر گفت

صد بار بهت گفتم کنار دستم واستا تا یاد بگیری ... بفرما یه امشب همه رو گرسنه_
می خوابونی با این غذات

: امیرعلی حکم جان فدا را داشت که فوری گفت

. نه عالی شده_

. ماکارانی اش از بی روغنی بهم چسبیده_

: مادرگفت وامیرعلی جواب داد

. مارک ماکارانی اش خوب نبوده_

: پوز خند زدم به این نمایش طنز که مادر باز گفت

. لوبیای قورمه خامه ، آب خورشید یه سمت می ره ، لوبیاش یه سمت_

وای من عاشق قورمه سبزی آبکی هستم لوبیاش دیریز بوده وگرنه مشکلی نیست_

.

: اینجا دیگر نتوانستم سکوت کنم و گفتم

خوبه واقعا با همچین شوهری جای پیشرفت زیاده ... هر زهر ماری بذاری جلوش_
ازت تعریف می کنه . همه اینا رو بخور امیرعلی جان ...اصلا قابلمه غذا رو بردار ببر

: کیمیا با ناراحتی نگاهم کرد و زیر لب گفت

. خیلی بدی کیان ... همیشه ضدحالی... لااقل جلوی امیرعلی اینجوری نمی گفتی_

مادر که انگار فراموش کرده بود تا همین چند دقیقه پیش تمام ایرادات غذای کیمیا
را گرفته بود ، حالا به طرفداریش گفت

... ولش کن عزیزم این کلاً با همه چیه_

. یه چند هفته ای نبوده ، حالا می خواد یه شبه تلافی در کنه

: بلند و کنایه دار گفتم

.شب بخیر_

و رفتم سمت اتاقم . خسته تر از آن بودم که بخواهم بایستم و وارد بحث لوییای

. نپخته و ماکارانی شفته ی کیمیا ، شوم

ساعت مچی را از دور دستم باز کردم و کنار میز تخته گذاشتم و دکمه های پیراهنم
را یکی یکی باز کردم . اما حوصله ی آویزان کردن پیراهنم را نداشتم . پرتش کردم
. روی زمین و روی تخت افتادم

.و حالا در سکوت اتاق باز صدای سوگل حاکم بود

" نمی تونم کیان... مادرمه "

وای که چقدر حالم خراب بود . قلبی که وادارم می کرد بخاطر عشقش یه بار
دیگر ، باز با سوگل حرف بزنم و عقلم به دست و پا افتاده بود که تسلیم احساسم
. نشوم

این تنها راه بود .اگر حس می کرد مرا از دست داده ، شاید زبان بازی کرد و با
. اعتراف ، جرم خودش را سبک

■●■●

قلبم پیروز و عقلم مغلوب شد . فردای آنروز باز درخواست یه صحبت دیگر با : سوگل را پیش فروغی بردم ، که جوابم اخی شد که حواله ام کرد و گفت . ولش کن کیان ... داری خودتو قاطی این ماجرا می کنی_

: عصبی فریاد زدم

آخه دیوونه شده ، زده به سرش ، میخواد واسه مادرش که همه ی عمرش نبوده_ . بیافته زندان

:فروغی هم عصبی جوابم را فریاد زد

به تو چه ... بذار بیافته زندان ...میتراسم نتونی خودتو کنار بکشی و پای تو هم الکی_ . الکی به این ماجرا باز بشه

. نگرانم نباش ... امروز تمومش می کنم قول می دم_

: نفسش را محکم فوت کرد و گفت

. آخر ساعت کاری امروز می دارم ببینیش_

و باز من ماندم و عقربه های ساعت که باز لچ کرده بودند که به خونسردترین حالت بچرخند . بالاخره این دایره ی زمان رسید به ساعتی که انتظارش را میکشیدم . هم رفته بودند و من و فروغی در اداره بودیم

آنروز جلسه ی دوم بازپرسی سوگل بود که فروغی و خانم فتحی از او بازجویی کردند . چون دیگر طاقت نداشتم به چشمانش زل بزنم و وانمود کنم او را نمی شناسم ، من نرفتم . اصلا از اول هم نباید من بازجویی از او را قبول می کردم . اشتباه محض بود

رفتم سمت اتاق باز جویی . در اتاق را باز کردم و چند ثانیه به همان در تکیه زدم . روی همان صندلی و پشت همان میز نشسته بود

جایی که مخصوص متهمین بود و او حالا متهم به همکاری با یک باند مواد مخدر و اختلاس گر . شرکت خانم سعادتمند هم بعد از فرار او پلمپ شد و راز سر به مهر اجناس انبار فاش . تیم تخصص توانستند ردهایی از مواد مخدر در اجناس انبار پیدا کنند اما هنوز گزارش هایشان تکمیل نشده بود

از در فاصله گرفتم و جلو رفتم . میخواستم خونسرد باشم ولی با آن سردرد بی
موقع و خستگی و آنهمه سئوالی که در سرم چرخ میخورد ، نمی شد . رفتم سمت
پنجره ی اتاق ، آنرا باز کردم و سیگاری روشن . پُک عمیقی به سیگار زدم که
آتشش روشن شد و دود خاکستری اش را به سمت پنجره فوت کردم

سرفه کرد . نیم نگاهی به او انداختم . می خواستم وانمود کنم که اصلا برایم اهمیتی
ندارد . باز سرفه کرد و پافی از اسپری اش را زد . نگاهم به نرده های حصار شده ی
: پنجره بود که گفتم

... اومدم واسه آخرین بار باهات حرف بزنم_

: نفسم را همراه با دود سیگار فوت کردم وادامه دادم

. یادمه گفتی سر وقتش از اول ماجرا رو برایم تعریف می کنی_

: بالاخره صدایش راشنیدم . در جواب من گفت

. منم یادمه گفتی هر طوری بشه پای من و زندگیت می مونی_

خب بله ... بدقولی کردی ماجرا رو از اول نگفتی ، منم بدقولی کردم و پای تو
نمی مونم

چی میخوای بشنوی ؟_

● ■ ● ■

□ سنگ سیاه 2

پارت 82

:برگشتم طرفش . اما هنوز تکیه به دیوار کنار پنجره بودم و نگاهم سمت او بود
. همه چی رو ... از اول_

: با اسپری میون دستش بازی کرد و گفت

. سیگارت رو خاموش کن ...داری خفه ام می کنی_

. اسپری ات رو بزَن_

. نگاهش درد داشت . درد زخمی که انگار از من یا حرف من به قلبش نشسته بود
یادمه یه وقتی واسه اینکه اسپری نزَم ، آرامش رو به من بوسه می زد ی ولی _
... حالا

جوابی نداشتم بدهم تا او سکوت کند و باز بهانه بیاورد برای طفره رفتن . من
. بدعنی ترین شوهر دنیا بودم ، شاید ولی لازم بود ، لااقل برای او
. حرف بزَن حوصله ی خاطره شنیدن ندارم_

:آهی کشید و سر حرف اصلی را باز کرد

توی اون سه روزی که ازت مهلت خواستم ، مادرم اومد دیدنم . یه حرفایی زد که_
.... چرا تا حالا نبوده و چرا پیدام نکرده

. تو هم باور کردی_

: با اخم گفت

خیر باورش نکردم کارت شرکتشو گذاشت و رفت . وسوسه شدم . دلم می_
خواست بدونم واقعا مادرمه یا نه ...اصلا چرا حالا پیدام کرده بود ...فرداش باید
خونه رو تحویل می دادم . با یه چمدون رفتم شرکتش ... با خودم گفتم ، وقتی
. حرفاشو زد ، واسه همیشه از همه چی و همه کس فرار می کنم

مکثی کرد و هوای خفه ی اتاق را بلعید . نفسش تند شد ولی اسپری اش را نزد .
سیگارم را لبه ی پنجره خاموش کردم و انداختم توی سطل زباله ی کنج دیوار که
: بریده گفت

... وقتی ...رفتم ...شرکت_

: عصبی فریاد زدم

. اون لعنتی رو بزَن تا خفه نشدی_

: تپله های سیاه نگاهش را به من دوخت

. توکه بدت نمی آد ...خفه بشم_

: دست به سینه به دیوار تکیه زدم و گفتم

. نه تا وقتی همه ی حقیقت رو نگفتی_

اسپری اش را زد و ادامه داد با بغض . بغضی که از حقیقت نبود ، از شنیدن کنایه ی
من بود . اما به هر طریقی شده بود ، می خواستم بد باشم ، بداخلاق . نامهربان ،

عصبی . باید می دید تا محکوم نمیشد . این تنها شکنجه ای بود که می توانستم
برایش اعمال کنم .

توی شرکت ، شناسنامه اش را نشونم داد. حتی شناسنامه ی لعیا رو هم نشونم داد_
. بعد عکس هایی از بچگی من و حتی بزرگسالیم . می گفت از پدرم خواسته که
لااقل عکس های منو برایش بفرستهگریه کرد و گفت که تموم این مدت برای
. عکس های من مادری کرده چون پدرم اجازه نمی داده به من نزدیک بشه
پوزخند زدم . به سادگی او که با دیدن دو قطره اشک از زنی حيله گر ، حس مادری
. او را باور کرده بود

واقعا خنده داره ! بیست و هفت سال با عکس هات زندگی کرده قبول ، اصلا_
... پدرت نداشته جلو بیاد و تو رو بینه قبول

:ناگهان فریادی زدم که حال خراب خودم را بیشتر از او نمایان کرد

●■●■

□ سنگ سیاه 2

پارت 83

با چه منطقی دخترش رو با اینهمه مدرک برای اتهامش گذاشت و به قول خودت_
ده میلیارد وام از بانک گرفت و رفت؟! ...دلتو به چی خوش کردی ... به یه مادری که
!از اول نامادری بود

.خونه اش رو به من دادگفت وکیلش کارهای به نام زدنشو می کنه_

. اینقدر احمقی ! کدوم خونه ! خونه حتما گرو بانک_

نه ... شرکت گرو بانک چون وامش برای شرکت بوده ... نهایتش اینه که بانک_
. زمین شرکت رو مصادره می کنه تا پولشو برداره

دستی روی گونه هایم کشیدم و در حالیکه با سر انگشتانم روی ریش صورتم را می
: خراشیدم گفتم

پس واسه خونه ای که به نامت کرده یا به وکیلش گفته به نامت کنه می خوای_
! خودتو فدا کنی

: خندیدم عصبی و حرصی

خیلی قشنگه ! پول پرست شدی ! منورها می کنی و خونه ی میلیاردری مادرتو می_
. چسبی

:محکم فریاد کشید

نه ... چرا نمی فهمی کیان ... من توی همین سه ماه که مادر داشتم ، طعم ناب_
محبتش رو چشیدم ... نمک گیر محبتش شدم ... اگه بذارم بره ، دیگه برنمی
گرده نمی تونه برگرده چون اگه برگرده باز داشت می شه ولی می تونم لااقل
. بذارم راحت بره

آره ...فکر خویبه ... یه نفر و کشته ، اختلاس کرده ... مواد مخدر قاچاق کرده ، حالا_
... بذاره بره

: همراه با یک نفس اکسیژن گفت

دیه ی قتل رو می دم ... خونه اش رو می فروشم ، دیه ی انبار دار رو به خانواده_
اش می دم ، بانک هم که با فروش زمین شرکت و نهایت اجناس شرکت به پولش
.... می رسه ... مواد مخدر هم که پخش نشده ، هنوز توی انباره

: جلو رفتم و محکم کوبیدم وسط میز و زل زدم به چشمانش

آفرین تحلیل خوبی بود ...سهم همه رو دادی به جز من من چی ؟! فقط منم که_
! باید بشینم تا تو بیافتی زندان و محکومیت رو بگذرونی

: کف دستانش دور مشتم من که هنوز وسط میز بود ، احاطه کرد و گفت

تو هم که قول موندن رو بهم دادی ... مگه نگفتی هر طور شده پای من میمونی ؟_
گرمای تنش داشت در قلب سرد و یخ زده ام رسوخ می کرد . افتادم روی صندلی
: خالی روبه روی او و گفتم

. لااقل ... توی دادگاه بگو نمی دونستی مادرت کجا فرار کرده_

: لبش را باز گزید و این یعنی نه و باز فریاد من در اتاق پیچید

. لعنتی لااقل بگو نمی دونی_

... نمی تونم کیان_

. چطور می تونی قاتل بودن مادرتو بپذیری ولی نمی تونی دروغ بگی_



□ سنگ سیاه 2

پارت 84

این فرق داره... اونا عوض داشت ، دیه ی قتلش رو می دم ، پول اختلاس بانک_
جبران می شه ولی ... نمی تونم دست روی قرآن بذارم و ... بعد دروغ بگم که نمی
دونستم .

انگار آخرین ثانیه ی زندگی ام بود . تمام دنیا روی سرم خراب شد . سرم را روی
: ساعد دستم فرود آوردم و نالیدم

. لعنتی تموم زندگیمون به این بستگی داره چطور نمی تونی_

تو چطور نتونستی بین من و کارت ، یکی رو انتخاب کنی ... چطور الان نمی ذاری_
... من فرار کنم ... چطور

. بسه ... سوگل بسه ... اینا باهم فرق دارن_

. هیچ فرقی ندارند ... هر دو باور و وظیفه و اعتقادمو_

. دستش لا به لای موهایم نشست . به نوازشش نیاز داشتم

نیازی که حالا باید درخودم می کشتم تا او محکوم شود و زندگیمان به آخرین نفس
. هایش برسد

کیان ... اصلا ... نمی خواد پای من بمونی ... من ... زیاده از حد خودخواه بودم که_
خواستم پایبندم باشی ... ازت دلخور نمی شم اگه بری ... شاید اینطوری برای تو
راحت تر باشه ... نمی دونم چند سال محکوم می شم ، شاید همه عمر ... اونوقت
... پای بندی تو اصلا به چه کارم می آد

سربلند کردم . قلبم گلوله ای از آتش بود. اشک آتش درونم را برایش رو کرد ولی
: آرام نشدم ، دست دراز کرد سمتم و با شست دستش ، اشکم را پاک کرد و گفت

دیگه دیدنم نیا ... من حرفام رو زدم ...توی بازپرسی هم همه چی رو گفتم ، حالا_
دیگه نمی شه چیزی رو انکار کرد ...قراره فردا وکیل مادرم بیاد دیدنم ... شاید بشه
کاری کرد ...اگه اون تونست وکالتم رو قبول کنه که هیچ وگرنه ...دادگاه خودش
... واسم وکیل میگیره ... دیگه نه توی دادگاه بیا نه اینجا ... برو

: باران اشک روی گونه هایش چکید . پنجه هایم را لابه لای موهایم فرو بردم و گفتم
اگه توی دادگاه گفتی نمی دونستی مادرت کجا رفته ، که می مونم وگرنه به جان_
. خودم می رم سوگل واسه همیشه می رم

:چشمانش را لحظه ای بست و زیرلب نجوا کرد

چه الان چه توی دادگاه ... من می دونستم ولی نگفتم تا مادرم بتونه فرارکنه_
....چون قرار بود منو هم با خودشون ببرن ... به هزار التماس و بخاطر حال و
روزم ، منو رها کردن ، حالا چطور این شواهد رو می خوای انکار کنم و بگم که نمی
. دونستم

:با یک حرکت ازجا برخاستم و جدی گفتم

.من به این حرفا کاری ندارم ... همین که شنیدی_

.لبخندی زد که از تلخ ترین زهرهای عالم بود . تمام جانم را تلخ کرد

... دوستت دارم کیان ...خیلی دوستت دارم ... ببخش که باعث درد سرت شدم_

چند ثانیه ای میخکوب احساس ناب و زلال موج زده درچشمانش شدم . داشت مرا
به تسخیر خودش در می آورد ، که فرار کردم و با قدم هایی بلند سمت در رفتم . در
. را چنان کوبیدم تا هرچه فکر ابلهانه بود از سرم پرواز کند

فکر فرار . فکر فراری دادن او .فکر گفتن اینکه من همسرش بودم یا رسمی کردن
ازدواجمان و هزار فکر ابلهانه که نه چاره بود و نه چاره ساز . فقط وسوسه ای بود
. برای رهایی از آن مخمسه

چشمانم خواب می خواست . خوابی که همه چیز را پشت دروازه های هوشیاری
مرزش ، رهاکنم و آسوده درگیر دنیای بی خیالی شوم . اما حتی خواب هم رویش را
.از من برگردانده بود

وقتی قلبت آتش می گیرد ، هیچ چیزی این آتش را خاموش نمی کند . آتشت اشک می شود ولی حتی همان اشک هم گویی مواد مذابی است که از درونت فوران کرده . سوختن را می شود اینگونه تجربه کرد . تجربه ای که خیلی زجر آور تر از هر نوع شکنجه ای ست و پایانی ندارد .

دو هفته از بازداشت من گذشت . کیان فقط دو روز اول به دیدنم آمد و دیگر ... پایان زندگی من و او رسید

حتی ندیدمش تا برای آخرین بار بوسه ای به رسم خداحافظی به صورتش بزنم . خودم گفتم که برو ولی باور نداشتم که واقعا رهايم کند . اما من هنوز امید داشتم . امیدی که هیچ منطقی نبود ولی امید بود . شاید اسمش یا خاصیت جاذبه اش هنوز در دلم جاری بود که میخواستم باور کنم همه چیز باز هم درست میشود

وکیل مادرم به دیدنم آمد . بعد از صحبت درباره ی پرونده ام و قبولی پرونده ی من ، از او درخواستی کردم . عجیب و باور نکردنی

. می خوام یه زحمتی برام بکشید_

. چی عزیزم بگو_

:نگاهم به انگشتان کشیده و ظریف خانم فرضی بود

می خوام یه آقای رو به اسم کیان بهراد ، از طرف خودم موکل کنم برای فروش_
. خونه ی مادرم

:ابروان پهن و کشیده اش درهم گره خورد

کیان بهراد !! کی هست ؟_

. نپرسید ... فقط کاری که می خوام رو انجام بدید_

خب چرا می خوای اینکارو کنی ؟ اون خونه و وساییش بیشتر از پنج میلیارد ارزش_
!داره ، می خوای ببخشی به یه مردی که حتی نمی گی کی هست و چکاره ؟

. خواهش می کنم_

. دستانش را درهم قلاب کرد و من حلقه ی درون انگشت دست چپش را دیدم
شما ازدواج کردید؟_

بله چطور؟_

هیچی همین طوری ... همسرتون عاشقتون هست ؟_

:لبخند کجی زد و جواب داد

میگه هست ولی مردا وقت وقتش مشخص می شه که چی رو راست گفتن و چی_
. دروغ

آهی کشیدم . نه کیان به من دروغ نمی گفت . من ضربان بی تاب قلبش را خودم
شنیدم . من حلقه های روشن نگاهش را که از عشق می سوخت ، دیدم ... نه کیان
. دروغ نگفته بود

. خانم سوری حواستون با منه_

بله ... کاری که گفتم رو انجام می دید ؟_

با اینکه به نظرم این کار خیلی غیرمنطقیه و هرکسی رو ممکنه وسوسه کنه که_
. پول اون خونه رو برداره و فرار کنه اما اگه شما بازم اصرار دارید ، چشم

من شمارشو به شما میدم ... باهاش تماس بگیرید و توی دفترتون یه قرار باهاش_
بذارید ... اگه قبول نکرد یا طفره رفت و شونه خالی کرد ، شما با یه طرفندی ، نمی
دونم ، یا یه بهونه ای وادارش کنید ... بهش بگید در عوض اون خونه ، یه خونه ی
دیگه هر جایی که خودش می پسنده بخره . وسایلی رو هم که نیاز یک خونه است و
. می تونه از خونه ی مادرم به اونجا انتقال بده و باقی وسایل اضافه رو هم بفروشه

: نگاه کنجکاو و پرسشگر خانم فرضی به من بود که ادامه دادم

باشه ؟_

: مکثی کرد و همراه با نفس کشیده ای گفت

. باشه_

. کارت میان دستم را باز برای چندمین بار خوندم

" ستاره فرضی ، وکیل پایه یک دادگستری "

: در اتاق باز شد و خانم جوانی وارد شد و همراه بستن در گفت

. بفرمایید جناب بهراد ... خوش آمدید_

نگاهم سمت صندلی های چیده شده روی خط فرضی و کنار هم ، جلب شد . جلو رفتم و نشستم . روی آخرین صندلی که از میزش بیشترین فاصله را داشت

. دستانش را روی میز گذاشت و قلاب یکدیگر کرد

من با موکلم خانم سوری صحبت کردم ، نمی دونم چرا ولی اصرار داشتند که شما_ رو از طرف ایشون موکل کنم تا خونه ای که مادرشون براشون گذاشته رو بفروشید ...ایشون خواستند با پول منزل مادرشون یه خونه به سلیقه ی خودتون توی هر محلی که مناسب می بینید بخرید و از اسباب و اثاثیه ی منزل مادری شون هرچه نیازه به اونجا انتقال بدید و باقی وسایل رو بفروشید

آرنج دستانم روی ران پاهایم میخ شده بود و نیمه تنه ام را به سمت میز رو به رو و کارت میان دستانم جلو کشیده بودم . ابهام این کار سوگل آنقدر زیاد بود که کاملاً گیج بشوم

!چرا؟! چرا باید من ، همچین کاری کنم؟_

: نفس بلندی که خانم فرضی کشید ، نشان می داد ، او هم چیزی نمی داند

. من هم نمی دونم ...امیدوار بود شما بهم بگید_

کارت تبلیغاتی را بین دو انگشتم گرفتم و چرخاندم . در میان چرخش کارت ، ذهنم داشت علت کار سوگل را تحلیل می کرد

جناب بهراد؟! می شه از شما بپرسم چه نسبتی با خانم سوری دارید؟_

: سئوالش را شنیدم ولی از پاسخ دادن عاجز بودم .از جا برخاستم و گفتم

. بهش بگید من قبول نکردمخداحافظ شما_

: با یک قدم بلند رسیدم به در اتاق که بلند گفت

جناب بهراد ... موکل من اونقدر توی تصمیمش مصمم بود که به من گفت اگه شما_ قبول نکردی دیگه وکیلش نباشم

دستم روی دستگیره ی سرد در بود و نگاهم روی در چوبی و قهو های تیره ی اتاق و فکرم پیش سوگل که معلوم نبود چی توی سرش می چرخید که می خواست همچین کاری کند

خواهش می کنم جناب بهراد ... لطفا تشریف بیارید این برگه رو امضا کنید ... حقیقتا_ اگه به من می گفت که این کارو براش انجام بدم ، نه وقتم بهم این اجازه رو می داد ، نه حوصله ی این کارو داشتم می شه شما زحمت این کارو قبول کنید ؟

:هنوز جوابم سکوت بود که خانم فرضی ادامه داد

اونچه من از این کار خانم سوری برداشت می کنم اینه که ایشون امید دارند که بی_ گناه شناخته بشن و بتونن برگردن به زندگی عادیشون ... جز این ، نمی تونه ، فروش اون خونه ، و خرید یه خونه ی جدید ، معنی دیگه ای داشته باشه ... نمی دونم چه را بطله ای بین شما دونفر هست ولی حس می کنم هرچی هست امیدش به زندگی به انجام این کار توسط شما بستگی داره لاقلا بخاطر خودش این کارو قبول کنید

برگشتم سمت خانم فرضی . چه توهم فانتزی بود . هنوز فکر می کرد محکوم نمی ! شود که این توهم در سرش شکل گرفته بود

و چرا من ! من برایش خونه بخرم ؟ هر جایکه خودم بخوام ؟ میخواست مرا اسیر خاطراتش کند تا نروم ؟ میخواست هنوز سر پیمان پایبندیمان بمانم ؟ حتما همین را میخواست

■●■●

□ سنگ سیاه 2

پارت 87

جلسه ی اول دادگاه رسیدگی به اتهام سوگل بود . فروغی نگذاشت که من بروم . اما دلم پیش از جسمم رفته بود . توی اتاقم بودم و سعی داشتم با کار خودم را

سرگرم کنم . اما آنهمه بی حوصلگی و کلافگی نمی گذاشت . در اتاق باز شد . این بار دهم بود که در یک روز ، فروغی به دیدنم می آمد

: عصبی گفتم

. بابا ولم کن تورو سر جدت ... نمی رم مگه نمی بینی اینجا نشستم_

: صدای خنده ای برخاست

چطوری کیان ؟_

. سر بلند کردم . زانیار بود . لبخند نیمه ای زدم و از جابرخاستم

: جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد . با او دست دادم و پرسیدم

. به به گفتم حتما از اداره رفتی که دیگه پیدات نیست_

: هه ی بلندی کشید

. نه ... درگیر کارهای شخص ام بودم_

از فروغی شنیده بودم که با خانم حدیدی ازدواج کرده ، مشتی به بازویش زدم و گفتم :

... کارهای شخصی دیگه_

: لبخندش تا مرز به لب رسیدن آمد و پنهان شد ، که باز پرسیدم

حالش خوبه ؟_

... بهتره ولی باید درمان بشه_

درمان بشه ؟! پس یعنی هنوز هم حالش خوب نشده ؟_

: نگاهش در چشمانم جا خوش کرد

. سرطان داره_

: باورم نشد . اخمی از ناباوری به صورتم نشست

. واقعا !! نمی دونستم . نگران نباش خوب می شه_

اصلا بحث نگرانی نیست ... دو ساله که به ما نگفته و حالا دکترش می گه واسه_

... درمانش خیلی دیره فقط خودش اذیت می شه وگرنه اثری

و جمله اش را رها کرد تا در فکرم ، دست و پا بزنم که بفهمم چی می خواست

: بگوید . حدسش سخت نبود . فشاری به بازویش دادم و گفتم

... ناامید نباش درست می شه_

: سرش را تکان داد و گفت

ناامید نیستم ... کلا زندگی همیشه همینه ... تا لحظه ی جون دادن هم امید زنده_
. موندن داری

حرفش وصف حال خودش و من بود . از این نقطه ی اشتراک ، دلم لرزید . کف دو
: دستم را روی میزم گذاشتم و بار شانه هایم را رویش خالی کردم و گفتم

! چکار می شه کرد ! خب جناب زرافه ... چه عجب که اومدی سری به من بزنی_

:کمر صاف کردم که بی مقدمه جواب داد

... شنیدم خانم سوری متهم شده به همکاری با_

نگذاشتم ادامه دهد دلم نمی خواست حتی او هم بداند . کسی که هنوز هم رقیب
. کاری ام بود

....آره_

. می خوام امروز برم دادگاه_

.سرم همراه با نگاهی متعجب سمت صورتش بالا آمد

می خوام برم و از همکاری خانم سوری با اداره ، توی اون دو تا عملیات قبلی_
حرف بزنم ... از اینکه اگر اون نبود ، حتی خودتو ، توی اتاق حبس شده بودی ، و
. معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد و عملیات لو می رفت

جرقه ی امیدی در چشمانم زده شد . چرا به فکر خودم نرسید ؟

به نظرت این جریان می تونه براش برگ برنده ای باشه ؟_

. بالاخره بی تاثیر نیست_

: اینبار او دستی روی شانه ام زد و سرش را سمت من جلو کشید و آرام لب زد

. می دونم دوستش داری_

.لبانم از هم باز شد ولی چشمانم از نگاهش فرار کرد

شاید درست نباشه تو بیای توی دادگاه و در مورد ماموریت قبلی به نفعش شهادت_
. بدی ولی من که می تونم

. نگاهم طاقت نیاورد که آنهمه جوانمردی اش را نبیند

: لیخند تلخی زدم و گفتم

. ممنونم ... این لطفت قابل جبران نیست_

. هست ... برای من دعا کن ... وضع زندگی منم بدجوری خرابه_

: فقط نگاهش کردم که بی خداحافظی رفت سمت در و بلند گفت

. درست می شه ... نگران نباش_



سوگل □ سنگ سیاه 2

پارت 88

. همه چیز تمام شد . آنهمه استرس و هیجان و اضطراب

من حقیقت را گفتم نه کمتر و نه بیشتر . خیلی در میان جمعیتی که روی صندلی های دادگاه نشسته بودند ، گشتم . عده ی زیادی نبودند ولی دلم می خواست چشمانم اشتباه می کرد تا خودم را قانع کنم که من کیان را ندیدم نه اینکه باور کنم که چشمانم درست چرخیده و دیده ، و کیان ، در میان همان عده ی کم نبوده . حقیقتا رهايم کرده و برای همین نیامده

اما چه فایده که چشم هایمان دروغ گو نیستند . من کیان را ندیدم و دلم همان موقع با صدای مهیبی که حس کردم شاید همه آنرا شنیدند ، شکست . خانم فرضی گفت که برگه ی وکالت رو برای فروش خانه ی مادری ام امضا کرده ، پس چرا امروز نیامد؟

نفهمیدم دیگر چه شد و چطور محکوم شدم . آن محکومیت دیگر برایم اهمیتی نداشت وقتی کیان مرا نمی خواست . من فقط پیشنهاد دادم که برود ولی واقعا دلم نمی خواست که رهايم کند . ولی انگار او منتظر همین حرف بود . آن روز آخرین روز از تپش های عاشقانه ی قلم بود و آخرین مهلت برای دیدار کیان که با نیامدنش . همان آخرین ها را هم از من گرفت

همراه یا دستبند به همراه یک مامور خانم به سمت ماشینی که برای انتقال من به زندان آمده بود ، کشیده شدم . با اینحال هنوز چشمانم داشت دنبال کیان می گشت . همه جا را ، راهروی دادگاه ، حیاط و حتی خیابان . در ماشین که باز شد یک لحظه خشکم زد . هوای سرد زمستان بد جوری به صورتم سیلی می زد اما چشمانم با وجود آن سوز سرد و اشکی که عمل دیدن را برایم سخت میکرد ، همچنان بدون پلک زدن ، خیره شده بود

بالاخره در میان این چرخیدن های حلقه های نگاهم ، دیدمش . کیان بود . آن طرف خیابان . کنار ماشینش ایستاده با آن کت چرمی سیاه و آن جذبه ی زیبا دلبرانه . که نمیدانستم در آن لحظه قلبم طاقت آنهمه دلبریش را داشت یا نه . نگاهش به من بود . سرد و جدی . درست مثل روز اول آشنایمان . همان وقتی که گفت " شما " ویژگی های لازم برای این عملیات رو ندارید

دو دستش در جیب شلوارش بود و فقط نگاهم می کرد . لبخند زدم . همین هم برایم کافی بود . همین . با فشار دستم توسط آن مامور خانم ، مجبور به نشستن در ماشین شدم .

و قبل از آنکه باز چشمانم را به دیدن او روشن کنم ، و اعتراف نگاهم را برای هزارمین بار بخواند که چقدر دوستش دارم ، ماشین حرکت کرد و رفت

من به یک سال حبس بدون قرار وثیقه محکوم شدم . یکساله که اگر چه کم بود اما بخاطر تنها یک کلمه بود . اینکه اعتراف کرده بودم می دانستم مادرم به کجا و از چه راهی فرار کرده و قادر به گفتنش نبودم . من محکوم به راستگویی شدم نه محکوم ! به اعتراف دروغ

اما برایم ارزش داشت . حتی قاضی دادگاه پذیرفت که با شواهد موجود و دفاع وکیل خانم فرضی ، و آمدن شاهی غیر منتظره ، زانیار حدیدی ، من در رابطه با اختلاس مادرم و کارهای

شرکت بی اطلاع بودم . حتی مدیر عامل شدن من ، تنها بهانه ای بود تا مادرم راحت تر بتواند ، به کارهای دیگرش برسد و حساب های بانکی اش را پر کند

راز مرگ مشکوک انبار دار ، همچنان پر از ابهام ماند و شواهدی مبنی بر قتل وی پیدا نشد .

اما طبق گزارشات ماموران تفحص ، ردهایی از قاچاق مواد مخدر در انبار پیدا شد

نمی دانستم هنوز هم نگاه های با محبت مادرم را باور کنم یا نه ... می خواستم هنوز به هر طریقی شده ، فکر کنم که مرا دوست داشت ، نه اینکه فقط برای فرار خودش ، مرا پیدا کرد . نه اینکه فقط برای فرار خودش مرا بازیچه قرار داد و وارد شرکت و خانه اش کرد

آنقدر حس مادر داشتن خوب بود که به هیچ طریقی نمی توانستم باور کنم که می شود مادری فرزندش را فدای اسکناس هایی کند فقط حسابش را پر می کرد و بین او و جاذبه ی مادری و فرزند ی فاصله می انداخت



سوگل □ سنگ سیاه 2

پارت 89

دمپایی های سفید مردانه آنقدر به پایم بزرگ بود که برای آنکه از پایم جدا نشود ، پاهایم را روی موزاییک های راهرو می کشیدم . همان موزاییک های قدیمی که مرا . به یاد حیاط خونه ی اجاره ای دوران کودکی می انداخت

همان حیاطی که بارها دور همان موزاییک ها را با گچ سفید کشیدم و

... لی لی بازی کردم و حالا

هیچ وقت فکرش را نمی کردم که روزی روی همان موزاییک هایی که مرا به یاد کودکی ام می انداخت ، راه بروم اما نه به عنوان دختری معصوم ، بلکه به عنوان یک مجرم . جلوی میله های فلزی بزرگی که تنها یک راه برای خروج داشت ، ایستادم

خانم سوری از امروز توی این بند می مونه_

مامور بدرقه معرفی کرد و رفت . همین ...معرفی شدم به پنج نفری که حتی از نگاهشان به روی خودم ، قلبم به دَوران تپش افتاد

خانمی که از همه سن و سال دارتر بود با آن روسری نخی قدیمی با گل های درشت . ، با دستانی ژمخت و مردانه ، چنان نگاهم کرد که قالب تهی کردم

دمپایی هایم را درآوردم و همانجا جلوی در ها کردم و پایم را روی موکتی رنگ و رو رفته گذاشتم . از ترس همانجا به همان میله ها تکیه دادم . دختر کمی با بلوز بلند : گل گلی خیره ام شد و گفت

. چیه ؟! مورمورت می شه بیای جلو نانا ز خانم_

هنوز جواب ندادم . یکی دیگه که به نظر خانمی متین تر می آمد ، با دستش زد روی ران پای دخترک و او را ادب کرد

. بمیری اعظم ... ترسیده طفلک اسمت چیه عزیزم_

هنوز قادر به حرف زدن نبودم که زن سن و سال دار باز نگاه خیره اش را به من : دوخت

چیه ، نکنه لالی ! اسمت چیه ؟_

. سو ... سوگل_

: دختری ریزه میزه با صورتی گرد و فنچ گفت

. وای ... منم ناز گلم ... تنها گل این بند ... حالا شدیم دوتا_

!خفه بمیر گل بودی که تر زدی به اون تخت_

نگاهم به دست همان زن جا افتاده بود که تختی را نشان می داد. چشمم به روی تخت افتاد . ملحفه ی روی تخت خیس بود که همان خانم مهربان که مرا عزیزم : خطاب کرد ، عصبی گفت

بابا مثل آدم خودتونو به این طفلک معرفی کنید ... اصلا من می گم ... من مهوش_ هستم ... بعد از فضیلت خانم که خان این بنده ، من مبصر کلاسم ... این زیون دراز ... خیر ندیده هم که می بینی

: اشاره ای به همان دخترک بلوز گل گلی کرد و گفت

. اینم نازی ... اون هم که خودشو معرفی کرد نازگل_

اما یک نفر هنوز خودش را معرفی نکرده بود . یکی از آن پنج نفر که سرش توی کتابچه ی کوچکی بود و دراز کشیده روی تخت آنرا می خواند . نگاهم به او بود که : فقط لحظه ی ورود نگاه نافذش را به من سپرده بود که مهوش گفت

. اینم با سواد ماست ... یلدا_

: حالا انگار ترسم ریخته شده بود و حالم کمی بهتر که توانستم بگویم

. خوشبختم_

: مهوش جلو آمد و دستم را گرفت و گفت

دستت چقدر سرده دختر! یخ کردی؟ نکنه فشارت افتاده ... بیا بابا از ما نترس ...
 . اُبهت داریم دلی آزار ، نه

مرا کشاند سمت یکی از تخت ها . تختها دو طبقه بود و تخت طبقه ی پایین را نشانم
 : داد و گفت

.این جای توئه_

:نشستم لبه ی تخت که کنارم نشست و ادامه داد

از خودت بگو چرا اینجا یی؟_

. داستانم طولانیه ... باشه یه وقت بهتر_

. پس گوش کن تا من برات بگم_

نازنین رو که می بینی توی یه تولیدی کار می کرد ، یه خدانشناسی بهش تهمت_
 . دزدی زد و چون مدرکی نداشت که ثابت کنه دزد نیست افتاد زندان

فضیلت خانم ، زن آبرو داره ، دوتا دختر داره ، اما واسه جهیزه ی کوچیکه چک_
 کشید و بعد چکا پاس نشد و افتاد توی این خراب شده ... یلدا به جرم شکایت یه
 انتشارات از اون به خاطر نشر یه رمان و چه می دونم این حرف ها که اصلا سرم
 ازش در نیامد ، سه ماه حبس خورده ، نازگل بخاطر باباش مجبور می شه بره
 ... دزدی که از پسرش برنمی آد و افتاد اینجا و من

: آهی کشید و نگاهش رو از من گرفت و به دستانش دوخت

با شوهرم شرکت داشتیم . برشکست شدیم . همه ی چک های شرکت رو من_
 ... صادر کرده بودم و واسه همین

و سکوت پایان تلخ ، حرفش شد .نگاهم روی صورت تک تکشان چرخید . نازنین ، نازگل ، یلدا ، مهوش خانم که هنوز کنارم بود و فضیلت خانم که حالا با آن نگاه تند و تیز به من خیره بود

: دوباره نگاهم برگشت سمت مهوش خانم که دستم را گرفت و گفت
. خب حالا تو بگو_

. قصه ی من طولانیه_

: نازگل فوری دوید سمت و نشست پایین تخت و باشوق گفت
. من عاشق شنیدن قصه ام ... بگو دیگه_

:صدای بلند فضیلت خانم مرا ترساند

.برو رو تختی ات رو بشور ،بوش حالمون رو بهم زد_

: خجالت زده از نگاه من ، سرش را پایین گرفت و گفت
. حالا هی نگید دیگه_

مهوش خانم به جبران آبرویی که نازگل فکر می کرد رفته و من هنوز قضیه ی آن ملحفه ی خیس را نمی دانستم ، و حتی به ذهن مشغولم اجازه ی حدس زدن هم در مورد آنرا نمیدادم ، گفت

. اصلا سوگل نمی گه تا تو بری و بیای_

نازگل پرید سمت ملحفه ی تخت و سر و ته ملحفه رو با دستش چنگ زد و جمع کرد
: و باذوق و شوقی که برای من بی معنی بود ، گفت

. الانه می آم ... نگی ها_

و بعد دمپایی های سفیدی که من به سختی با آن ها راه می رفتم را پوشید و چنان دوید که گفتم الانه که صدای پخش زمین شدنش ، با آن دمپایی ها را بشنوم . اما انگار او حرفه ای تر از آن بود که آن دمپایی های سفید او را زمین بزند یا شایدم زیادی در این بند مانده بود و آنقدر زمین خورده بود و ایستاده بود که حالا از پس یه جفت دمپایی مردانه ی سفید رنگ بر می آمد

: نازنین با صدای بلند سکوت چند ثانیه ای بینمان راشکست

...ای بابا عجب زندگی داری تو دختر_

. شبیه قصه هاست

قصه بود . واقعا قصه بود . قصه ای عاشقانه با پایانی تلخ . فضیلت خانم با صدای بلند که عادتش بود ولی مرا می ترساند گفت

خیلی اشتباه کردی دختر جون اینجا زندانه ، کتابخونه که نیست قصه ی زندگیتو_
گفتی ... الان کافیه یکی از بچه های بندای دیگه شنیده باشه ... روزگارت رو سیاه می کنن که بفهمن اسم اون پسر پلیسه چی بوده

نقسم بند آمد . واقعا چی شد که از یادم رفت ، نباید بخاطر کیان هم که شده حرفی . بزnm

: با ترس پرسیدم

چه کاری میکنن مثلا ؟_

. مثلا بلایی سرت میآرن تا تو به نامزدت راپورت بدی و اینا بتونن باج بگیرن_

:لبم را گزیدم که مهوش دستی روی شانه ام انداخت

نگران نباش بابا ... کسی نشنیده ... اما از اینکه تو دختر ساده ای هستی نباید_
!گذشت ولی دیگه نه اینقدر که خونه ی مادری تو دادی پسره بفروشه ؟

. آخه ... بهش اعتماد دارم_

: پوزخند زد و گفت

چطور اینقدر راحت می گی بهش اعتماد داری؟! من به شوهر خودم اعتماد_
ندارم ... الان که توی زندان افتادم هیچ بعید نیست که بره زن دوم بگیره ، اونوقت تو می گی بهش اعتماد داری !یادت نره به هیچ کسی جز خودت اعتماد نکن

: خواستم بگم کیان فرق داره که صدای اعتراض نازنین برخاست

جمع کن بابا.... هیچ مردی پای زنش نمی مونه ...اینا قصه استمخصوصا اونی_ که همه چی هم توی چنگش باشه ...خونه و ماشین بالا بالا داشته باشه و انوقت ... واسته تو که از زندان دریای صبر کنه؟! عمرا

نازگل که دقیق و از نزدیک به صورتم خیره شده بود ، با احساسی که داشت توی آن : اوضاع و آنهمه روحیه ، حالم را بد می کرد گفت

. ولی دل من روشنه که نامزدت پات می مونه سوگل جون_

: فضیلت خانم بالشت کنار دستش را پرت کرد سمت نازگل و گفت

بسه دلت رو هم زیادی روشن نذار که تخت از روشنایی اش خیس بشه جمع_ ... کنید این بساط قصه رو ... نیم ساعت دیگه وقت شامه بعدش هم خاموشی

و خودش اولین نفر از جا برخاست و از بند بیرون رفت . نگاهم به در و دیوار بند جلب شد . و فکرم به حرفهای آنها . به یادگاری هایی که روی دیوار نوشته بودند و . قلب هایی که کشیده بودند

اما هنوز ته ته دلم می لرزید . یعنی واقعا اشتباه کردم که وکالت دادم که کیان از طرف من ، خانه ی مادری ام را بفروشد؟اگر دیگر هرگز او را نمی دیدم چکار می کردم ؟

این افکار مثل کنه به خرد جان دلم افتاده بود و قلبم با نیش هر ثانیه ی این افکار به .درد می آمد.

: برای آرام کردن خودم هم که بود زمزمه کردم

" کیان با بقیه فرق داره ...کیان پام می مونه ...می دونم "

■●■●

سوگل □ سنگ سیاه 2

پارت 92

روزهایم در همان چهارچوب تکراری با همان پنج نفر در حال سپری شدن بود . به بغل کردن زانوهایم روی تخت و تکیه بر دیوار تنهایی میگذشت . گاهی صدای دعوای فضیلت خانم با نازگل بلند می شد و گاهی همه سکوت بود و سکوت

مهوش خانم اما زیادی هوای مرا داشت . حتی هنگام هوا خوری هم بامن می آمد و تک تک زنان و دختران را با اسم و رسم و سابقه به من معرفی می کرد

. تنها یک نفر بود که به قول خودش ، باید از او دوری می کردم

سودابه زنی که مهوش می گفت خیلی مرموز و خطرناک است . دار و دسته ای هم در زندان داشت که به هر کسی بند می کرد ، طرف از شدت ترس ، شلوارش خیس می شد . زن قد بلند و هیکلی که حتی در زمان هواخوری هم نگاه های ترسناکش ، در کل حیاط می چرخید . یک ماه با همه ی این روزها و شب های سکوت و خاموشی راس ساعت 9 ، گذشت . ولی هیچ خبری از کیان نشد . نمی خواستم اعتراف کنم که رفته ، هنوز برای نیامدنش هزار دلیل می تراشیدم . از مشغله ی کاری گرفته ، تا فهمیدن مادرش و اصرار او و غیره . اما سرزنش مهوش که در طول این یک ماه بارها یک جمله ی تکراری را گفته بود ، اعصابم را بهم می ریخت

" اشتباه کردی ، همه ی مال و اموالتو سپردی بهش "

یعنی واقعا کیان همچین آدمی بود! که مال و اموالم را صاحب شود و برای همیشه ! مرا رها کند تا گوشه ی زندان بمانم و تا یکسال سر شود او خوش باشد ؟

. جواب این سؤال راحت نبود . لاقل برای من و قلبم که اقناع نمی شد

آنروز ساعت ملاقات بود و تک تک اسامی که در بلندگو اعلام می شد ، می رفتند تا با کسانی که به دیدارشان آمده بودند ، دیدار کنند . در بند ما ، هنوز کسی نرفته بود . هر شش نفرمان ساکت بودیم

: شاید منتظر برای شنیدن اسم و فامیل مان که ناگهان مهوش از جا پرید و فریاد زد ... منو صدا زد ... فکرکنم شوهرم اومده ملاقاتم_

و بعد با شوق دمپایی هایش را پا کرد و رفت . حتی صدای پایش روی موزاییک ها . هم حاکی از شوقی بود که از دلش می جوشید

همانطور که پاهایم را بغل کرده بودم ، سرم را روی پاهایم گذاشتم و بغضم را به زور فرو می خوردم که باز صدای بلندگوی راهرو ، میخ اعصابم شد

. سمانه همایی ، سوگل سوری_

: سرم بالا آمد که تکرار اسامی باز شنیده شد

سمانه همایی ...سوگل سوری_

من!! منو صدا زد_

: نازگل با شوق گفت

اومده دیدنت_

دویدم سمت دمپایی هایم و اینبار صدای پای من بود که در راهروی زندان سر و صدا می کرد . سمت راهروی ملاقات رفتم . گره روسری ام را محکمتر کردم و قبل از ورود ، چادری از سبد بزرگ کنار در برداشتم و سرکردم و تک تک صندلی ها و ملاقات کنندگان را نگاه . همان طور که راهروی بن بست ملاقات را جلو میرفتم ، به همه ی صندلی ها و شیشه های ما بین ملاقات کنندگان و زندانیان نگاه میکردم . به چهره ی همه ی ملاقات کنندگان به امید دیدن او . تا رسیدم به یک صندلی خالی . و خانم فرضی ، وکیل که پشت شیشه ، منتظرم بود

نگاهم چند ثانیه روی صورتش خشک شد . بغض دوباره وسط گلویم متولد شد ولی اجازه ی شکستن به آن را ندادم

! پس باز هم کیان نبود

■●■●

□سنگ سیاه 2

پارت 93

نشستم روی صندلی و گوشی تلفن کنار دیوار را برداشتم

نگاهم به لبخند بی معنای روی لب خانم فرضی جلب شد

سلام ...خوبی؟_

... سلام_

.انگار از دیدنم ناراحت شدی_

. نه.... منتظر یه نفر دیگه بودم_

.کی؟! توکه کسی رو نداری_

:کلافه از این ابهامی که باید حفظ می شد گفتم

.ولش کن ...از اینکه اومدی ملاقاتم ممنونم_

اومدم بهت بگم .خونه ی مادرت فروش رفته . آقای بهراد خونه رو به قیمت خوبی_
فروخت ، از زرنگی اش خوشم اومد ، خیلی ها خواستن توی سر اون خونه بزنن و
زیر قیمت ازش بخرندولی صبر کرد و به قیمت فروخت

: جواب من فقط یک لبخند تلخ بود که خانم فرضی گفت

. حالا نمی فهمم تو چرا خوشحال نشدی ؟خب فروخت دیگه_

: آهی کشیدم و سرم را پایین گرفتم که باز گفت

سوگل جان ...حالت خوبه؟_

سرم بالا آمد . چشمانم لج کرده بودند تا از من حرف شنوی نداشته باشند و اشک
اصرار داشت که بیاید در کاسه ی چشم بنشیند بلکه بشورد هر آنچه که می دیدم و
کاش پس از آنهمه اشک ، کیان ظاهر میشد ...اما رویاهایم خیلی وقت بود که وقت
خواب هم به سراغم نمی آمد چه برسد به بیداری

نمی خواستم پپرسم ولی حالا مجبورم کردی ...تو با اون آقای بهراد ...ازدواج_
کردی؟

.چه جوابی بهتر از سکوت . مگر نه اینکه سکوت ، علامت مثبت بودن جواب بود

پس چرا هیچی توی شناسنامه ات ثبت نشده؟_

: خواستم باز هم سکوت کنم که صدای عصبی خانم فرضی بالا رفت

سوگل با توام چرا هیچی نمی گی؟ اگه شوهر داشته باشی، می دونی که_
شرایطت تغییر می کنه؟

.نگاهم اینبار چشمانش را هدف گرفت

. واقعا !! ولی ازدواج ما که رسمی نیست_

.یعنی چی رسمی نیست ! حرف بزن بذار کمکت کنم _

نمی خوام کسی چیزی بدونه ... بخاطر شغل اون ... نمی خوام کسی چیزی _
. بفهمه ... شما هم اصرار نکن که بدونی

:انگار حرفم خیلی غیر منطقی بود که صدایش بلندتر شد

الان دیگه فرقی نمی کنه شغل اون چه باشه ... محاکمه ی تو تموم شده ... ولی اگه _
همسر داشته باشی می تونی مرخصی بگیری ... اصلا شرایطت عوض می شه
.... قبول کن ... شاید حتی ... شاید شاید تخفیف هم بخوری و توی بعضی مناسبت ها
. مشمول عفو بشی

نگاهم امیدوار به او بود که باز فکری تمام امیدم را خط خطی کرد . حالا که نه او
. شوهرم بود و نه من همسر رسمی اش

. فایده ای نداره ... عقد موقت بودیم نه دائمی _

می خوای دائمی بشه؟! ... می خوای یا نه? _

... الان که نمی شه _

:لبخند زرد و گفت

..... شاید شد _

■●■●

سوگل □ سنگ سیاه 2

پارت 94

نه به آن دویدن از شوق ، به هنگام رفتن به سوی سالن ملاقات ، و نه به آن
بازگشت که انگار دمپایی ها بودند که مرا روی موزاییک ها سُرمی دادند . وارد بند
: خودم شدم که نازگل با فریادی از شوق گفت

اومده بود دیدنت? _

: نشستم لبه ی تختم و گفتم

.نه وکیل بود_

: فضیلت خانم بلند و کنایه دار گفت

! طرف وکیل داره ...چه مایه دار_

: نگاهم لحظه ای به صورتش نشست

بدهی شما چقدره ؟_

: اخم هایش درهم شد

چطور؟_

. می خوام بدونم ...از سرکنجکاوی_

. میلیون 25_

: نگاهم برگشت سمت مهوش خانم که اوهم مثل من زانوی غم بغل کرده بود

مبلغ چک های برگشتی شرکت شوهر شما چقدره ؟_

: مهوش خانم با غمی بزرگ که درحلقه های نگاهش نشسته بود نگاهم کرد و گفت

. میلیون 50_

: سرم سمت نازگل چرخید

توچی ؟ تو با چقدر آزاد می شی ؟_

: نازگل خندید

واسه چی می پرسی خانم وکیل دار؟ می خوای واسه ماهم وکیل بگیری ؟_

: باجدیت دوباره پرسیدم

چقدر؟_

. ده میلیون_

: باتعجب گفتم

واقعا واسه ده میلیون افتادی زندان !؟_

: نازی با عصبانیت فریادزد

چیه ؟ می خوام بگی پولداری ... آره واسه ده میلیون افتادم زندان چون مثل سرکار ، بالا شهری نبوده که به اتهام اختلاس بیافته زندان ، پایین شهری بوده ، واسه خاطر پول داروهای پدرش دست برده توی یه جیب یه بچه پولدار که گیر افتاده.

: خونسرد نگاهش کردم و گفتم

خود تو چی ؟_

انگار عصبی تر شد . از جا برخاست و در حالیکه انگشت اشاره اش رو ، تخت سینه اش می کوبید گفت

من امثال توی پولدار بی غم بهم تهمت زدن ، راحت تر این بود که بگن من دزدم_ . تا برن دنبال دزد بگردند

خسته از اینکه نمی خواست حرف بزند ، به سمت مهوش خانم سر چرخاندم و گفتم : چقدر؟

: آرام لب زد

. پانزده میلیون_

: با چشم به یلدا اشاره کردم و رو به سوی مهوش خانم پرسیدم

اون چی ؟_

. اون فقط باید حبسش رو بگذرونه ... پولی نیست_

. نگاهم بین آن پنج نفر چرخید . که از جا برخاستم

: رفتم سمت دمپایی هایم که نازنین بلند فریاد زد

! چی شد؟! داری می ری جاسوسی ما رو به نگهبان بند کنی_

: با تاسف نگاهش کردم که مهوش جوابش را داد

. ببند بابا تو هم به همه شک داری _

از بند بیرون رفتم . انتهای راهرو ، کنار نگهبان خانمی که ایستاده بود ، توی صف تلفن ایستادم . حالم بد بود ولی نه بدتر از آن پنج نفر . من هیچ پولی حای حبسم نمیشد ولی آن ها چرا . نمی دانم چقدر طول کشید تا نوبت من شد و من به خانم : فرضی زنگ زدم . تا صدایم را شنید گفت

می بینم پشیمون شدی از رفتارت با من . تا وقت ملاقات تموم شده دوباره زنگ_ ! زدی

مگه حرفی زدم که ناراحت شدید؟_

:خندید

. نه شوخی کردم باهات ...در خدمتم عزیزم_

. صد و پنجاه میلیون پول می خواستم_

چی ؟ می خواط چکارکنی ؟_

. می خوام بدهی چند نفر و بدم تا آزاد بشن_

: صدای خنده اش بلندتر شد

! حالت واقعا خوبه ؟ می خواهی بدهی بقیه رو بدی_

مگه اشکالی داره ؟_

اولا پول فروش خونه دست آقای بهراده ، نه دست من ، درثانی فقط پرداخت پول_
نیست ، بعضی از مجرمین علاوه بر بدهی باید مدت حبس شون رو تموم کنند

نه ... این چند نفر فقط بدهی دارند_

باشه حتی اگه بدهی هم داشته باشند بازم اقدامات قانونی برای پرداخت بدهی_
شون لازمه تا پول بدی که آزاد نمیشن

شما لطفا با جناب بهراد صحبت کنید اگه پول رو گرفتید من اسامی شون رو بهتون_
می گم

■●■●

□سنگ سیاه 2

پارت 95

گاهی وقت ها می شود که حس می کنی آنقدر تنهایی که حتی روح هم می خواهد .
تنت را رها کند و برود به سوی آسمان ها

و من کنج آن بند تنهایی ، با هزاران سؤال درگیر ، فقط به امید آزادی و دیدار با
کیان نفس می کشیدم . خانم فرضی بارها به دیدنم آمد ولی کیان نه

خانم فرضی اخبار را به من می رساند . اینکه کیان خانه ای هشتاد متری خریده و
وسایل ضروری خانه ی مادری ام را به آنجا انتقال داده و باقی وسایل را فروخته

همه ی اینها با سئوالات در ذهنم تناقض داشت اگر او تک تک اوامر مرا گوش داده
بود ، پس چرا یکبار به دیدنم نیامد؟

. حتی جرات پرسیدن این سؤال رو از وکیل هم نداشتم

سه ماه گذشت ... سه ماه با تلخی زهر آلود صبر . اواخر اسفند بود . خیلی از
زندانیان در تلاش برای مرخصی گرفتن بودند تا سال تحویل را کنار خانواده هایشان
... باشند ولی من

در بند ما ، همه بودن جز مهوش که می خواست به مرخصی برود . چقدر به
اوحسادت می کردم . دلم می خواست من جای او می رفتم . دیگر به اخلاق تک تک
. آن ها عادت کرده بودم

به داد و پیدادهای گاه و بی گاه فضیلت خانم و غرولندهای نازی و دلسوزی های بی
موقع نازگل و سکوت بی شکست یلدا و مهربانی بیش از حد مهوش . اما به هر حال
. از اینکه دربند آن ها بودم تا در بندهای دیگر ، صدها بار خدا رو شکر میکردم

مخصوصا وقتی که یکروز توی راهروی دستشویی موقع مسواک زدن ، دار و دسته
ی سودابه آمدند و من از ترس ، حلقه های نگاهم در آینه به حرکاتشان جلب شد .
یکی کنار در ایستاد و دو نفر همراهش جلو آمدند . چند قدمی ام ایستاد و یک دست
به کمر گرفت و پنجه ی دست دیگرش را جلوی چشمانش گرفت و در حالیکه به
: ناخن هایش نگاه می کرد گفت

! تازه وارد اینجا ، پس تویی _

دهانم پر از کف خمیر دندان بود که سرخم کردم و با فشار آب ، دهانم را پر و خالی
:

...بله چطور؟ _

اشاره ای به دو نفر همراهش کرد . یکی جلو آمد و دو دستم را پشت کمرم گرفت و
دیگری چنگال توی دستش را زیر حنجره ام گذاشت . سرم ناچاراً به سمت او بالا
آمده بود . پوزخندی زد و با آن چشمان روشن سرد و بی احساسش خیره ام شد .
: جلو آمد و دستی به گونه ام کشید

!درسته که می گن شوهرت پلیسه ؟_
: قلبم ایست کرد . آب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم
چرت ، کی گفته ؟_
: نیشش باز شد و دندان های زردش پیدا
. یکی از اعضای بندتون _
دروغ ... همچنین چرت و پرتی رو چطور باور می کنی ؟! من اگه شوهرم پلیس بود_
. که اینجا نبودم
: با همان نیشخند مسخره گفت
. خودت به بقیه چرت گفتی که حالا سر زبون ها بیافته_

■●■●

□سنگ سیاه 2

پارت 96

!! من !! من همچنین مزخرفی گفتم_
: فشار دنده های چنگال زیر گلویم بیشتر شد که ناچاراً گفتم
خب دروغ گفتم می خواستم خاص باشم ... می خواستم جلب توجه کنم ، اینجا_
. هم هر چرتی که بگی ، بقیه باور می کنن ... یکی خودتو
. با تیزی چنگال روی گلویم خط کشید که صدای جیغم بلند شد
خوب گوش کن دختره ی تازه وارد من واسه آدمای دروغگویی مثل تو کلاس_
.... راستگویی می دارم

دوتا که توی دهنتم بزمن حقیقت رو میگی ، یه خراش که روی صورتت بندازم حرف می زنی ... حالا می گی ، یا از تو دهنی شروع کنم

. صدای عصبی و بلندی از پشت سر سودابه برخاست

. جرات داری بهش دست بزنی _

سودابه چرخید به عقب که فضیلت خانم را کنار در دیدم . پشت سرش نازی و مهوش و نازگل که با رنگی پریده خودش را پشت سر فضیلت خانم پنهان می کرد

: قهقهه ی چندش آور سودابه برخاست

! لشگر کشیدی ! اونم واسه من _

: نگاه جدی فضیلت خانم اونقدر ابهت داشت که حتی مرا هم ترساند

پس چی ... میدونی هنوزم خوب حریفتم ... یا ولش می کنی یا می رم گند و کثافت _ کاری که سر سوزان خوشگله آوردی رو به خانم کاظمی می گم

نگاه سودابه سمتم برگشت . چند ثانیه به من خیره ماند و بعد سرش را تکانی داد . که همراهانش ، مرا رها کردند

موش کوچولو ... رفتی لشگر خبر کردی ، شلوارت که خیس نشد ؟ _

نازگل درحالیکه سرش را از پشت شانه ی فضیلت خانم بالا می کشید تا ته دعوا را ببیند ، سرش را پایین انداخت و گفت

. من.....من.....من.....نگفتم _

:مهوش بلند گفت

حالا که چی ؟ شما چهار نفرید و ما پنج نفر ... می خوای بزیم ؟ ... کی بیشتر می _ خوره از حالا معلومه

: صدای خنده ی سودابه برخاست . هه هه ای که بیشتر محض تمسخر بود تا خنده

! آره خب شما پنج نفرید ولی از کی تا حالا پوشکی ها هم حساب می شن _

: نازگل را میگفت ، می دانم . نازگل خجالت زده و با ترس گفت

. شاید نزنم ولی جیغ خوب می کشم _

سودابه خونسرد جلو رفت و رو به روی فضیلت خانم ایستاد و دستی به شانه اش زد:

. یه دیگه تو و لشگرت رو ببینم ، بد می بینی _

بعد او را کنار زد تا رد شود . وقتی او و همراهانش رفتند . از ترس به لبه ی رو شویی تکیه زدم . نگاهی زیر چشمی به فضیلت خانم انداختم که با همان نگاه : جدیش به من خیره شد و بعد رو به مهوش گفت
.هرجا می ره باهاش برو ...تنها باشه ، سودابه یه بلایی سرش می آره_
.چشم ...خودم بادیگارتم سوگل جون_

■●■●

□ سنگ سیاه 2

پارت 97

از یادآودی آن خاطره هم تنم دوباره لرزید . همان موقع بود که فهمیدم فضیلت خانم . اگر چه به ظاهر عصبی و سرد و جدی است اما هوای تک تک اعضای بندش را داره و این بیشتر مرا مصمم کرد که به هر چهار نفر آن ها کمک کنم تا از شر بدهی ها و چک هایشان خلاص شوند

روزهای آخر اسفند به سختی می رفت . اگر خانه بودم ، خودم را با شستن در و دیوار و فرش ، آنقدر هلاک می کردم که تا مزه ی راحتی روز اول عید ، به دلم بنشیند ، اما در آن بند و آن دیوارهای پر از یادگاری تنها چیزی که وجودم می طلبید ، دلتنگی بود . دو روز مانده به تعطیلات عید بود و آخرین ملاقات سال . می دانستم باز خانم فرضی به دیدنم می آید و آمد. حتی دیگر از شنیدن نامم از پشت بلند گوی . سالن هم ذوق زده نشدم

اینبار دیگر با آن دمپایی های سفید توی راهرو ندویدم . حتی دیگر یاد گرفته بودم که چطور بزرگی و گشادی آن دمپایی های مردانه را تحمل کنم . چادر سر کردم و وارد راهروی ملاقات شدم . صندلی سومی یا چهارمی بود که خانم فرضی را دیدم . همچنان با روحیه و لبخند

. نشستم پشت میز رو به رو و گوشه ی دیوار را برداشتم

سلام خانم چطوری ؟_

. سلام ...خوبم_

. خبر دارم واست_

. حتما خونه ی جدیدی که خریداری شده ، تکمیل_

.نه_

: نگاه سرد و افسرده ی من به چشمان پر ذوق خانم فرضی بود که باز حدس زدم

. باقی پولاتوی حسابمه_

.... نه_

صد و پنجاه میلیونی که برای آزادی چند نفر می خواستم رو آوردی ؟_

... نه_

: کلافه گفتم

. نمی دونم_

:خندید

. فردا می آی مرخصی ... دو هفته_

!!!چی ؟_

خوشحال شدی نه ؟! چون سند خونه ای که خریداری شده رو گذاشتم برات که بتونی دو هفته بیای مرخصی ...با مدیر زندان صحبت کردم و چون از رفتارت راضی بودند و کارهای غیر اخلاقی ازت ندیدن ، با مرخصی ات موافقت شد

: لبخند روی لبانم کم کم محو شد که گفتم

. من که کسی رو ندارم که دو هفته پیام مرخصی_

: صدای خنده ی خانم فرضی بلند شد

چطور نداری! ... الان یه خونه ی جدید داری که فردا کلیدشو واست میآرم منم_ هستم ... خودم فردا می آم دنبالت

حیف بود که با زحماتی که او برایم کشیده بود ، باز هم غمگین می بودم . به زور : لبخند را نقاب چهره ام کردم

.ممنون ولی دلم می خواست به جای او کیان دنبالم می آمد_

برگشتم به بند . دلم می خواست هم بخندم هم گریه کنم . بخندم که دو هفته خارج
از این حصار تکراری نفس می کشیدم و گریه کنم که آزاد بودم و نه برای دیدار کیان
....

■●■●

□سنگ سیاه 2

پارت 98

با فضیلت خانم ، نازی ، حتی یلدا که همیشه سایلنت بود و نازگل ، خداحافظی کردم
اما مهوش خانم همراهم بود . چرا که او هم به مرخصی می رفت . همراه هم از بند
خارج شدیم و برای تحویل گرفتن لباس هایمان و برگه ی ترخیص سمت دفتر مدیر
. رفتیم . مهوش خانم ذوق زده تر بود

خب او همسرش را داشت و حالا به او حق می دادم که آنقدر ذوق کند . لباس
هایمان را که تحویل گرفتیم ، متعجب شدم . مانتو و شلوار و شالم ، جدید بود . نه
اینکه نو باشد ، نه ، انگار خانم فرضی از لباس های درون کمد خانه ی مادری برایم
.لباس آورده بود

از نگرانی که رد شدیم ، مهوش خانم با ذوق خداحافظی کرد و بعد سمت ماشینی
.که آنسوی خیابان پارک شده بود دوید ، اما من ایستادم و فقط نگاهش کردم

: خانم فرضی کنارم آمد و آهسته در گوشم گفت

.... سلام_

. سرم به سمت چپ چرخید

. سلام_

. خب ... من دیگه کاری باهات ندارم ، تعطیلات خوبی داشته باشی_

با تعجب به صورت خونسردش خیره شدم که دیدم ، از من فاصله گرفت و رفت
: سمت ماشین خودش . صدایم را بالا بردم و گفتم

نمی شه منو تا یه جایی برسونید؟_

:او هم بلند جواب داد

. نه ... وظیفه ی من نیست_

از این حرکتش خیلی دلخور شدم که سوار بر ماشین سمتم آمد و از شیشه پایین
: سمتش گفت

. اون جلو رو می بینی ...اون پژیوی که واستاده_

... آره_

.خب اون باید ببرت برو ...منتظرته_

.یک لحظه قلبم از تعجب ایستاد . ماشین کیان بود

آنقدر در آن واحد ، چندین حس به سراغ قلب متعجبم آمد که حتی پاهایم هم هنگ
کرد . خانم فرخی لبخند زنان رفت ولی من ، درگیر ذوق و شوق و دلخوری و
ناراحتی و هزاران پرسش که حالا به سراغم آمده بود و طاقت نداشتم که نپرسم ،
به سمت ماشین رفتم . صدای بلند تاپ تاپ قلبم آنقدر زیاد بود که مجبور به زدن یک
. پاف از اسپری شدم

پاهایم هم از شوق می لرزید . در سمت شاگرد را باز کرد و بدون نگاه به صورتش ،
کیفم را سمت صندلی عقب پرت کردم . نشستم سر جایم و در را بستم . او هم
حرف نزد . حتی سلام هم نکرد . دلخور شدم . یواشکی نگاهش کردم . از پشت
عینک دودی که زده بود چیزی از حالت نگاهش پیدا نبود ، جز دلبری که می توانست
.دستور ایست قلبم را بدهد

ماشین که حرکت کرد ، قفل زبانم شل شد . صدایم می لرزید . با دلیل یا بی دلیل
.حالم بد بود

سه ماهه ازت خبر ندارم ...سه ماهه دنبالم نبودى ، دیدم نیومدى ... نه نامه ای نه_
!تلفنى ، نه پیامی ...هیچی ...حالا نمی فهمم واسه چی اومدى دنبالم ؟

منتظر جواب بودم ولی او همچنان در سکوت داشت رانندگی اش را می کرد . حتی
آن عینک دودی لعنتی را برنداشت که حالت چهره اش را بینم و در عوض عطر
.خوش مردانه اش ، باز داشت قلبم را بی تاب می کرد برای آغوشش

: نگذاشتم مست و مدهوش عطرش شوم عصبی تر از قبل گفتم

...واسه چی اومدى دنبالم ؟ مگه تموم نشد ؟ ...مگه تو رفتن رو انتخاب نکردى ؟_

. فرمان ماشین را کشید سمت خاکی جاده و محکم زد روی ترمز



□ سنگ سیاه 2

پارت 99

با آن توقف ناگهانی ، انتظار یک سیلی جانانه داشتم که چرخید سمتم و عینک .
دودیش را برداشت و پرت کرد روی داشبورد

حالا نگاهش را بعد از سه ماه می دیدم . اشک در چشمانم جوشید . هنوز نگاه
روشنش می توانست جادو کند . اما هیچ حسی در آن نبود که لااقل دلم را به آن
خوش کنم .

: عصبی از این حالت خنثی نگاهش گفتم

تموم شد کیانخودت گفתי ...حالا برو ... دیگه نمی خوام باشی ...اگه سخته که _
...پای همسرت بمونیمن

ناگهان سرش را جلو کشید .آنقدر که من مجبور به عقب نشینی شدم و کامل تکیه
زدم به در . فاصله ی صورتش با صورتم تنها یک نفس بود که آن را هم به صفر
رساند .

بوسه اش داشت تمام روزهای پر از تنهایی گذشته را از ذهنم پاک می کرد که
:سرش را عقب کشید و باز با همان خونسردی گفت

اینه جواب کسی که سلام بلد نیست . گفتم که تسخیرم کرده بود.آنقدر که حتی _
نپرسیدم چرا خودش سلام نکرده و بی پرسش ، سلام کردم

._سلام.

جوابم را داد و باز لبانش قفل لبانم شد . بوسه ای دیگر که جواب آنهمه سؤال در
ذهنم نبود ولی عجیب آرامش بخش بود . اینبار من سرم را عقب کشیدم و خودم را
: از اوجدا کردم و با دلخوری که حقم بود ، پرسیدم

. ازت دلخورم ... جوابمو ندادی_

سر جایش ، صاف نشست و فرمان ماشین را چرخاند و راه جاده را پیش گرفت .
:عصبی فریاد زدم

. کیان با توام_

انگار حتی صدایم را هم نشنید . شاکی از آنهمه سکوت که برای من جواب نمی
: شد ، فریاد کشیدم

اگه تموم شده ، چرا اومدی دنبالم ؟ اگه نشده پس سه ماهه کجا بودی ؟_

او هم عصبی بود . از حالت رفتارش پیدا بود . از آن چنگی که به فرمان میزد و دنده
.ای که می خواست از جا بکند

واسه چی باید می اومدم دیدنت ... واسه کسی که خودش خواست تنها باشه ... مگه_
دوست نداشتی بری حبس ؟ خب رسیدی بهش ... تو که انتخاب کردی ... بین من و
!تنها شدن ، ... پس چرا حالا دادش رو سر من می کشی

: جوابش قانعم نکرد . حالا آتش درونم داشت به اشک مبدل می شد که گفتم

واقعا جوابت اینه !! من خیلی چیزها رو انتخاب کردم و حالا از انتخابم پشیمونم_
... ولی اون موقع مجبور بودم

:زیرلب گفت

!یکیش مننه؟_

: نمی دانم چرا دلم بد جوری می خواست حرصش دهم که گفتم

... آره ... یکیش تو_

عصبی بودم . هیجان زده بودم ولی هنوز شوق دیدارش حس غالب قلبم بود و نفسم
را تنگ می کرد . پاف اسپری ام را زدم که صدایش با آن لحن قشنگ و دلنشین که
: در تناقض با اخم های محکم صورتش بود ، بلند شد

خوبه ... چون منم پشیمونم ...اگه این پایبندی که تو بهش اصرار کردی نبود ، شاید_
...

نفهمیدم چی شنیدم و چی شد . در کمتر از چند ثانیه دستم رفت سمت دستگیره ی
در و محکم آنرا کشیدم و در باز شد . سه ماه زجر نکشیدم که حالا او همچین حرفی
را به من بزند . دلم می خواست همان در حال حرکت خودم را از ماشین پرت کنم
بیرون . کسی که انگار محکوم به تحمل بود و از روی اجبار ، نه ، عشق آمده بود ،
.دیگر ، کیان من نبود

□سنگ سیاه 2

پارت 100

خودش را کشید سمتم و قبل از اینکه حتی فرصت چرخش داشته باشم ، همان طور که با یک دست فرمان را گرفته بود ، با دست دیگر در ماشین را محکم بست : که صدایم کل ماشین را گرفت

چرا بستی ؟ می خوام پیاده شم ...اگه تو مجبور به پایبند بودن شدی ، پس چرا نمی . ذاری این اجبار تموم بشه

. با حرص دستش سمتم دراز شد و رفت سمت کمر بند کنار صندلی . آنرا کشید و در قفلش جا زد و همچنان که نگاهش فقط به جاده بود با پوزخند گفت :

این اسمش پیاده شدن نیست ، اسمش پرت شدنه ... پیاده ات می کنم ، صبر کن .

بعد باز دستش سمتم کشیده شد . یا عمدا یا غیر عمد ، مدام دستش را از کنار صورتم سمت من دراز می شد

قفل درب سمت مرا زد و بعد دست برد سمت داشبورد و کلیدی را برداشت و در . هوا ، رو به روی صورتم گرفت

. بگیرش ... اینجا قراره پیاده بشی .

:مغز هنگیده ام حتی به یاد نیاورد که کلید کجاست که خودش ادامه داد

کلید خونه ی جدیدته ... اونجا پیاده ات می کنم ... برو اونقدر سر تو بکوب به دیوار . تا قوه ی فراموشیت از بین بره و حالت جا بیاد

از شدت عصبانیت کلید را کف دستم فشردم و دیگر هیچ حرفی نزد . سرم را . چرخاندم سمت پنجره و در دلم او را به هر ناسزایی که بلد بودم ، مستفیض کردم

مرا جلوی خانه ی جدیدم پیاده کرد و رفت . آپارتمان نویساز قشنگی بود . سنگ های گرانیتی دور پنجره ها و در طبقه ی سوم و چهارم نمای آجری ساختمان جذاب بود . دعا کردم واحد من هم بالکن رو به کوچه داشته باشد . در حیاط را با کلید باز کردم . و با آسانسور تا طبقه ی سوم بالا رفتم

کلید انداختم و درچوبی بزرگ واحد 6 را باز کردم . فرش های ابریشمی و دستباف خانه ی مادری پهن بود . در ورودی رو به پذیرائی باز می شد و همان اول ، نمای زیبای چیدمان خانه توجه ام را جلب کرد . یک فرش دوازده متری و یک نه متری و یک قالیچه ی دو متری تمام فضای سالن پذیرائی بود . آشپزخانه رو به نما بود و نور خوبی داشت . با کابینت های سفید و مشکی برآقی که نمای خاصی زیر نور تابش خورشید به خود گرفته بود . با پرده های زیرای نسکافه ای که نخ های براق نقره ای . با حاشیه های هلالی که خورده بود ، زیباترش میکرد

وسایل آشپزخانه همگی مرتب و چیده شده ، عموماً از خانه ی مادرم بود . درست ! مثل یک خانه ی نو عروس

سرخ کن ، ساندویچ ساز ، چای ساز ، ماکروویو ... یخچال شاید ... حتی شمععدانی های تزئینی و زیبای کریستال خانه ی مادرم را هم آورده بود . لبخند رضایتی از ریزینی اش در چیدمان و انتخاب اثاثیه به لبم آمد

سمت انتهای سالن و اتاق خواب ها رفتم . در یکی از اتاق خواب ها را باز کردم . تخت خوابی دو نفره ی سفید و با میز آرایش در اتاق بود . این تخت خواب جدید بود . حتی ملحفه و رو تختی ساتن ریان دوزی شده اش هم جدید بود . لبه ی تخت نشستم و نگاهم سمت دیگر ، اتاق چرخید . درهای کشویی کمد دیواری نیمه باز بود و چیدمان لباس های آویزان شده در آن نظرم را جلب کرد . مانتوهای خودم بود و حتی لباس های مجلس ام . دیوار کنار تخت که پنجره ای بود رو به نمای پشت ساختمان که با آنکه نورش از نورگیر بود ولی نور خوبی داشت و پرده ی صورتی خوش دوختی که ساده بود ولی نوار طلایی رنگ قشنگی در بین تار و پودش می درخشید و جلوه ای اتاق را بیشتر می کرد . مخصوصاً که با رنگ روختی بیت شده بود . این چیدمان سلیقه ی کیان بود ! هنوز باور نکرده بودم که او اینقدر زحمت . کشیده

■●■●

اما همه ی زحماتش به کنار ... چیدمان بی نقص خانه و حتی تزیینات آن که همه از خانه ی مادری بود ، ولی خانه ی مرا مزین کرده بود ، آنقدر زیبا بود که لبخند بزدم . اما دلخوریم از کیان جای خودش را داشت

مانتوam را انداختم روی مبل و روی کاناپه ی سه نفره ی بزرگ گوشه ی سالن ولو شدم . نگاهم باز در خانه چرخ می زد و از اینکه کیان مرا به خانه رساند و رفت ، عصبی ، نفسم را از بین لبانم بیرون دادم و به خودم گفتم

که چی؟! حالا می خوام دو هفته ی مرخصی تو ، غصه بخوری که چرا رفت!!
 برو ... بگرد ... برو خوش باش

با یک حرکت نشستم روی کاناپه . نگاهم سمت پاکت پولی که روی میز جلوی رویم بود جلب شد . با انگشت اشاره ام در کاغذی پاکت را بالا دادم که چشمم به رنگ صورتی تراول ها افتاد و کارت عابر بانکی که روی میز کنار پاکت بود . کارت عابر بانک خودم بود . دوباره از جا پریدم . مانتوam را پوشیدم و پاکت و عابر بانک را در کیفم جا دادم و از خانه بیرون زدم

دنبال یک آرایشگاه همان حوالی گشتم . اما همه ی آرایشگاه ها سرشان شلوغ بود . بالاخره یکی پیدا کردم و پرده ی رنگارنگ جلوی درش را کنار زدم و گفتم

سلام واسه امروز وقت دارید؟

خانم ریز اندامی که داشت با نخ روی صورت یک خانم ، که تنها مشتری سالن بود ، بند می انداخت گفت

چه ساعتی ؟ چه کاری؟

هر ساعتی که شما وقت داشته باشی ... می خواستم چند تکیه هایلایت روی موهام . دربیارم و یه اصلاح و ابروی ساده

. آگه همین الان بشینی بعد از این خانم وقت دارم ولی آگه واسه بعدا می خوام نه

: نشستم روی صندلی و گفتم

. نه همین الان

در سکوت آرایشگاه که فقط با صدای نوای آهنگ شادی که پخش می شد ، شکسته شده بود به فکر فرو رفتم

. به خودم و کیان و اینکه هنوز عطش آغوشش در من بود و او رفته

بعد از کار اصلاح و ابروی آن خانم ، نوبتم شد و تا روی فویل های موهایم رنگ گذاشت آرایشگاه پر از مشتری شد . فقط محض تغییر دلم می خواستم موهایم را . هایلایت کنم و شاید هم حرص دادن کیان

می دانستم چقدر مشکی یکدست موهایم را دوست دارد و حالا با آن 10 تکه فویلی که از رنگ عسلی روی موهایم قرار گرفته بود حتما خیلی حرص می خورد

البته خود نفیسه خانم ، همه او را به این اسم صدا می زدند ، هم به من گوشزد کرد که حیف آن موهای یکدست مشکی و زیبا نیست که بخواهم هایلایت کنم ؟ اما من . گوشتم به این حرف ها بدهکار نبود . افتاده بودم روی دنده ی لج

اصلاح و ابرو و هایلایت موهایم دو ساعتی زمان برد . اما خوب چهره ام را عوض کرد . با دیدن تارهای عسلی خفته میان امواج سیاهی موهایم ، لبخند زدم و از فرم . خوش حالت ابروهایم رضایت داشتم

: نفیسه خانم هم با دیدن رضایتم گفت

. مبارکت باشه ، فکرکنم دفعه ی اوله که می بینمت ... مشتری من نیستی_

نه_

پس یه خبر بهت بدم ...مشتری هام می گن دستم واسه اولی ها خیلی خوب_ . بوده ... برو که تو از امروز مشتری خودم می شی

: لبخند زدم و در دل دعا کردم

. الهی آمین_



□رمان سنگ سیاه 2

پارت 102

روی تخت غلتی زدم ولی حوصله ی برخاستن نداشتم . صبح شده بود و اولین شب از مرخصی ام گذشت و آنروز آخرین روز سال بود . نشستم روی تخت و به تخت دونفره ای که برای یک نفر زیاد از حد بزرگ بود ، نگاهی انداختم . جای کیان واقعا خالی بود . ولی من آدمی نبودم که بعد از حرفی که زده بود ، حالا دنبال خواهش و التماس از او باشم . چنگی به موهایم زدم و آن ها را مرتب کردم با همان بلوز و شلوار راحت از تخت پایین آمدم و موهایم را شانه زدم ، رفتم سمت آشپزخانه ، دکه ی فشاری چای ساز را فشردم و برگشتم سمت دستشویی . داشتم دندان هایم را با مسواک می ساییدم که صدای گوشی ام بلند شد

. با مسواک از دستشویی بیرون آمدم و نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم

با دیدن نام "کیان" روی صفحه ی گوشی ام ، از شدت ذوق ، کمی از محتوای خمیر دندان از گلویم پایین رفت ، هول کردم . دویدم سمت دستشویی و فقط دهانم را خالی کردم و برگشتم و بعد از چند نفس عمیق که پشتش شوقم را مخفی می کردم ، جواب دادم

.الو.

سلامکجایی ؟_

. زندان ...کجا باید باشم ! ...خونه ام_

.تا به ساعت دیگه خونه باش ...دارم می آم اونجا_

:به کنایه گفتم

آخ زحمتتون می شه ... واسه چی میآی شما ؟! اینهمه راه تشریف میآرید واسه_
!! اجبار

: صدایش حرص داشت ولی پشت تارهای صوتیش ذوقی بود بی دلیل

. درستت می کنم ... زبون درازفقط صبرکن_

... صبرم زیاده_

قطع کرد .گوشی را پرت کردم روی مبل و باز رفتم سمت دستشویی . دهانم را شستم و رفتم سمت اتاق خواب . حالا که می خواست بیاید تا مرا درست کند ، من هم بلد بودم چطوری درستش کنم

یک بلوز سفید یقه باز با شلوار دامنی کرپ پوشیدم . موهایم را با کش سرم بستم و یک مداد مشکی توی چشم زدم تا اینبار سیاهی تسخیر کننده ی حلقه های چشمانم دور قلبش حلقه زند . لبهایم را به رنگ سرخ ، خواستنی تر کردم و از شیشه ی عطر خوش روی میز آرایش ، دور گلویم را معطر

. چند لقمه صبحانه خورده یا نخورده بودم که زنگ در زده شد
. نگاهم جلب مانیتور کوچک آیفون شد که خشکم زد
سادات خانم بود! هول شدم . نگاهم به یقه ی باز پیراهنم رفت و انگشت اشاره ام
: روی لبم کشیده . زنگ دوم که زده شد گوشی را برداشتم
. بله_
:کیان سرش را جلو آورد
. بازکن_
: مکشی کردم و هنوز درگیر جوابگویی به ذهن پر آشوبم بودم که بلندتر گفتم
. در و باز کن پا درد گرفتیم_
. بفرمایید بفرمایید_
بعد دکمه ی باز شدن در را زدم و چرخى دور خودم . دويدم سمت اتاق و پيراهنم را
. با يك شوميز صورتی چرک يقه بسته و آستين بلند عوض کردم
مانتوی جلو بازم را روی شوميز پوشيدم و شالم را هم سرم انداختم . حالا بی تاب و
. نگران منتظر شدم

■●■●

□ رمات سنک سیاه 2

پارت 103

. صدای زنگ در واحد زده شد . چند نفس عمیق همراه قلبم کردم و در را باز
. سادات خانم اول وارد شد و سلام کرد
که مغزم حتی وقت تحليل لحن و تن صدایش که آيا کنایه ای ، در لحنش بود یا نبود
را به من نداد

. نگاهم رفت سمت کیان که انگار بهتر از من توانسته بود ، دلبری کند
پیراهن سفید اندامی خوش دوختی پوشیده بود که سر یقه و آستین هایش مشکی
بود.

با آن دکمه های الماسی براق و شیشه ای و آن شلوار مشکی جین و از همه مهمتر
. آن عطر تند و تلخ مردانه

دهانم از تعجب باز بود که سبد گل را به سمتم گرفت ، پر از گل های ارکیده ...
! نماد عشق !! برای من

: وقتی آنهمه تعللم را دید گفتم

یعنی باید برم با اسب سفید پیام که دسته گلو ازم بگیری ؟ _

لیم را گزیدم و دسته گل را گرفتم و از جلوی در کنار رفتم . عقب ایستادم و در واحد
را پشت سرم بستم . کیان کنار مادرش نشست و من لحظه ای آنقدر با هجوم تپش
های تند قلم مواجه شدم که انگار داشتم از حال می رفتم . لحظه ای چشمانم را
بستم و از آن حال اغواگر جدا شدم و رفتم سمت آشپزخانه . باز دکمه ی چای ساز
: را زدم و گفتم
. خوش آمدید _

:صدای سادات خانم بلند شد

. بیا بشین ... من امروز کلی کار دارم وقت نیست زیاد اینجا بمونیم _
... بله ... بله _

برگشتم به سالن و رو به روی آن دو ، روی میل نشستم . زانوانم را به هم چسباندم
. و دستانم را در هم قلاب کرده ، روی پاهایم گذاشتم
. کیان بهم گفت که بالاخره کجا پیدات کرده _

:سرم با دلهره بالا آمد . نگاهم به سادات خانم بود که ادامه داد
. واسه مادرت متاسفم خدا رحمتش کنه _

ابروانم از تعجب بالا رفت . نگاهم سمت کیان برگشت که تکیه زد به پشتی صندلی
تا از نیم تنه ی مادرش کمی عقب تر باشد و بعد با بازی لب هایش و آن چشمکی
: که زد ، بی صدا گفت
. دروغ مصلحتی _

:نفسم را در سینه حبس کردم که سادات خانم ادامه داد

قسمت نشد بینمش ولی خب ... قسمت هم نیست که شما دو نفر اینطوری ادامه_ بدید .

: کیان سرفه ای کرد و گفت

... البته بعد از تعطیلات سوگل باید برگرده شهرستان و کارهای تقسیم ارث و

: و بعد با چشمانش به من اشاره کرد که گفتم

. بله ... بله درسته_

: سادات خانم بی مقدمه گفت

پس همین فردا برید دنبال کارای عقدتون ... توی همین تعطیلات عید ، عقد می کنید_

تا باخیال راحت شما بعد تعطیلات بری شهرستان و کیان بره سر کارش ، ولی من

. سرحرفم هستم ... مراسمی در کار نیست

کیان که هنوز پشت مادرش که به جلو خم شده بود ، پنهان بود ، سری از این حرف

. مادرش تکان داد که مرا به خنده وا داشت

: به زور خنده ام را جمع کردم و گفتم

. هر چی شما بگید سادات خانم_

■●■●

□ رمان سنگ سیاه 2

پارت 104

صدای سوت چای ساز ، وقفه ی خوبی بود میان صحبت ها . رفتم سمت آشپزخانه و

از آن جایی که خودم حتی یک لیوان را هم درکابینت ها نچیده بودم برای پیدا کردن

. فنجان های مهمانی ، در تک تک کابینت ها را باز کردم

: بعد با لبخندی ظاهری ، چرخیدم سمت کیان و مادرش ، گفتم

. تازه اسباب کشی کردم ... اصلاً یادم نمی‌آد ، لیوان ها را کجا گذاشتم_

: کیان از جا برخاست . شنیدم که زیر لب گفت

. هول شده_

: و آمد سمت من . کنارم ایستاد و آرام زمزمه کرد

. کابینت کنار پنجره بالایی_

: بعد صدایش را بلند کرد

. بذار من چایی بیارم_

: صدای اعتراض سادات خانم برخاست

. کیان بیا بشین ... هیچ خواستگاری ، پسر چایی نمی‌آره_

جلوی خنده ام را گرفتم و دو فنجان روی سنگ آپن گذاشتم و چرخیدم سمت کیان .
: نجوا کردم

. سینی مجلسی_

. کابینت پایینی سمت یخچال_

بعد در عرض چند ثانیه هر دو خنده یمان گرفت . او فوری برگشت به سالن تا صدای
خنده اش پخش نشود و من به زور خنده ام را قورت دادم

: بالاخره دو فنجان چای را با زحمت آوردم و گذاشتم روی میز و گفتم

... ببخشید من دیروز از سفر برگشتم_

: مادر کیان نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و گفت

. ما زیاد مزاحم نمی شیم ... فقط می مونه مهریه_

سکوت کردم . نگاه تیز مادر کیان روی صورتم قفل بود که سربلند کردم و ناچاراً
: گفتم

. هرچی شما صلاح بدونید_

: نفس بلندی کشید و اینبار تکیه زد به پشتی مبل و گفت

. هرچی خودش بتونه مهتر کنه_

. و نگاه هردوی ما رفت سمت کیان

کیان زبانش را مثل آبنباتی دور دهانش چرخاند و چند دقیقه ای متفکرانه سکوت کرد . بعد لب گشود

....سکه طلا ... یه سفر زیارتی کرپلا ... و 14_

: سادات خانم فوری گفت

دیگه وِی چی ؟! نکنه ماشینت رو می خوای به نامش کنی ... تو که جیبت خالیه_ ... واسه چی می گی ، و

: پقی زدم زیرخنده و فوری با نگاه تند سادات خانم محاکمه شدم که گفتم

. ببخشید ... بله مادر جون راست میگن ... همین مقدار خوبه_

. اصلا مهریه برایم مهم نبود . من نیاز مالی نداشتم ، اما نیاز عاطفی چرا

: سادات خانم فنجان چایش را برداشت و گفت

. کیان چایی ات رو بخور که بریم_

. کیان تبعیت کرد و فنجانش را دست گرفت

: سادات خانم فنجان را تا نیمه سرکشید و گذاشت روی میز و گفت

فردا برید دنبال کاراتون ... تا تاریخ محضر مشخص بشه و من مهمونام رو دعوت_ کنم .

. چایی را خورده و نخورده ، رفتند

. خواستگاری به این سادگی و بی دردسری در تاریخ دومی نداشت

■●■●

□ رمان سنگ سیاه 2

پارت 105

بعد از آن خواستگاری . فکر کردم همه چیز به حالت نرمال خودش برگشته . شب عید تنها بودم تا با افکار و خیالاتی که از مراسم عقد در سرم چرخ می خورد ، تنهایی را احساس نکنم . صبح روز اول فرودین قرار گذاشتیم که برای انجام آزمایشات قبل از عقد برویم . با آنکه می دانستم سر ساعت 9 صبح کیان دنبالم می آید ولی دوست داشتم معطلش کنم . صبحانه ام را آنقدر لفت دادم که رسید

تا در را برایش زدم دویدم جلوی آینه و به خودم نگاهی انداختم . هایلایت موهایم تازه خودش را نشان می داد و چشمان سیاه سرمه کشیده ام خوب دلبری می کرد . نگاهم به آن تاپ یه بنده بود و آن شلوارک کوتاه که در زد . در را باز کردم و وارد شد و من رفتم سمت آشپزخانه که مثلاً هنوز صبحانه می خوردم . نگاهش : همراهم کشید شد سمت آشپزخانه و گفت

سلام_

سلام بیا صبحانه بخور_

ساعت نداری یا عمدا لفتش دادی ! قرارمون ساعت نه بوده_

: نشستم روی صندلی پایه بلند کنار پیشخوان . لیوان چایی ام را بالا آوردم و گفتم : دیر بلند شدم ... حالا چطور شده_

. آن اخم محکم نگاهش و طرز حاکمیت چشمانش بر قلب من ، دلم را لرزانید سرش را از شنیدن حرفم از روی بی حوصلگی به سمت بالا گرفت و نگاهش از من فرار کرد

. پوفی کشید که معلوم بود کلافه است

! چیه !! اول صبح خسته ای_

!خب دارم صبحانه میخورم ... چکار کنم ؟

. خسته ام ... آره ... از تو و این مسخره بازیات_

: یخ زدم . لیوان را زدم روی آپن و گفتم

خسته نباشی ... من خواستگاریت نیومدم ، جنابعالی اومدی ... خسته بودی ، نمی_ اومدی

: لیخندی زد و گفت

. مجبورم کرده بودی ، یادت نیست_

. دلم می خواست همان لیوان چای را سمتش پرتاب می کردم

از این حرفش آنقدر دلخور شدم که با حرص از جا برخاستم و لیوان چای را پرت کردم درون ظرفشویی و بساط صبحانه را همان روی پیشخوان رها باید از کنارش می گذشتم تا بروم سمت در اتاقم لباس عوض کنم ولی آنقدر عصبی بودم که توجهی به او نکنم.

با قدم های بلند از کنارش رد شدم که دستش محکم دور کمرم پیچید و مرا دوباره به عقب ، سمت خودش کشید . اخمی جدی و با جذبه از علت اینکارش بعد از آن : حرفی که زده بود ، به صورت آوردم و گفتم .
بذار برم حاضر بشم دیگه_

چیزی در نگاهش بود که آرامم می کرد ولی آن ابروان گره خورده و اخم محکم که بیشتر عاشقش بودم تا از آن بترسم ، باهم تناقص داشت کی گفته بری گند بزنی به موهات ؟_

: با جرات زل زدم به حلقه های روشن نگاهش .
خودم_

توییخود کردی ... نمی دونی من موهای مشکی تو رو بیشتر دوست داشتم ؟_
. تو خیلی چیزها دوست داشتی که الان نداری ... گفتم یکیش هم حتما اینه_

■●■●

□رمان سنگ سیاه 2

پارت 106

:فشار انگشتانش روی پهلویم بیشتر شد
....آره یکی هم خودتو_

آن جاذبه ای که داشت مرا سمت آغوشش می کشید چند ثانیه ای به صفر رسید که توانستم خودم را ازش جدا کنم . چرا مدام می خواست گوشزد کند که دوستم نداره؟

اینبار تقریباً دویدم سمت اتاق . در را با ضرب بستم و در حالیکه بلند بلند به او ناسزا : می گفتم که شاید بشنود مشغول تعویض لباس شدم ! پس واسه چی اومدی ؟ _

. تو یه احمقی ... خودت هنوز نمی دونی می خوام چکار کنی ! دیروز می آی خواستگاری امروز می گی پشیمونی لعنتی ... من که بهت گفتم برو ... پس چرا نرفتی ؟ . بسه سرم رفت ... اینقدر ور ور نکن زود باش _

شالم را روی سرم انداختم و مانتوی جلو بازم را تنم کردم و از اتاق بیرون آمدم . مقابلش ایستادم که نگاهش سر تا پایم را بر انداز کرد و بعد چنان سرخ شد که لحظه ای ترس برم داشت

: دو طرف آویز مانتوam را گرفت و گفت . این چیه پوشیدی _

.... مانتو _

!! مانتو _

: سرش را تکان داد و زیر لب باز گفت "مانتو" _

بعد چنان دو طرف یقه ی مانتو را محکم به سمت پایین کشید که مانتو ، توی تنم . پاره شد

: هین بلندی کشیدم و گفتم ... دیوونه ! چکار _

: فریاد زد

یاد بگیر طبق علایق همسرت لباس بپوشی ... تو خونه ی اون مادر اختلاسگرت که _ نیستی این تیپی می خوام بری بیرون ... خجالت نمی کشی که تا فاق شلوارت . پیداست

. آنقدر بغض کردم که داشتم خفه می میشدم

. برو عوضش کن_

برگشتم سمت اتاق و درحالیکه برای رهایی از شر بغض غده شده توی گلویم
: زیرلب غر می زدم ، ماتتوی جلو بسته و دکمه داری از کمد دیواری برداشتم

. دیونه ی بیشعور خب بگو عوضش کن چرا ماتتو رو پاره می کنی_

:صدایش را از پشت در شنیدم

. بیشعور خودتی ... پاره کردم که دیگه نپوشی ... زود باش ساعت 10 شد_

از اتاق بیرون آمدم که باز نگاهش مثل رادار روی اندامم چرخید . اما اینبار انگار
. بوق نزد و چراغ قرمز خطر ، روشن نشد



□رمان سنگ سیاه 2

پارت 107

آن بغض ته گلو اگه شکسته نمی شد ، حتما خفه ام می کرد .آن عطر خوش مردانه
که کل ماشین را گرفته بود و برای من مثل بنزینی بود که روی قلبم ریخته بودند.
حتی آن ژست مردانه اش هنگام رانندگی. خدایا چرا عاشق این بشر شدم !!؟؟
کسی که حتی نفهمید چقدر بغض وسط گلویم کاشته و حالا اینگونه سکوت کرده.
اصلا این عقد فایده ای هم داشت ؟ چیزی قرار بود تغییر کند ؟ یعنی گره های محکم
ابروانش بعد از عقد باز میشد ؟ اینطوری قادر به تحمل نبودم ، هنوز به آزمایشگاه
.نرسیده ، باید حرف میزدیم

: گفتم

.نگه دار_

. لحن مصمم وجدی صدایش حتی لحظه ای تغییر نکرده بود

چرا؟_

. نمی خوام عقد کنیم_

. بلند زد زیر خنده نه از طنز کلامم بلکه به تمسخر

آره اگه غیر این می گفتم بهت شک می کردم .تو عادت داری به رفتن ، به تنها... گذاشتن من ، به جا زدن

: ئن صدایم کمی بالا رفت

... این دفعه فرق داره_

:اینبار او ولوم صدایش را تا ته بالا برد

چرا؟! فرقتش چیه ؟ هر دفعه مادرم رو راضی کردم تو جا زدی ... تو رفتی ... حتی_یه بار از خودت پرسیدی ، کیان بدبخت بعد از رفتن من چطور جواب کنایه های مادرشو می ده ؟

:نفسم نیمه نیمه شد باز ، اما نگذاشتم آن تنگی نفس مانع حرف هایم شود

. باید باهات حرف بزنم_

سروش را تکان داد و درحالیکه همچنان رانندگی می کرد و حتی دزدانه هم نیم نگاهی به من نمی انداخت جواب داد

. خوبه ...لااقل فهمیدی که هروقت حرف داشتی بزنی نه اینکه بذاری بری_

: عصبی بلند و کلافه از اینهمه کنایه و درگیر آن نفس های نیمه نیمه گفتم

. بزن کنار ... می خوام حرف بزنم_

یکدفعه چنان کشید کنار خیابان که صدای بوق معترض راننده ی پشت سرمان بلند شد .

چرخید سمتم و در حالیکه خشم غیر قابل وصف نگاهش را به جانم می انداخت گفت :

.می شنوم اما نه چرت و پرت ...نه مزخرف ... دلیل ، منطق ... بگو_

طلاقت آن طرز نگاهش را که روی من زوم شده بود نیاوردم .سرم را برگرداندم : سمت شیشه ی جلو و گفتم

من نمی خوام مجبور باشی ...اشتباه کردم که گفتم می خوام ازت قول بگیرم که_پایبند زندگیمون بمونی ...کسی که زندگیشو دوست داشته باشه ، بهش پایبند می . مونه دیگه قول گرفتن بی معنی

: عصبی چند ضربه با انگشت دستش به فرمان زد و گفت

حالا اینا یعنی چی؟_

... یعنی اینکه برو...اگه فکر می کنی مجبوری بخاطر_

: بغض گلویم در شرف شکستن بود اما پسش زدم و ادامه دادم

...بخاطر اون روز که ... من خواستم و تو نمی خواستی ... من اصرار کردم و تو_

: فریاد کشید

خب که چی حالا؟_

چرا نمی فهمید؟ چرا متوجه نمی شد که دردم چیست ؟ چقدر باید دنبال واژه ها
میگشتم تا منظورم را بگیرد.

اشک حالا از کاسه ی چشمانم سرریز شده بود که زل زدم به چشمان هنوز عصبی
. و خشمگین او

برو کیان ... مثل دو آدم عاقل و بالغ که دیگه همو نمی خوایم همین حالا از هم جدا_
... می شیم

. اسمی توی شناسنامه ها مون نیست که تو بخوای مجبور باشی

: هه هه ای از خنده اش را شنیدم که عصبی زیر لب گفت

لا اله الا الله ... خدایا وقتی به مخلوقات عقل می دادی چرا به این یکی ندادی_
!خب ؟

فشار دندان هایم روی آرواره هایم را نتوانستم تحمل کنم و فریاد زدم . با حرصی
که انگار داشت فکم را از جا می کند

من می فهمم چی می گم ... تویی که خودتو زدی به نفهمی ... چکار کردم که نباید ... می کردم که حالا تنبیه من شده اینهمه کنایه ی تو ... که میگی

: سرم را برایش تکان دادم ولیم را کج و صدایش را تقلید کردم

... مجبورم به این اجبار

کدوم اجبار؟! ... اگه به فکر آبروی منی ... نترس من اونقدر از مردها بیزار شدم که تا آخر عمرم ازدواج نمی کنم که بخوام جواب شناسنامه ی سفیدم و آبرویی که رفته رو بدم

نفس هایش زیاد از حد تند شده بود . آنقدر که ترسیدم و سرم را از او برگرداندم و چشمانم را بستم تا ثانیه ها خودشان مرا آرام کنند که باز او نگذاشت

... پس می خوای بدونی

باشه می گم ... هنوز یه چیزایی توی سر من سئواله سئوالایه که داره مغزم رو می خوره ولی به رو نمی آرم ... خواستم اول همه چی رو تموم کنیم بعد جواب . سئوالم رو بگیرم ولی اگه تو اینو می خوای همین حالا می پرسم



□ رمان سنگ سیاه 2

پارت 109

اگه من توی اون شرکت کوفتی مادرت نمی اومدم تو هیچ وقت نمی خواستی برگردی؟! چشمت پول و موقعیت خوب مادرت رو دید و من رو فراموش کرد؟! یادت رفت که یکی هست که هنوز دلش پیشته ؟

. جواب این سئوال داره دیوونه ام می کنه ... می فهمی

: چشم باز کردم . نگاهم به سرخی چشمانش خیره ماند . چرخیدم سمتش و گفتم

. خیلی احمقی که فکر می کنی چشم من به پول مادرم بوده

:کف دستانش را در هوا به سمت ، تکان داد

!پس چی لغتی؟! چرا من باید ، اتفاقی پیدات کنم ؟ اونم توی همچین شرکتهـ

چرا تو بهم نمی گی که قصدت از رفتن چی بود و چرا برگشتی ؟

.نفس بلندی کشیدم و جواب دادم .حالا وقتش بود . تا همه چی گفته شود

رفتم چون دیدم نمی تونم با مادرت کنار بیام ... نمی تونستم هر روز و هر روز
چوب بی کسی ام رو بزنه توی سرم و من هیچی نگم ... وقتی فهمیدم مادر دارم ...
کسی که دوستم داره و داشته ... دلم خواست مزه مزه کنم این حس مادر داشتن
... رو

... دلم خواست از تنهایی در پیام

از بی کسی در پیام ... من رفتم تا کسی داشته باشم که بتونم برگردم و توی روی
... مادرت بایستم و بگم این مادرمه ... پشت منه ... پناه منه ... ولی

بغضم ترکیده بود و اشکاتم جاری شده . تمام تنم نفس می طلبید که به یک نفس
: نیمه اکتفا کردم و ادامه دادم

.اما همه چی اون طوری که می خواستم نشدـ

وقتی وارد زندگی مادرم شدم ، از دیدن اون خونه و اون شرکت و اونهمه ثروت
تعجب کردم ولی آرزو ... نه ، من فقط به امید اینکه کم کم بتونم بهش بگم عاشق
. کی هستم ولی از زور تنهایی ترکش کردم ، رفتم

اما یه کم که گذشت فهمیدم یه خبرهایی هست . یه حرف هایی یه تلفن هایی که
انگار نمی خواد من بفهمم . مشکوک شدم به خیلی کارا و حرف هاش تا اینکه
... انباردار شرکت فوت کرد

وقتی ترس رو توی چهره ی مادرم دید ، ترسیدم که نکنه کار اون باشه ولی کم کم
متوجه شدم ، مادرم توی همه ی کارهای مشکوکش تنها نیست ... یکی دیگه هم
. هست که همراهشه

. باراد بود ، پسر فریبرز ... کسی که تشنه ی گرفتن انتقام خون پدرش رو داشت

. باز به زحمت نفس کشیدم و ادامه دادم

باراد با دیدن من جنجالی به پا کرد ... اصرار داشت که من با پلیس ها همدستم
نمی خواستم ردی از تو به باراد بدم ولی اگر حرفی یا کاری یا نشونی از سمت تو ،
می گرفت معلوم نبود چی به سر هردومون بیاد. اینجا تصمیم عوض شد

.چشمانش را برایم تنگ کرده بود و با دقت گوش می داد

حالا همه چی بدتر شده بود ... اینکه باراد رو با مادرم دیدم یه حدس هایی زدم اما_ باز طفره رفتم چون نمی خواستم باور کنم که مادر من هم توی همون راهیه که یه وقتی پدرم بوده ... تا اینکه تو رو توی شرکت دیدم ... ترسیدم ، هول کردم . دیگه جایی برای طفره رفتن نبود

اما حالا مسئله ی مهمتری بود و اون تو بودی ... تویی که نباید کنار من دیده می شدی ، چون باراد تو رو می شناخت ... فقط یه راه داشتمکه من سوگل نباشم ... مادرم تعجب نکرد که اونشبِ اول توی دعوتی ، تو از دیدنم جا خوردی و من گفتم لعیام ... چون قبل از اومدنِت قضیه ی شناسنامه ی لعیارو بهم گفته بود و من یه بار به شوخی بهش گفته بودم که می خوام زندگی جدیدی رو با یه شناسنامه ی جدید شروع کنم ... وقتی تو رفتی ، بازم بهش گفتم که دلم خواست این مامور ... تعزیراتو بذارم سرکار

تمام سعی ام این بود که تو رو از مادرم و باراد دور کنم ولی نشد ... مادرم خبره تر از این حرف ها بود . خودش در مورد تو تحقیق کرد و فهمید که ماموری به اسم مستعار تو و اون کارت تعزیرات توی اداره ی تعزیرات کار نمی کنه

وقتی همه چی رو فهمید ، به یه سفر کاری رفت تا اقدامات رفتنش رو جور کنه و پولاشو از ایران خارج ... اونوقت بود که من می دونستم سرانجام کار من و تو چی می شه ... من همون موقع مطمئن بودم که محکوم به همکاری با مادرم می شم ولی نمی خواستم بمیره ... نمی خواستم مرگشو ببینم ... این حق من بود که لااقل بعد از بیست و هفت سال حالا نخوام که مادرم اعدام بشه ... پس راهی جز سکوت نداشتم و واسه زندگی خودم که هیچ آخر و عاقبتش معلوم نبود ، بایدازت یه قول . می گرفتم

:باز اشک های لجباز من مانع حرف هایم شد . به زور نفس کشیدم و ادامه دادم

دیگه فرقی نمی کرد بهت بگم توی چه منجلابی گیر کردم ... فقط می تونستم سکوت کنم و اعتماد باراد را جلب تا اگه رسید به جایی که نباید می رسید ، من . بتونم محافظت باشم

سکوت حالا لازم بود. سرم را پایین انداختم چون هنوز نگاهش همان نگاه توییخانه بود و قلب من ، بی طاقت برای تمام شدن این بحث بی فایده . اشک هایم نفس هایم را تنگ تر کرد اما حتی با خودم هم لج کردم . چه می شد به جای آن اسپری زهر ماری ، بوسه ی کیان آرامم می کرد؟

دلم می خواست آنقدر خفگی را تحمل کنم ، که یا بمیرم یا او نفس به جانم بریزد. اما او فقط نگاهم میکرد. داشت تک تک کلماتم را تحلیل و پردازش میکرد



□رمان سنگ سیاه 2

پارت 111

پنجه هایش محکم دور بازویم را چسبید و مرا سمت خودش کشید . همان چیزی که مدت ها از من دریغ کرده بود

آغوش آرامش بخشی که اثر صد دیازپام 10 را داشت . نفس که سهل بود ، جان گرفتم .

دستش پشت گردنم نشست و سر من روی جناق سینه اش . هیچ حرفی به اندازه ای آنهمه آرامش ، اثر نداشت . هنوز سکوت بود و سکوت

نمی دانم چقدر زمان برد تا آرام شوم و سر بلند کنم که کاش سر برنمیداشتم از آن آغوش گرم .

تا سر بلند کردم ، نگذاشت نگاهش تایید آرامش آغوشش شود و سرش را از من برگرداند و ماشین را روشن کرد و براه افتاد

: تکیه زدم به صندلیم و گفتم

. شنیدی ولی جواب ندادی_

. نگاهش به خیابان بود تا من

جوابی ندارم ... یه ساعت الاقم کردی یه ساعت فک زدی ، آزمایشگاهم تا یه_
. ساعت دیگه می بنده

! همین ! جواب سئوالات ذهنش را گرفت و تمام

و باز من ماندم و آنهمه کنایه ای که حالا رد پایش در ذهنم جا مانده بود و پاک نمی
شد!

خیلی بیشتر از قبل دلخور شدم . اصلا از کیان توقع همچین رفتاری نداشتم .
رسیدیم به آزمایشگاه . باز این گره محکم ابروانش بود که در ذهنم علامت سئوال
. ایجاد می کرد

روی صندلی های سالن نشستیم . انگار نه انگار که کنارش هستم . نه حرفی نه
نگاهی . واقعا داشتم دیوانه می شدم . تمام رفتارهای قبل از این را به پای جواب
سئوالاتش گذاشتم ولی حالا چرا؟

!حالا که جواب مرا شنید و حتی برای همدردی با من مرا در آغوش کشید

. واقعا شناخت او از اثبات قضیه ی سینوس ها در هندسه سخت تر بود

کلافه بودم هر قدر می خواستم من آن سکوت لعنتی را که داشت دیوانه ام می کرد
، نشکنم ، نمی شد . لحظه ای سرم چرخید سمت کیان . پا روی پا انداخته بود و
نگاهش خیره به روبه رو ، جایی نزدیک پرستاری که نوبت ها را اعلام می کرد ، بود .
. و انگشت اشاره اش با سوئیچ ماشین میان دستش بازی می کرد

. کاش می فهمید که چقدر با دیدن همان ژست متفکرانه ، هوش از سرم برد

لیم را محکم گزیدم که ساکت بمانم ولی نشد . سرم را کنار صورتش کشیدم و
:زمزمه کردم

.کیان_

سرش فوری چرخید سمت من . فاصله ی صورتش با من شاید یک بند انگشت هم
: نبود . مجبور شدم به عقب نشینی . سرم را که عقب کشیدم با دلخوری پرسیدم

... چته؟! من که همه چی رو گفتم_

:نفسش را به سمت من فوت کرد و گفت

. سئوالام یکی دو تا نیست ... بذار امروز لال باشم ... هیچی نپرس_

عصبی از این حرفش و اعتمادی که هنوز جلب نشده بود ولی ما داشتیم پای
:اسمان را هم به شناسنامه هامون باز می کردیم گفتم
... اصلا خوشم نمی آد_

: سرش را جلوی صورتم آورد و عصبانیت بی دلیلش را توی صورتم خالی کرد
بین چه خوست بیاد چه نیاد ... همینم ... می خوی عقد کنیم یا نه ؟_
بغض کرده نگاهش کردم . حتی با آنکه متوجه ی بغض نشستنه در گلویم شد اما با
:همان نگاه سرد ، نگاهم کرد و منتظر جواب شد
. خیلی بدی...می دونی چطور اذیتم کنی_
: باهمان لحن تند و تیز گفت
.آره ... دقیقا مثل من تو_

●■●■

□رمان سنگ سیاه 2

پارت 112

روی صندلی آزمایشگاه نشستم . دلم می خواست چیزی فراتر از فحش و ناسزا
نثارش می کردم . آنقدر در عرض همان یکی دوساعت ، اسپری م را زده بودم که
.می ترسیدم ، یکی از همان بارهایی که نفسم در نیامد ، اسپری م هم تمام شود
.سوزش سوزن بزرگ آزمایشگاه ، مرا مجبوع به گفتن " آخ " کرد
.تموم شد_

پنبه ی روی رگ دستم را فشردم و از جا برخاستم . جواب آزمایشات تا یک ساعت
.بعد حاضر بود

از در خروج اتاق نمونه گیری بیرون آمدم که دیدم کیان ، فاصله ی کم سالن انتظار
تا اتاق نمونه گیری را متر می کند

بی آنکه صدایش بزنم جلو رفتم . متوجه ی من شد و بی حتی لحظه ای نگاه
. دزدانه ، سرش را پایین انداخت و از در خروج آزمایشگاه بیرون رفت

! خیلی بیشعوری ... یعنی خیلی بیشعوری_

گفتم ولی دلم خنک نشد . آتشی که در قلبم زبانه می کشید آنقدر گر گرفته بود که
. یک تیم عملیات ویژه ی آتش نشانی هم نمی توانست خاموشش کند

سوار ماشین بود و منتظر . نشستم روی صندلی ماشین و سعی کردم وانمود کنم
. که من هم بی تفاوتم

دست برد سمت ضبط ماشین و آنرا روشن کرد و این تنها عامل شکست سکوت
. بود

آهای دختر بارون ، پری چهره ی زیبا توگیسوی تو جنگل ، تو چشمای تو دریا
نشستی رو به روتو ، به قلبت بشینم همه عمرمو دادم که امروز رو ببینم

دلم بدجوری می خواست بلند و رسا بهش ناسزا بگم . آن آهنگ زیبا را باید در
!همچین موقعیتی می گذاشت؟

!که من بیشتر حرص بخورم ؟

آهای قلب تو لایلا ، آهای مرد تو مجنون

بیار عشقو به دنیام ، آهای دختر بارون بذار بیاد با عطرت ، بوی بهار و نارنج منو بگیر
عزبرم ، ببر یه گوشه ی دنج

.آهنگ و شعر را هر دو حیف کرد

. آهای الهه ی ناز ، دیوونه دردرس ساز تو شعری ، تو روحتی ، آی میشه زد زیر آواز

نفسم را محکم فوت کردم و لبم را محکم گزیدم . اما نه او نگاهم می کرد و نه حرفی می زد

. زمان هم که قصد گذاشتن نداشت

نگاهی به ساعت مچی که هدیه ی او بود و حالا مثل دستبند اتهام دور مچ دستم را گرفته بود ، انداختم

ضعف داشتم . صبحانه را الکی لفت داده بودم و به جای خوردن دو لقمه ی درست . و حسابی ، سرخودم را هم با گرفتن لقمه های کله گنجشکی ، گول زده بودم

سرم را تکیه دادم به پنجره و چشمانم را بستم . آن کابوس سکوت کی تمام می شد . نمی دانم

دلم بدجوری می خواست نفسم بگیرد . حالم بد شود . یه بلایی از آسمان نازل شود ، بلکه عکس العملش را ببینم و دلم را خوش کنم که کیان همان کیان است . اما انگار . آروز حتی نفس هایم هم با من هماهنگ نبودند

با آنهمه ناراحتی و بغض ، راحت نفس می کشیدم . لعنت به اینهمه بد بیاری . محض . شیطننت دست بردم سمت اسپری ام و یکبار بی خودی آنرا زدم

از صدای اسپری نیم نگاهی به من انداخت . از همان نیم نگاه ، کلی کیف کردم و ذوق زده شدم . خواستم یکبار دیگر اسپری را بزنم که دست دراز کرد سمتم و . اسپری را از دستم کشید

: با ابروانی در هم نگاهش کردم

... بده به من ...حالم بده_

. بیخود ...نفس عمیق بکش حالت خوب می شه_

... دیوونه می گم دارم خفه می شم ... بده به من اون_

:خونسرد جواب داد

. اصلا باید عادت کنی نرنی... نمی خوام فردا توی محضر همه بگن عروس آسمیه_

■●■●

حس کردم گدازه های آتش از قلبم فوران کرد . ذوب شدم . کنایه بود یا نه . شوخی : بود یا جدی ، هرچه بود خوب مرا سوزاند . درماشین را باز کردم و بی مقدمه گفتم . من می رم خونه ، خودت جواب آزمایش رو بگیر .

و با قدم های تند به سمت خیابان رفتم . هر قدم که برمی داشتم می گفتم " الانه " که بیا دنبالم

.اما نیامد که نیامد که نیامد

! بیشعوری به معنای واقعی

. گذاشت من برگردم و من برگشتم خانه

همین که در خانه را بازکردم ، بغض نهفته ای که از همه ، حتی از خودم ، از عابران توی خیابان ، از راننده ی تاکسی ، از همه پنهانش کرده بودم ، باصدای بلندی شکست . تکیه زدم به در و پُش خوردم سمت زمین . همان جلوی در نشستم و تا توانستم هق هق کردم ، اما آرام نشدم . کاش اصلا مرخصی نمی آمدم . کاش اصلا کیان را نمی دیدم . چی بود این برج زهرمار که شده بود بلای جانم . دیگر باید چی می گفتم و جواب کدام سؤال ذهنش را می دادم که تمام می شد هر چه عذاب .برزخ بود

من احمق هنوز امید داشتم که دنبالم می آید ، یا زنگ می زند یا پیام می دهد ولی دریغ از حتی یک تلفن . از حرص اولین کاری که کردم این بود که سبد گل های ارکیده ای که برای خواستگاری آورده بود را از پنجره ی رو به نمای خیابان ، پرت کردم وسط کوچه

. نماد عشق ! چه عشقی ! مگر با این رفتار هایش عشقی هم در کار بود

اما بیچاره گلبرگ های نازک ارکیده که روی آسفالت پر پر شد ولی دل من خنک نشد

تا شب خودم را با هزار چیز بی خود سرگرم کردم ، بلکه زمان می گذشت و از کسی که منتظرش بودم ، خبری می رسید که نرسید . هرچه بیشتر می گذشت ، آتش خشم در قلبم بیشتر زبانه می کشید . فیلم های طنز روز اول عید ، مسابقات تلویزیونی ، مستند های جالب ، هیچ کدام دواي دردم نبود . غذا کوفتم بود ، پس نخوردم و بی ناهار و شام خوابیدم . ولی خواب هم با من قهر بود . فقط غلت می

زدم روی تخت دو نفره ی بزرگی که هنوز مانده بودم چرا دو نفره بود و من هر شب . به تنهایی رویش غلت می زدم

ساعت نزدیک دوازده شب بود که صدای پیامک گوشیم برخاست . حتما تبلیغاتی بود ولی باز هم یک درصد شاید ... شاید بود . همان طور که به پهلوی دراز کشیده بودم ، یک دست زیر سرم گذاشتم و گوشی را روی تخت . صفحه گوشیم را باز کردم و . پیام ها را چک

" ... محضر برای فردا ساعت 5 بعدازظهر قطعی شد "

. کیان بود ! همین ! نه حالی نه سلامی

. صدای فریادم کل خانه را به هوا برد

... بیشعور ... نمی بخشمت ... به خدا نمی بخشمت _

و باز بلند بلند زدم زیر گریه و این هم شد دلیلی مضاعف بر آنهمه دلیلی که می خواست مرا دیوانه کند و خواب را از چشمانم بگیرد و گرفت تا ساعت چهار صبح بیدار ماندم . گاهی اشک ریختم . گاهی ناسزا گفتم ، گاهی بالشتم را باحرص به در . و دیوار و وسایلی که کیان چیده بود ، زدم ولی این ها چاره ی دردم نبود

■●■●

□رمان سنگ سیاه 2

پارت 114

. حس می کردم سرم ، مثل یک بادکنک بزرگ باد کرده است

پوچ و تو خالی . چشمانم پف کرده بود و من با وجود گرسنگی و ضعف اما نمی . خواستم دل از آن حالت ریلکشن بکنم

با آنکه صبح شده بود اما دل از آن تخت و چرت زدن های چند دقیقه ای نمی کندم .
! تا اینکه صدای بلند زنگ گوشی مرا مجبور به نشستن کرد . شماره ای ناشناس
. بله_

. سلام سوگل جون_

سلام ... شما ؟_

.دیگه منو نمی شناسی ؟! کیمیا_

! عزیزم کیمیا خوبی ؟ شنیدم عقدکردی_

. مبارکه

. ممنون ... بین رنگ زدم بگم حاضر باشی ساعت چهار و نیم کیان می آد دنبالت_

:لبخند روی لبم جمع شد

خودش کجاست ؟_

همینجا ... چطور؟_

حس کردم قلبم به اندازه ی قلب یک گنجشک جمع شد . چشمانم را از درد قلبم
: بستم و با لحنی که سعی در یکنواختی آن داشتم گفتم

. ممنون که اطلاع دادی_

. می بینمت عروس خانم_

.نیشخندی از حرفش به لبم آمد که تیزی نیشش بیشتر قلبم را آزرده

گوشی را که قطع کردم . دستم را روی سرم گذاشتم و از دردش فقط با گریه ناله
زدم . واقعا جوابی برای کارهای کیان نداشتم .اما دل از سفره ی عقد هم نمی کندم
. حاضر بودم همان طور باشد ولی باشد ولو به یک اسم در شناسنامه ام

ضعف و گرسنگی بیست و چهار ساعته ام را ترجیح دادم به خوردن چیزی به اسم
صبحانه یا بهتر بگویم ناهار . وقتی خودم می دانستم ناهار من ، زهرماری بیشتر
نیست که سهم زهرش می تواند مسموم کند و حال معده ام را بهم بریزد ، چه
!نیازی به خوردن این زهر بود

برای جبران آنهمه ضعف ، شکلاتی به دهان گذاشتم و رفتم سراغ

کمد لباس هایم . در عرض همان سه ماه که خانه مادرم بودم ، کم لباس نخريده
. بودم و حالا نیازی به خرید لباس برای عقد نداشتم

یک مانتو و شلوار شیری رنگ که سر آستین هایش حریر طلایی رنگی کار شده بود را برداشتم و پوشیدم . روسری گل سرخی که مزین به طرح گل رز صورتی و سرخ بود را هم اتو کردم و باز جلوی آینه به خودم با آن چشمان پف آلود از بی خوابی و غمگین خیره شدم .

سرم مثل بمب ساعتی شده بود که هر لحظه انتظار انفجارش را داشتم . پس دراز کشیدم روی تخت و سعی کردم برای چند دقیقه به هیچ چیزی فکر کنم .

زیادی خسته بودم یا زیادی سردرد داشتم که نفهمیدم چطور خوابم برد و زمان برایم راحت تر گذشت . لااقل یک ساعت قبل از چهار و نیم اگر بیدار می شدم به همه ی کارهایم می رسیدم و همان شد . چند ساعت خواب ، حالم را بهتر کرد .



□رمان سنگ سیاه 2

پارت 115

موهایم را سشوار کشیدم و بالای سرم جمع کردم . آرایش ملایمی کردم و روسری گل رز صورتی و سرخم را سرم کردم و آویزهای روسری را دور گردنم حلقه زدم و . پاپیون کوچکی روی گردنم

نگاهم به مانتوی شیری رنگ بود . مجلسی و زیبا ولی ساده . کفش های پاشنه دار همرنگ لباسم را پا زدم و کمی از عطر خوش زنانه ام که بوی خنک و سردی داشت ، به زیر گردنم

حاضر بودم و منتظر ... منتظر روزهای بعد ... و آینده ای که انگار پشت ابرهای تردید خفته بود تا من دلشوره بگیرم که چه خواهد شد . زنگ خانه آمدن کیان را کرد . کیف کوچک دستی ام را به رسم همراهی برداشتم و کلید خانه را داخلش انداختم و در را بستم . دکمه ی آسانسور را زدم و تا آمدن آسانسور منتظر شدم . لبه ی روسری ام را دور سرم ، باز چک کردم و سوار آسانسور شدم . نگاهم در آینه ی بزرگ آسانسور به خودم افتاد . آن روز ، روز عقدم بود ولی خوشحال نبودم . دلم شکسته بود و تنها امیدم این بود که کیان بعد از عقد ، تغییر رفتار دهد .

. در حیات را که باز کردم ، ماشینش را دیدم

صندلی عقب را پر از بادکنک های رنگی کرده بود . پوزخندی زدم و مطمئن شدم کار خودش نیست . او که حتی شوق نگاهش را برایم رو نمی کرد ، چطور حوصله کرده بود که تمام صندلی عقب را پر از باد کنک کند ! اصلا چطور آنها را باد کرده بود !

دستگیره ی در را گرفتم و در را باز کردم . نیم نگاهی برای دیدارش کافی بود . کت و شلوار خوش دوخت و خوش فرمی به تن داشت که دلم را همان لحظه و با همان نیم نگاه برد

موهایش را به یک طرف سشوار کشیده بود و ریش هایش را زده . عطر مردانه اش ، عطر همیشگی نبود . سرد بود ولی رایحه اش را دوست داشتم . نشستم روی صندلی و گفتم

. سلام_

. سلام_

. حتی به خودش زحمت نداد که نگاهم کند ولو به اندازه ی همان نیم نگاه به من نفسم باز وسط سینه گیر کرد . تقلا کردم ولی بالا نیامد که مجبور شدم به حرف زدن :

. اسپری منو بده ... از دیشب تا الان داشتم می مردم_

. لازمش نداری_

. دارم ... دارم خفه می شم_

. توی داشبورد ... ولی تو محضر زن_

: عصبی جواب دادم

تو حق نداری واسه نفس هام هم تعیین تکلیف کنی ... نمی تونم وقتی دارم خفه_
. می شم ، نزنم

کف دستش را روی فرمان گذاشت و قبل از آنکه من داشبورد را باز کنم ، درش را باز کرد و اسپری را برداشت

. بده به من کیان_

. اسپری را در جیب کتش گذاشت

حرصم را با این کارش بیشتر کرد و مرا عصبی تر . دیگر لبریز شدم . عصبانیتم ، حوصله ام ، صبرم

: فریاد زدم

خسته ام کردی ... بده به من اسپری رو چت شده تو ؟ چه مرگته که با من_
!اینجوری می کنی ؟

انگار اصلا صدایم را هم نمی شنید . اینکه نگاهم نمی کرد حتی برای یک لحظه ،
داشت روانیم می کرد

:صدای گریه ام بلند شد

چرا اومدی دنبالم ؟ من که سه ماه توی اون زندان خراب شده ، داشتم به درد_
. تنهایی م عادت می کردم

چرا اومدی ؟ چرا مادر تو آوردی تا ازم خواستگاری کنی ؟ چرا دو سه روزه اینجوری
داری دیوونه ام می کنی ؟

. اگه سخته بگی ، نگو ولی لااقل اینجوری اذیتم نکن ... برو ... ناراحت نمی شم

اجباری در کار نیست پایبندی ازت نخواستم ... توکه هنوز با قلب خودت رو
! راست نیستی چرا می خوای به زور و اجبار خودت رو پایبند کنی

باز هم نگاهم نکرد . سرم را تکیه دادم به لبه ی صندلی و میان حال خفگی بدی که
حال غالب آن چند روز بود ، با گریه ای که حالا به چند قطره اشک رسیده بود ، به
: سختی ، نفس زنان گفتم

خیلی دلم می خواست عقد نکنیم ... من نمی خوام مجبور باشی ... اما خودت ... پا_
پیش گذاشتی

: هوا کم آمد . لااقل به سینه ی من . دستم را سمتش دراز کردم

. بده ... اسپری... رو ... بده دارم ...خفه می شم...._

● ■ ● ■

□رمان سنگ سیاه 2

پارت 116

چشمانم را بستم و سرم را سمت پنجره ی پایین ماشین کج کردم . اگر او لج کرده بود ، باشد ، من هم لج می کردم . دست از خواهش برداشتم و با نفس هایی که سخت شده بود و یکی درمیان ، زیرلب زمزمه کردم

!دوست داری ... بینی چطور ... جون می دم ؟ _

صدای هه بلندی که از حال خفگی ام بود بلند شد . انگار اصلا روی زمین نبودم . حال خفگی ام بیشتر شد . دستم شل شد و چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد

صدا های اطرافم دب شد و چشمانم تار . لبان نیمه بازم مثل ماهی در طلب حیات باز ماند ، ولی هوایی نبود که به سینه ام برسد . آتشی توی سینه ام به پا بود که مرا می سوزاند و بی آنکه اکسیژنی به آن دمیده شود ، شعله ور تر می شد . رمقم رفت . نفهمیدم چی شد . هرچه شد خوب بود . مرگ جلوی چشمان یار . چی از این بهتر که جان دادم را تماشا می کرد بلکه حال مرا بفهمد . حال عشقی که جانم را گرفت .

.چشمانم بسته بود که دستی پشت گردنم نشست و سرم را بالا آورد

. حتی توان نگه داشتن گردنم را نداشتم

لبه های مربع شکل اسپری را بین لبانم حس کردم و نفسی که انگار یکباره به ریه هایم ریخته شد . یک نفس کشیدم و دوباره پافی از اسپری زده شد و یک نفس دیگر . اینبار بلندتر و محکمتر . چشمانم بالاخره توان باز شدن یافت . صورت کیان مقابلم بود . یک دستش هنوز زیر سرم بود و دست دیگرش اسپری

. حلقه های نگاهم روی صورتش چرخید

هنوز گره کور ابروانش محکم بود ولی چشمانش حال قشنگی داشت . حال نگران نگاهش آرامم کرد . چیزی شبیه حبابی از شوق در قیلم ترکید . همه ی شوقم گریه شد . سرم را برگرداندم و باز چشمانم را بستم و آرام اشک ریختم . هنوز نیم تنه اش به سمت من خم شده بود . ماشین متوقف بود و او سمت در شاگرد بالای سرم ایستاده

. سوگل _

.جانم را گرفت . اسمم را گفت و جانم را ربود

: جوابش را ندادم ولی به طنین دلنشین صدایش دل خوش کردم

خوبی ؟ _

حال من مهم بود؟ او که اسپری مرا از دیروز گرفته بود ، امروز حال من برایش
!مهم شده بود ؟

سرم را برگرداندم و نگاهش کردم . آرامشی عمیق بدون عصبانیت ، تنها با نگرانی
: توی صورتش موج می زد که نگاهم را بدست نگاهش سپردم و گفتم

مهمه ؟... که خوبم یا نه ... چرا اینجوری می کنی ؟ چرا زجرم می دی ؟ ... تقاص_
کدوم گناهمه که دارم پس میدم ؟

کمرش را صاف کرد و مقابل صندلی من ، تمام قد ایستاد . کف دستش را روی
:سقف ماشین گذاشت و همراه با یک نفس عمیقی گفت

تقاص همون گناهی که راضی شدی کار من و تو به اینجا بکشه ...که بیافتی زندان_
و من مجبور بشم که بخاطر دروغی که تو نگفتی هزار تا دروغ بسازم و به همه بگم
. تو شهرستان بودی و مادرت فوت کرده و هزار تا چرت و پرت دیگه

: هنوز اشک چشمانم می جوشید که گفتم

. تموم شد دیگه کیان ... سه ماه از اون روز گذشته_

:کف دستش را محکم زد روی سقف ماشین و باز عصبی جواب داد

تموم نشده ... تازه درد سرمون شروع شده ... بعد تعطیلات باید چه دروغی بگم_
! که تو برگردی به اون خراب شده

. اینا رو بفهم ... تموم نشده ...

باشه ... حالا می گی چکار کنم ؟ می خوای اونقدر اسپری ام رو نزنم تا بمیرم که_
. هم تو خیالت راحت بشه هم دیگه مجبور به دروغ گفتن نباشی

: نگاهش با جدیت توی صورتم چرخید که ادامه دادم

حالم بده ... از دیروز تا الان هیچی نخوردم ... نفسم تنگه دلم می خواد بمیرم_
... بلکه تو ... بشی همون کیان قبلی

! کی گفته هیچی نخوری ...خب میخوردی ... میخوای وسط محضر ، غش کنی_

.دلخور بودم اما داشتم با همان دلخوری حرف می زدم و او و نگرانش آرامم میکرد

.... گفتم اگه از نفس های تنگم نمیرم ، شاید با اعتصاب غذا بمیرم_

□رمان سنگ سیاه 2

پارت 117

. چرت نگو.

چرته !! اینکه می گم با این رفتارای تو دارم جون می دم ، چرته ! خب اگه_
اینطور فکر میکنی ، اسپری رو نمی دادی تا به چشم خودت می دیدی چی می
شد ... کیان ... من بهت نیاز دارم به عشقت ، به نگاهت ... تو رو خدا اذیتم
نکن ... بگو تاوان گناه من چیه ؟ دادگاه می گه یکسال ... دادگاه قلب تو میگه چقدر؟
. بگو تا همون قدر صبرکنم ... ولی دیگه نمی تونم این رفتار تو تحمل کنم

نگاه من به او با آن حالت متفکرانه ی قشنگش بود و اونگاهش به آسمان . چند ثانیه
ای فقط سکوت بود و تفکر تا در ماشین را بست و سوار شد . چرخیدم به سمت او
: و گفتم

..کیان_

: نگذاشت حرف بزنم

. زیر چشمتو پاک کن _

... کیان جوابمو_

... دیر شده ... جوابی ندارم بدم_

من همینم ... میخوای یانه اون کیان مرده ... اون کیان با کارهای تو خاک شد
...حالا می خوای اسمت توی شناسنامه ام باشه یا نه ؟ اگه فکر می کنی عذابت می
. دم ، بله نگو ، مجبور نیستی

چشمانم را بستم و فقط و فقط به درد قلبم فکر کردم . درد قلبی که حاضر بود
. عذاب هر روزش کیان باشد

سکوت کردم . آفتاب گیر جلوی رویم را پایین دادم و درون آینه ی پشتش ، سیاهی
زیر چشمانم را پاک کردم . به محضر رسیدیم . شناسنامه ام را به کیان دادم و با
همراهی کیمیا به سمت اتاق عقد رفتم . چند نفری بیشتر نبودند . آقای نامدار و

خانواده اش و عمه ی کیان که زن سن و سال داری بود به همراه پسرانش و همسرانشان و مادرکیان که گرچه لبخندی به صورتش بود اما هنوز جذبه ی نگاهش . دامن گیرم بود

نشسته بودم پای سفره ی عقد ... پای همان سفره ای که شاید خیلی ها قبل از من بله را گفته بودند و فقط خدا می دانست چند نفر حالا خوشبخت بودند و چند نفر . دفتر طلاق را امضا کرده

نگاهم توی سفره بود تا از نگاه های دیگران و احیانا کنایه هایشان که چرا هیچ کس . از طرف خانواده ی عروس نیامده ، را نبینم

. سوگل جون_

سرم چرخید . کیمیا بود

حلقه ها رو می دی ؟_

!! حلقه ها_

:کیمیا متعجب نگاهم کرد

نیاوردید؟_

:دستم را جلوی دهانم گرفتم و کنار گوشش گفتم

. راستش اصلا حلقه ای در کار نیست_

!چی ؟_

:شاخ های بلند کیمیا از زیر روسری هم پیدا بود

!مگه می شه ؟ دیروز کیان گفت میرید حلقه می گیرید_

. نه ...حلقه نگرفتیم_

: اخم کرد و با عصبانیتی که می خواست جلوی بقیه با لبخند بپوشاند گفت

. هی بهش کارها رو گوشزد کردم ها ... از بس فکرش مشغوله یادش رفته_

:آهی کشیدم که کیمیا با ناراحتی ادامه داد

. بین حالا نمایشی حلقه ی منو دستت کن ... تا آبرومون نره_

. و بعد رفت سمت کیان که جلوی درب اتاق عقد داشت با امیرعلی حرف می زد

. بازویش را گرفت و از اتاق بیرون کشید

نگاهم باز به دلشوره توی اتاق چرخ خورد . نمی خواستم آن هیجان و دلشوره باز
نفسم را تنگ کند که مجبور به زدن اسپری شوم ولی نشد

! حتی یه حلقه ی ساده را هم نخریده بودیم

من از همه چیز گذشتم . از مراسم ، از عکس و آتلیه ، از لباس عروس و آرایشگاه
! و حالا ... یه حلقه هم نداشتم تا نماد ازدوایم باشد؟

: چنگال محکم بغض ، گلویم را داشت پاره می کرد . صدای بلند محضردار برخاست
آقا داماد تشریف بیارید_

صدای قدم های بلند کیان آمد . دو طرف لبه ی کتتش را گرفته بود و با آن قامت بلند
. از کنار سفره عقد گذشت و کنارم جای گرفت . کیمیا هم به اتاق برگشت

انگار دیگه عصبی نبود . لبخندی به لب داشت که با آن عصبانیت چند دقیقه قبل جور
در نمی آمد

. و صدای بلند عاقد باعث سکوت شد برای همه و دلشوره برای من

■●■●

□رمان سنگ سیاه 2

پارت 118

کسی نبود که حتی بالای سر من قندی بسابد ... فقط نگاه خاص مادر کیان شامل
حالم بود و گاهی لبخند بی ذوق عمه خانم . تنها کیمیا بود که با آن کاسه ی گلبرگ
های از سرخ و صورتی ، بالای سرم ایستاده بود . حالم بد بود . تمام دنیای تنهایم
: انگار در همان چند ثانیه خلاصه شد . مخصوصا وقتی رسیدیم به آنجا که

عروس خانم برای بار سوم می پرسیم آیا وکیلیم ؟_

.نگاهم در جمعیت چرخید و بغضم بیشتر خودش را نشان داد
..... با اجازه از_

کی؟! کسی بود؟! بغضم فشارش را روی حنجره ام بیشترکرد .نفسم لحظه ای
: قطع شد . سرم را پایین گرفتم که کیمیا در گوشم گفت
.سوگل جان به خدا اگه گریه کنی منم می زنم زیر گریه ها_
: آن حباب شکننده ی بغض را قورت دادم

... با اجازه از ... پدر و مادرم ... که ... جاشون ... خیلی خالیه_

صدام می لرزید ، دستانم می لرزید ، نگاهم می لرزید . تمام وجودم سرد شده بود
و نفس هایم یکی در میان که دست گرم کیان روی دستم نشست . سرم چرخید به
سمت او . نگاهش جان بخشید . امید آفرید ، انگار همان کیان گذشته ها بود . قوت
: گرفتم و بلند گفتم
. بله_

صدای هلهله بلند شد . کیمیا گلبرگ ها را روی سرمان ریخت و من آهسته تک اشک
. گوشه ی چشمم را پاک کردم
.بله گرفتن از داماد ، راحت تر بود

خبری از سه بار گل و گلاب گرفتن نبود . کیان هم بله را گفت و لبخند بی دلیل یا
. شاید با امید به روزهای بهتر و کنار هم ، به لیم آمد
همان دستی که هنوز میان دستش بود را فشرد . کاش آنقدر دستم را گرم بفشارد
. که تنهایی ام را فراموش کنم . از گرمای وجودش ، گر گرفتم
. که کیان جعبه ی کوچکی را مقابل چشمانم گرفت . تعجب در نگاهم حلقه زد
تو حلقه گرفتی؟!_

: سعی داشت لبخندش را بپوشاند ولی نشد
. خودخواه شدم ... تنهایی رفتم و به سلیقه ی خودم گرفتم_

: باحرص گفتم

. خیلی بدجنسی_

.... حالا بدجنس یا خوب جنس_

... بله رو گفتی یا باید تا آخر عمر به پام بسوزی یا همین حالا

: فوری با اخم گفتم

سوختنی درکار نیست من کسی رو جز همسرم ندارم ... تا آخر عمرم پات_ هستم . ولی اگه تو ازم خسته شدی ، راه راحت تری برای خلاص شدنم ... هست ... اسپری م رو ازم بگیری و

:فوری جواب داد

خب حالا تو هم با اون اسپری ات ... مثل بچه ها شدی که بدون پستونکشون_ . خوابشون نمی بره

حلقه را از درون جعبه برداشت و من دستم را سمتش گرفتم . سه نگین اتمی به صورت مورب روی انگشتر جا خورده بود . لبخند زدم . به دستم می آمد . سلیقه ی خوبی داشت . سرم را سمتش کج کردم و گفتم

حالا نمی گن چرا من برات حلقه نخریدم ؟_

: دست در جیب کتتش کرد و جعبه ی دیگری به سمتم گرفت

. نه نمی گن ... بیت خریدم نه تک_

: خنده ام گرفت

... خیلی خیلی_

: باخنده گفت

. می دونم بیشعورم ... صِفتم همینه یادت رفته_

● ■ ● ■

□رمان سنگ سیاه 2

پارت 119

نپرسیدم کجا می رویم . فقط نشستم روی صندلی ماشین و کیان حرکت کرد .
مهمان ها هم کادوها را دادند و تبریک ها را گفتند و رفتند . مادر کیان یک سرویس
طلا هدیه داد و کیمیا یک دستبند و عمه خانم به همراه پسرانش که هر کدام به
همراه خانواده آمده بودند ، یک زنجیر و پلاک و گوشواره . این ها مهم نبود مهم
حال من بود که خوب بود

دستم را مقابل چشمانم بالا گرفتم و به حلقه ی درون انگشتم خیره شدم . حالا
همسر کیان بودم . همسر چه واژه ی پرمعنایی . هم سر ... توی همه چی با هم
. برابر ... توی غم ، توی شادی ، توی نفس

نفس بلندی کشیدم و سرم برگشت سمت کیان . باز رفته بود در جلد جذابیت که
گفتم :

حالا کجا میریم ؟_

. خونه ی شما ... شدم داماد سرخونه_

.... نفرمایید ... شما سروری ... تاج سری ... عشقی نفسی_

: جدی و بدون شوخی گفت

!آره ... حتما که هستم ولی با چند درجه بیشعوری ... نه ؟_

. از این حرفش بلند زدم زیر خنده . نیشخندی زد و نیم نگاهی همراهم کرد

: سرم را روی بازویش تکیه دادم و گفتم

کیان ، تنهام ... امروز فهمیدم که چقدر تنهام ... هیچ کسی رو نداشتم که حتی توی_
مراسم عقدم شرکت کنه ... تو رو خدا ترکم نکن ، بین چطور بهت تکیه زدم ...
.... تموم زندگیم شدی کیان

خواهش می کنم جوری شریک زندگی عمر و نفس من باش که یادم بره هیچ کس
. رو جز تو ندارم

شانه اش همراه نفسی که کشید ، بالا رفت و سکوت کرد . رسیدیم خانه . کلید را
: بدست کیان دادم و گفتم

کلید خونه باید دست مرد خونه باشه . بی هیچ حرفی در را باز کرد . پشت سرش_
. وارد شدم . برق سالن را زد و خانه یکپارچه زیر لوستر پذیرائی روشن شد

کفش های پاشنه بلندم را همان جلوی در از پا درآوردم و رفتم سمت آشپزخانه ،
: پرسیدم

چی بخوریم واسه شام ؟_

: کنش را در آورد و انداخت روی دسته ی مبل . وارد آشپزخانه شد و گفت
منو چیه ؟_

. چرخیدم و رو به رویش تکیه به اُپن زدم
جوجه ، چنجه ، سلطانی ، چی میخوای ؟_
. با یک قدم فاصله را به صفر رساند . آنقدر نزدیک که نفسم حبس شد
. نگاهش پر بود از شراره های آتش
. اما نه آتش خشم ، آتش عشق
. من یه پرس سوگل می خوام با مخلفات شیطننت_
چشمانم را از شدت خجالت بستم و حجم خونی که یکباره به صورتم دوید را حس
کردم . سرخ شده بودم
! خیلی پررویی کیان_
... پررو چیه ، همسرمی ... عقدی ، رسمی ، قانونی_
: ریز خندیدم و از پشت همان چشمان بسته گفتم
. حالا بعد شام درخدمتم ... رسمی ، شرعی ، قانونی_
: سرش را آنقدر جلوی صورتم آورد که نفس های ملتهبش به صورتم خورد
....همین حالا_
بعد دستش دور بازویم حلقه شد . داغ شدم . آتش شدم . شعله کشیدم . اما لحن
صدایش خوب رامم کرد
: همانطور که مرا سمت اتاق می کشید ، زیر گوشم نجوا کرد
امروز بهت هیچی نگفتم چون روز عقدمون بود ولی دیگه نبینم این رژ قرمز رو
. بیرون بزنی
: دلم می خواست مخالفت کنم
!چرا ؟_
. گرمای نفسمش توی گوشم فرود آمد
. چون این لب ها فقط مال منه . پس هرچور که من بخوام باید باشه_
. غیرتش را دوست داشتم . قشنگ بود اصلا خودِ خودِ عشق بود

این غیرت زیبا تکه ای از عشق درون قلبش بود که مرا مجذوب می کرد و وادار به تبعیت .



□رمان سنگ سیاه 2

پارت 120

اولین شب رسمی زندگی مشترک ، به خاطره ی خوبی تبدیل شد تا یادم برود من . همان کسی بودم که سر سفره ی عقد بغض کردم

سفارش غذا را دادم که کیان با حوله ی لباسی از حمام بیرون آمد . در حالیکه : موهایش را با کلاه حوله خشک می کرد گفت

خب حالاچی سفارش دادی؟_

.واسه شما چنجه واسه خودم قورمه سبزی_

.قورمه سبزی چیه؟! یه کبابی یه جوجه ای سفارش می دادی_

. قورمه دلم خواست_

... بیخود ... همینه اینقدر بی جونی که_

: فوری کف دستانم را بالا آوردم و با شرم گفتم

... خیلی خب ... نگو_

کلاه حوله را از روی سرش پایین کشید و درحینی که با پنجه هایش موهایش راچنگ : می زد و رد انگشتانش را لا به لای موهاجا می گذاشت گفت

چایی داریم؟_

. بله سرورم_

: انتظار داشتم بگوید " بریز " ، اما او وارد آشپزخانه شد و گفت

. برو یه دوش بگیر ... من برات چایی نبات می ذارم_

: باز سرخ شدم و سرم را از نگاهش پایین گرفتم .گفتم

. لازم نیست حالم خوبه_

.اخم کرد و از عمد ، سرش را آنقدر پایین آورد تا نگاهم را شکار کند

. دیدم خوبی برو_

: مشتی حواله اش کردم و گفتم

. بیشعوری خیلی_

. می دونم ... برو_

خندیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم . نفس بلندی کشیدم . به قدر آرامشی که انگار درتمام فضای خانه جاری شده بود

چی عوض شده بود؟

. یه حلقه ی ازدواج درون انگشت دستم بود و یک اسم در شناسنامه ام

اما همین دو تا ، چنان رفتار کیان را عوض کرده بود که انگار دوباره برگشته بودم به روزهای گذشته

.از حمام که بیرون آمدم غذاها رسید

فوری لباس پوشیدم و با یک شال بلند ، موهایم را مثل عمامه ی مرتاض های هندی بستم . از اتاق که بیرون زدم ، کیان داشت روی میز دو نفره ی وسط آشپزخانه ، غذاها را می چید . لباس عوض کرده بود

یک تیشرت سفید و آستین کوتاه نایک به تن داشت و یک شلوار ورزشی . متعجب از این لباس خانگی گفتم

!لباس هم با خودت آوردی؟_

. نه_

!پس اینا رو از کجا آوردی؟_

.دست از کار کشید و نگاهم کرد

همون موقعی که این خونه رو با وسایلیش ، به کمک چند تا نیروی خدماتی می_چیدم واسه خودم لباس آوردم و گذاشتم توی کمد دیواری

: خندیدم

!پس تو از قبل فکر همه چی رو کرده بودی ، فقط می خواستی منو زجر بدی_

:دوباره سرگرم چیدن مخلفات غذا شد

.اونکه حقت بود_

:نشستم پشت میز و دلخور گفتم

!چطور دلت میآد اینو بگی ؟_

: رو به رویم نشست و گفت

. ولش کن بابا ... مردم از گرسنگی_

: بعد نصف چنجه اش را روی بشقاب من گذاشت و گفت

.... بخور خیلی_

:فوری گفتم

... می دونم ... هیچی نگو_

:عمدا گفت

چطور الان از شوهر عقدیت خجالت می کشی ولی اونروز ، خونه ی مادرت ،_
!وسط پذیرائی خجالت نکشیدی ؟

: نفسم را حبس کردم و چشمانم را لحظه ای بستم و دلخور گفتم

. کیان ... بسه تو رو خدا ... اینقدر اون روز رو به یادم نیار_

:باز عمدا پرسید

!چرا؟_

قاشق و چنگالم را محکم زدم روی میز و برخاستم که مچ دو دستم را گرفت و گفت:

. بشین بشین ... بی جنبه ی نازک نارنجی ... باشه دیگه نمی گم_

. و سر و صدای قاشق و چنگال بلند شد و حرف ها تمام

□رمان سنگ سیاه 2

پارت 121

شش سال بعد ♡

هنوز دلم خواب می خواست . چشمانم می سوخت و به زحمت باز می شد اما سر و صدای حلما و سادات خانم نمی گذاشت که خواب بمانم . کلافه نشستم روی تخت . کیان هم نبود . لباس خوابم را عوض کردم و بلوز و شلوار ساده ای

پوشیدم . نشستم جلوی میز آرایش و موهای پر حجم مشکی ام را بالای سرم با گلسر جمع کردم .

همان انبوه پر حجمی که توی شش سال زندگی مشترک ، کیان حتی نگذاشته بود ، یکبار رنگ بزنم . به قول خودش رنگ مشکی یک دستش را دوست داشت . سرم سمت قاب بزرگ عکس ازدواجمان رفت . لبخندی از خاطره ی اصرار کیمیا ، که آنقدر بخاطر بغض من سر سفره ی عقد ، به مادرش غرزد که توانست راضی اش کند و هشت ماه بعد از عقدمان ، درست وقتی که بخاطر شرایط خوب اخلاقی و پرداخت بدهی فضیلت خانم و مهوش و نازی و نازگل تخفیف خوردم و دوماه از مدت حبسم کم شد ، مراسم ساده ازدواجمان را برگذار کنیم . لباس عروسم ساده بودازدواجمان را برگذار کنیم . لباس عروسم ساده بود . و تنها ویژگی خاص آن آن دامن کشیده و پف دارش بود . سرم روی سینه ی کیان بود و دست کیان دور بازویم

همراه با نفسی بلند دفتر خاطره ها را بستم و از جا برخاستم . صورتم را آبی زدم و جلوی آینه ی میز آرایش فقط یک مداد به چشم کشیدم

در اتاق خواب را که باز کردم ، خشکم زد . سادات خانم خم شده بود و حلما روی پشتش سوار

. حلما !! بیا پایین بینم_

. نمی خوام ... مامانی اسب من شده_

با چند قدم بزرگ خودم را به او رساندم و خواستم او را از روی کمر سادات خانم بردارم که گفت

ولش کن دخترمو ... از کله ی سحر بیداره ... مثل مامانش نیست که تا لنگ ظهر_ میخوابه

: کنایه های سادات خانم دیگر برایم عادی شده بود . با لبخند و به دروغ گفتم

. دیشب دیر خوابیدم ... الان صبحانه رو حاضر می کنم_

. نمی خواد ... حاضر کردم ، کیان هم رفته نون بگیره_

نگاهم به میز چیده شده ی وسط آشپز خانه رفت . همان موقع کلید در قفل در چرخید و در باز شد . کیان بود ، دو نان سنگگ تنوری برشته در دستش بود که از عطر خوشبوی مست شدم . سمت نان رفتم تا تکه ای از زور هوس بکنم که دستش را عقب کشید و اخم کرد

. سلام علیکم ... چه عجب ! ظهر شده انگار_

: با چشم به مادر جان اشاره کردم و ریز گفتم

. جلوی مامان نگو_

: انگار تازه متوجه شد . نان را بدستم داد و گفت

. خانم خوش خواب من اگر چه لنگ ظهر بیدار می شه و دست پختش حرف نداره_

: بعد چشمکی حواله ام کرد که خونسرد نگاهش کردم و لب زدم

. می رسم به هم آقا_

. رفتم سمت آشپزخانه که صدای سادات خانم را شنیدم

لنگ ظهر بیدار می شه چطور میرسه غذا درست کنه ؟_

: کیان چنگی به موهایش زد و جواب داد

. شب غذا زیاد درست می کنه تا واسه ناهار بمونه_

. صدای خنده ی سادات خانم بلند شد

: حلما را زمین گذاشت و گفت

. پس غذای یه شب مونده بهت میده_

: حلقه های چشمانم را از شنیدن کنایه های مادر شوهر ، چرخ می دادم و گفتم

. بفرمایید صبحانه_



□رمان سنگ سیاه 2

پارت 122

صبحانه خوردیم . خدا را شکر لااقل زهرمارمون نشد . سادات خانم لیوان چایش را
:که سر کشید گفت

. خب دیگه ... من باید برم_

:حلما باز بهانه گرفت

. نه مامانی بمون ... بازم بمون_

: کلافه از این اصرار حلما که باعث می شد بیشتر از سادات خانم کنایه بشنوم گفتم

. حلما جان ... ما می خوایم بریم پارک_

. نه ... من پارک نمی خوام ... من مامانی رو می خوام_

: به کیان اشاره کردم که یه جوری آرامش کند . کیان حلما را بغل کرد و گفت

. می خوایم بریم سینما ... بعدش شهربازی_

. دروغ می گی ... الان که مامانی بره ... تو هم میری سرکار_

. صدای خنده ی سادات خانم بلند شد

به بچه ام دروغ نگید ... دخترم رو اذیت نکنید ... به جای عشقولانه در کردن یه کم_
به بچه برسید

با حرص از شنیدن این کنایه ، مقابل نگاه های کنجکاو و گوش های تیز حلما . سرم
: را برگرداندم که کیان به جای من ، حلما را زمین گذاشت و با حالتی عصبی گفت

! مامان این چه حرفیه جلوی بچه می زنی_

: سادات خانم باز گفت

چی گفتم مگه ؟ خجالت هم خوب چیزیه ... دیشب صدای خنده تون تا توی اتاق من_
. هم میومد ... یه کم رعایت کنید خب

کیان نفسش را حبس کرد . من هم از شنیدن این حرف مادر جون ، چنان سرخ
. شدم و داغ که انگار تنوری از آتش بودم

کیان که معلوم بود بیشتر از من دلخور و عصبی شده ، خجالت را کنار گذاشت و
:جواب داد

نمی خواستم اینو بگم ولی شما مجبورم کردی سادات خانم ... شب جمعه بوده ما_
تا نصفه شب بیدار ...اگه می خواستید صدای خنده هامون رو نشنوید خب وسط
. هفته بگو دلم واسه حلما تنگ شده ، نه شب جمعه

از خجالت آب شدم . سرم را پایین گرفتم تا آندو را نبینم . بین کار ما به کجا کشیده
بود . کف دستم را جلوی چشمانم گذاشتم و از جمع آن ها جدا شدم .اما صدای بلند
. مادر جون ضربان قلبم را تند و نفسم را حبس کرد و نگذاشت که آرام بگیرم

آفرین کیان ، از وقتی با این ازدواج کردی ، خجالت و حیا رو قورت دادی ... چشم_
! تو چشم من میگی شب جمعه بوده

همیشه همین بود . نمیدانم چرا مادر جون ، تنها حرف زبانش ، کنایه های اینجوری
بود.

بله وقتی شما میگی صداتون میومد ... منم باید اینو بگم ... من توی خونه ی_
خودمم مادر جون ... شما مهمون بودی ، سرور بودی ، تاج سر بودی ... ولی دلیل
. همیشه جلوی بچه اینجوری حرف بزنی

.آره ... باید زودتر برم تا ریز برنامه های شب جمعتون رو واسم رو نکردید_

حالم واقعا بد شد .نمی دانم این چه بحثی بود که هر دفعه سادات خانم بهانه ی
.دلتنگی حلما را می کرد و میآمد در خانه ی ما ، همین حرف ها پیش می آمد

دستی بردم سمت اسپری ام که روی این بود و با زدن پاف اسپری نگاه کیان ستم
: جلب شد . اما مادرش باز گفت

چپ میری ، سوگل رو می بوسی ، راست میآی قربون صدقه اش میری ، بعد به_
من میگی کورشم و نبینم ؟ مگه من چی گفتم ؟ گفتم یه کم جلوی بچه مراعات کنید
.

کیان خواست حرفی بزند که کف دستم را به علامت سکوتش بالا بردم و از فشار عصبی شنیدن حرف های مادر جان یک پاف دیگر از اسپری را زدم

کیان فقط بلند و عصبی نگاهم کرد و بعد حلقه های نگاهش را به سمت بالا داد و گفت :

.. لا اله الا الله_

..همان موقع حلما کیف سادات خانم را آورد

●■●■

□رمان سنگ سیاه 2

پارت 123

.. بیا مادر جون ... اگه می خوامی بری برو_

این حرف حلما باعث خنده ام شد . فوری صدای خنده ام رو خفه کردم که دیدم .. کیان هم پوزخند زد و مادرش حرصی تر شد

: کیف را محکم از دست حلما کشید و گفت

.. آره واقعا دوری و دوستی ... دیگه من باشم پا بذارم خونه ی شما_

دقیقا هر هفته هم ، آخرین کلام سادات خانم همین بود و هفته ی بعد باز شب جمعه " . که میشد زنگ میزد به کیان که " حوصله ام سر رفته بیا منو ببر

جلو رفتم و سادات خانم در حالیکه چادرش را سر می کرد با اخمی کنایه دار نگاهم کرد و گفت :

.. خوشحال باش دارم میرم تا تو پیری بغل پسرم_

: لبانم از شدت تعجب از هم باز شد.کیان عصبی و بلند گفت

..میرسونمتون_

: مادر جون با عصبانیت چادرش را زیر بازوهایش زد و گفت
. لازم نکرده ... بوسه ی سوگل جونتون سرد میشه_

بعد رفت سمت در و بی خداحافظی ، در را باز کرد و رفت . در خانه که بسته شد
. چند ثانیه ای فقط به کیان خیره شدم

او هم فقط نگاهم کرد . هر دو آه کشیدیم که نگاهم به حلما جلب شد که در آرامش
داشت بازی می کرد . انگار نه انگار که چند دقیقه پیش داشت بهانه ی نرفتن
. سادات خانم رو می گرفت

: بلند و رسا گفتم

آفرین دخترم وقتی مادر جون میخواد بره ، اصرار نکن گلم ، باشه ؟_
در حالیکه عروسکش را درون کالسکه ی پلاستیکی و صورتی اش می گذاشت گفت
:

. مادر جون نمیره ... بر میگرده_

کیان جلو رفت و حلما را از روی زمین بلند کرد و به هوا پرتاب . بعد او را میان هوا و
زمین گرفت و گفت

شیرین زبون بابا ... مامانی رفت ... حالا ما سه نفری کجا بریم ؟_

: حلما توی بغل کیان جای گرفت و گفت

. برمیکرده ... من کلید خونشو از توی کیفش برداشتم_

: چشمانم روی صورت حلما خشک شد

!چی ؟_

کیان حلما را زمین گذاشت که از درون کیف کوچک بازی اش ، کلید خانه ی
: مادر جون را درآورد و گفت

. این کلید مادر جونه_

: کیان چرخید سمت من

تو بهش یاد دادی ؟_

:چشمانم از حدقه بیرون زد

من!! چه حرفا میزنی ! من به بچه این چیزا رو یاد بدم ؟_

!پس چطوری کلیدا رو برداشته ؟_

: خندیدم و گفتم

. استعدادش به من رفته خب ، ولی یادش ندادم_

: حلما که نگاهش بین من و کیان می چرخید جواب داد

کاری نداشت بابایی ... مامانی داشت با شما دعوا می کرد ، من دست کردم توی_
. جیب کیفشو کلید رو برداشتم

صدای خنده ی هردوی ما بلند شد . اینم تلافی حرف هایی که سادات خانم زد . حالا
پشت در خانه اش می ماند

: کیان با اخمی ساختگی گفت

! کار بدی کردی خانوم کوچولو ... بی اجازه دست کردی توی کیف مامانی_

. خب آخه می خواستم مامانی بمونه_

: کیان آهی کشید و گفت

. مامانی یه شب می مونه وضعمون اینه ... کلید رو بده به من دخترم_

: حلما کلید رو کف دست کیان گذاشت و گفت

مامانی رو بر میگرددونی ؟_

نه عزیزم ، میرم کلید رو بهش میدم که پشت در نمونه ... شما و مامان سوگل هم_
. حاضر بشید تا بریم سینما و شهر بازی

: حلما جیغی کشید از شادی و کیان به من نگاهی انداخت

. میرم بهش بدم کلید رو_

فقط نگاهش کردم که تا لبه ی این جلو آمد و به من که آنسوی ، در آشپزخانه
ایستاده بودم ، خیره شد

ناراحت شدی از حرفاش ؟! چکار کنم میگی ؟ درست بشو نیست ... نمی دونم_
. واقعا چکار کنم

فقط جاذبه ی حلقه های سیاه نگاهم را به چشمانش دوختم که لبخند بی رنگی زد و
: سرش را جلو کشید و بوسه ای روی گونه ام زد و با شیطنت گفت

خودمونیم ولی ما هم کم پررو نیستیم ...اون از دیشب اینم از امروز ... البته مادر_
جون که الکی میگه صداتونو شنیدم ولی خوب جوابشو دادم ، نه ؟

: خندیدم که چشمکی زد و رفت سمت در

. حاضر باشید ، اومدم میریم سینما ... به حلما قول دادم_
سری تکان دادم و کیان رفت . حرف کیان که شوخی بود . در واقع این سادات خانم
بود که زیادی دنبال بهانه بود و ریزترین واکنش های کیان را بزرگ میکرد و مدام
کنایه میزد

■●■●

□ رمان سنگ سیاه 2

پارت 124

. نگاهم به پرده ی بزرگ سینما بود
حلما داشت چیپس می خورد و با شوق فیلم آهوی پیشونی سفید را با آن رقص و
. آواز کودکانه اش می دید
: سرم چرخید سمت کیان و پرسیدم
مادرجون چی گفت ؟_
:دستانش روی دسته های صندلی بود که جواب داد
هیچی ، طبق عادت ، سه چهار تا تیکه و کنایه انداخت ، دو تا ناسزا گفت ، بعدش_
. هم قریون صدقه ی حلما رفت
. آهی کشیدم و نگاهم به آهوی پیشونی سفید قصه ، روی پرده ، جلب شد
:انگشتان دستم اسیر دست کیان شد که در گوشم زمزمه کرد
ولش کن بابا ... هفته ای یه روز میآد چهار تا کنایه میزنه میره ... اگه بخاطر یه روز_
... ، یه هفته مون رو خراب کنیم که
. نه ... اصلا به اون فکر نمی کنم ... نمی دونم چرا این خصوصیت رفع نمی شه_

اولا خصومت نیست ، عاده ، ثانيا رفع شدنی نیست ... مادر من کینه ی شتری_
داره ، از دسر همون مخالفت با ازدواج ما ... همه می دونن

: باز آهی کشیدم که فشاری به انگشتان دستم داد و زمزمه کرد

کیمیا فقط حریفشه ... خدا اگه یه مادرشوهر زیون دار بهت داده ، در عوض یه_
خواهرشوهر مهربونم بهت داده که خوب هواتو داره

. سرم چرخید سمت صورتش

نگی به کیمیا که مادر جون چی گفته ها ... نمی خوام فکر کنه هرچی میشه ما به_
کیمیا می گیم

. نمی گم خیالت راحت ... فقط یه لبخند بزنی بدونم دلخور نیستی_

. لبانم کشیده شد به خط لبخند

: سرم را تکیه ی شانه اش دادم و زمزمه کردم

. کیان ... خیلی دوست دارم_

. جوابش ، فشار ریزی بود که به انگشتان دستم داد

از تولیدی ات چه خبر؟_

خوبه همه کار می کنن ، فضیلت خانم خوب مدیریت می کنه ، خانم ها هم ارزش_
حساب میبرن

!پس صدوپنجاه میلیون شش سال پیش حالا شده یه مدیر و چند تا کارگر خوب ؟_

: با اخم نگاهش کردم

کیان این چه حرفیه ! اینقدر اینو تکرار نکن ... من فقط خواستم کمکشون کنم ..._
نیازی به پول تولیدی ندارم ولی خواستم از سرمایه ای که مادرم برام گذاشت یه
استفاده ای بشه ، الان صدتا کارگر خانم دارن توی اون تولیدی کار میکنن ، لاقل سه
چهار تا مغازه داریم که مانتوهای تولیدی رو می فروشن ، می دونی چهار تا شعبه
... ی مانتو فروشی یعنی چی ؟ یعنی موفقیت ... یعنی اینکه

: نگذاشت حرفم را ادامه دهم و با لحن طعنه داری گفت

. یعنی زن پولداری و شوهر بیکار_

. تو بیکاری ! ماشاالله حقوقت از من بالاتره_

. نگاهش توی چشمانم گره خورد . رخ به رخ هم

. تو سرمایه ات بیشتره_

! کیان تو حسودی می کنی واقعا_

. نه فقط می ترسم_

!از چی؟_

. باز ابروانش گره خورد

. از تو ... که سابقه ی رفتنت خوبه و یه روز باز بذاری بری_

: خنده ام گرفت

واقعا توهم زدی ! من یه دختر دارم ، خوشبختم ... چرا برم ؟ کجا برم ؟_

: سرش را زیر گوشم آورد و جواب داد

... هنوز می ترسم چون مادرت زنده است ... چون پول داره ، چون آدمش رو داره_

.. بسه کیان ... چرت نگو خواهشا_

... الان رفته اون سر دنیا داره

: عصبی توی گوشم گفت

داره کیف می کنه ولی همون قدر که تو به حلما وابسته ای اونم به تو وابسته است_

.

. آه کشیدم و نگاهم را باز به پرده ی سینما دوختم

. کیان هم سکوت را بهتر از گفتن آن حرف هایی که به نظر من چرت بود ، دانست

● ■ ● ■

□ رمان سنگ سیاه 2

پارت 125

سینما و شهر بازی . ناهار ، پیتزا و شب ساندویچ . برنامه ی یک روز جمعه ی ما شد .
شب شده بود و توی راه برگشت به خانه بودیم که حلما از خستگی روی صندلی
. عقب خوابش برد

. نگاهم دزدانه ، تصویر مرد زندگیم را شکار کرد

. هنوز همان جذابیت خاص را داشت

با آنکه نزدیک چهل و یک سالش شده بود ولی به قول خودش ، " زن خوب نمی ذاره
: یک تارموت سفید بشه " که صد در صد نشده بود . همراه با نفسی بلند گفتم

. ساکتی_

جوابی نداد . دستم را سمت دستش دراز کردم و روی دستی که روی فرمان
. بودگذاشتم . گرمای مطلوب تنش را دوست داشتم

. کیان_

با همان اخمی که از صبح از وسط فیلم توی سینما ، درست از حرفی که زدم ، توی
: صورتش آمده بود ، گفت

. اونجوری کیان نگو_

! چه جوری دقیقا_

. همین جوری کش دار و با ناز_

. خب چی میشه مثلا_

: باز سکوت کرد که عمدا باز کش دار و با ناز گفتم

. کیان_

جوابم را نداد و من سرم را به بازویش تکیه دادم و احساس خوب امنیت را جرعه
. جرعه به جانم ریختم

بی خودی نگرانی ... شش ساله ازدواج کردیمخوشبختیم ... عاشق همیم ...آخه_
!چرا باید برم ؟

. نفسش را در هوا فوت کرد که رسیدیم

با ماشین وارد پارکینگ شدیم . حلما را بغل کرد و سمت آسانسور رفتیم .هنوز
ساکت بود و اخم کرده . وارد خانه که شدیم ، کفش های خرگوشی حلما را در
.آوردم و کیان او را سمت اتاقش برد

من هم سمت اتاق خودمان رفتم .شالم را از سرم برداشتم که کیان وارد اتاق شد .
دلیل این اخم محکم روی صورتش هنوز برایم قابل باور نبود ، اما عجیب جاذبه ی
آغوشش کشش داشت . سمتش رفتم و در حالیکه دکمه های پیراهنش را یکی یکی
: باز می کردم گفتم

. می دونی عاشق اخماتم که اینجوری دلبری می کنی_

دکمه ی آخر پیراهنش که باز شد ، ازم فاصله گرفت و نگذاشت در آغوشش گرفتار
شوم. او پیراهنش را درآورد و آویزان جا رختی پشت در کرد . من هم مانتوام را
آویزان کردم . کیان روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره و من از این تفکر
!بی دلیل حرص خوردم . یعنی اینقدر به وفاداری من تردید داشت؟

لباس خواب صورتی ام را پوشیدم و پتوی روی تخت را کنار زدم و کنارش خوابیدم
.بلکه اسیر دلبری هایم شود که نشد. فوری پشتش را به من کرد

: دلخور گفتم

.کیان !! واقعا از تو بعیده ...این اداها چیه آخه_

.خسته ام خوابم میآد_

. وا !! مگه من چکارت دارم ، خب بخواب ولی پشتت رو به من نکن_

.. تو رو می بینم خوابم نمی بره_

: باخنده گفتم

... پس یعنی من_

: اجازه نداد که راز فریب هر شبش را به زبان بیاورم ، فوری گفت

. شب بخیر_

دلخور از این کارش ، من هم پشتم را به او کردم و دراز کشیدم اما چند لحظه بعد
فکری به سرم زد.کمرم را به کمر کیان چسباندم و حالا که از گرمای آغوشش
محرومم کرده بود ، دلم را به تکیه زدن به او خوش کردم . هنوز چند دقیقه ای نشده
بود که یکدفعه چرخید سمتم و دستش را دورم حلقه زد و کمرم را سمت سینه اش
: به عقب کشید و زیر گوشم گفت

خیلی شیطونی ها ... خجالت و حیا روهم که دیگه قورت دادی ... یه روزایی سرخ_
..می شدی ، حیا می کردی ولی حالا

!مگه واسه شوهرم باید حیا کنم ؟_

:از بالای سرم نگاهم کرد

.... نهاصلا_

خندیدم و او بوسه ای به گونه ام زد. همیشه از بوسه شروع می شد. دوست داشتم
برایش دلبری کنم. چون خریدار خوبی بود. صبح شده بود و باز من هنوز در خواب
بودم.

اما سر و صدای حلما می آمد. همیشه او زودتر از من بیدار میشد و بازی می کرد تا
من بیدار شوم.

مامان... مامان... بلند شو... زنگ میزنن_

هوشیار شدم. از تخت پایین آمدم و رفتم سمت آیفون.

بله_

یه نامه دارید خانم سوری_

چادر سر کردم و رفتم جلوی درب. نامه را گرفتم. سفارشی بود و عجیب و
غریب. پاکت کاغذی را پاره کردم. در چند خط کوتاه نوشته شده بود

سلام سوگل جان "

من تمام کارهای اقامتم را کردم و خوشبختانه توانستم برای آمدن تو هم کارهایی
انجام بدم... این شماره ی وکیل جدید منه... باهات تماس بگیر... حتی فکرشو هم
نکن که نخواستی بیای پیش من... همونطوری که آدرست رو پیدا کردم، خودتم پیدا
می کنم

خشکم زد. نامه از دستم افتاد. تکیه زدم به دیوار حیاط و ترس در قلم مثل بمب
اتم منفجر شد. زیر لب زمزمه کردم

چطوری منو پیدا کردی!؟_

و باز انگار شروع جنجالی پر از سؤال در ذهنم ایجاد شد. و حوادثی که میخواست
باز متولد شوند تا همه چیز دستخوش تغییر گردند

□□□

برای خواندن سایر رمان های " مرضیه یگانه " و شاید جلد سوم این رمان عضو
کانال رسمی خانم یگانه، به آیدی، زیر شوید

□□□

@roman_line

■ • پایان • ■